کتاب زندان

جلد اوّل

به ویراستاری ناصر مهاجر

کتابِ زندان

جلد اول

ویراستار: ناصر مهاجر

کتابِ زندان (۱)

■ ویراستار: ناصر مهاجر

■ صفحه آرائی: پروانه هدایت

■ طرح روی جلد: سودابه اردوان

■ چاپ یکم، ایالات متحده آمریکا، ۱۳۷۷

■ تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

■ نشر نقطه

در آمریکا:

Noghteh
P O Box 8181
Berkeley, CA, 94707-8181 USA
Fax: 510 636 9140

در اروپا:

Noghteh
B. P. 157
94004 Creteil, Cedex France
Fax: 01 44 52 04 97

Internet: http://www.noghteh.org, email: noghteh@nogheth.org

بازچاپ نوشته ها و طرح های این کتاب تنها با آوردن نام مأخذ آزاد است.

به نام مردانی که در بندند

به نام زنانی که در تبعیدند

به نام یارانمان، همه

که جان‌باخته‌گانند و کشته‌شدگان

ز آنرو، که تن به تباهی ندادند

پُل الوار

فهرست

پیشگفتار ۱

۱ـ تاریخچه

ـ سرود کارگرانی که زندان اوین را پی افکندند / مجید نفیسی ۴
ـ پیشینه‌ی زندانِ جمهوری اسلامی / ناصر مهاجر ۷

۲ـ بازداشت

ـ مرحله ها و شکل های مختلف دستگیری
(۷۰- ۱۳۵۷) / محمد رضا همایون ۲۴
ـ بازداشتگاه کمپلو و چهره‌ی دوگانه‌ی انقلاب / نسیم خاکسار ۴۵
ـ گذار از آتش / آفتابگردان ۶۲
ـ آزمون سخت / لاله مستور ۶۳

۳ـ بازجو

ـ شکنجه شده‌ی دیروز، شکنجه گر امروز / ع. دیروزی ۶۶

۴ـ بازجویی

ـ قدرتِ دوگانه / عباس هاشمی ۷۴
ـ آبروی آدمی / البرز ۷۹
ـ اتاقِ انتظار / محسن حسام ۹۴

۵ـ شکنجه

ـ تأملی درباره‌ی شکنجه / پولاد همایونی ۱۱۸
ـ کابل، کُمُد و انفرادی / ستاره ۱۲۵
ـ تک پنجره‌ای به زندگی / شکوفه مبینی ۱۳۰
ـ می‌اندیشم، پس هستم / پولاد همایونی ۱۳۴

۶ـ سلول

ـ لحظه های سلول / لاله مستور ۱۳۸
ـ پنجره / منیره برادران (م. رها) ۱۵۱
ـ آیا این زندانی خلافکار است؟ / باقر باقری ۱۵۶

۷ـ دادگاه

ـ "دادرسی" در نظامِ فقاهتی / هدایت متین دفتری ۱۶۰

۸ـ ملاقات

ـ ملاقات / زهرا لنگرودی ۱۸۰
ـ زمان / علی شیرازی ۱۸۴
ـ اولین ملاقات / ستاره ۱۸۶

۹ـ بند

ـ چند تصویر / مریم الف. ۱۸۸
ـ صدای خسرو / اکبر سردوزامی ۲۰۰
ـ تونل وحشت / سوزان بهجدی ۲۱۳
ـ سیمای بند / سودابه اردوان ۲۲۰
ـ پنجاهمین سالِ تولد آقای صالح امینی / جمال اکبری ۲۲۷
ـ حرکت های تکروانه در زندان / لاله مستور ۲۳۷

۱۰ـ نادم ها و تواب ها

ـ نادم و تواب / شهرنوش پارسی پور ۲۴۶
ـ " تشکیلات بندی" ها / آفتابگردان ۲۵۱
ـ توبه ی تاکتیکی (زندانِ زنان) / م. کزازی ۲۵۶
ـ توبه ی تاکتیکی (زندانِ مردان) / رضا ساکی ۲۶۲
ـ بیدار خوابی صابر / حسن درویش ۲۶۵

۱۱ـ اقلیت های مذهبی

ـ ژوزف / علی شیرازی ۲۸۰
ـ جرم: بهائی / روحیه طائی ۲۹۱

۱۲ـ جنسیت

ـ زنِ زندانی / ف. آزاد ۲۹۸
ـ انسانِ آزادیخواه انسانی تحقیرپذیر نیست / صنوبر ۳۰۹

۱۳ـ بچه ها

ـ نامه به پسرم / زهرا لنگرودی ۳۱۸
ـ قصه گوی بند ما / زهرا لنگرودی ۳۲۱
ـ بابا / مهری یلفانی ۳۲۳
ـ موضوع انشاء / پگاه ۳۲۹

پیشگفتار

ناصر مهاجر

دلیل نخست انتشار این دفتر، گزارش آن چیزی ست که بر زندانیان سیاسی و عقیدتی میهن ما رفته است؛ یعنی بر دو سه نسل از دگر اندیشان و آرمانخواهان ایران. دلیل دوم اینکه می‌خواستیم شناختی همه سویه از نظامِ زندانِ جمهوری اسلامی به دست دهیم؛ و از ساز و کار این نهاد سرکوبگر.

بر این باوریم که تا از ستم و بیدادی که بر زندانیان رفته سخن نگوئیم، درونمایه سیاستِ بی‌رحمی را نشناسانیم و آن را جزئی از آگاهی اجتماعی‌مان نکنیم، نه از شر شکنجه و اعدام رها می‌شویم؛ و نه از دایره‌ی بسته‌ی به بند کشیدن و کشتارِ آدمیان به خاطر اندیشه و گرایشِ سیاسی‌شان.

و بر آن بودیم که رشته‌ی سخن را بیشتر به دست کسانی دهیم که خود قربانی‌ی سیاستِ بی‌رحمی بوده‌اند و زندان را زیسته‌اند. و این ها تازه چند سالی ست که لب به سخن گشوده‌اند، پرده از رازها بر گرفته‌اند و بدین ترتیب زمینه را برای تهیه‌ی چنین دفتری هموار ساخته‌اند.

نیز می‌خواستیم که این دفتر را به مناسبتِ روزی یا رویدادی نشر دهیم نمادین؛ نمادِ ستمی که بر زندانی وجدان رفته است؛ نماد پلیدی و پلشتی شکنجه و اعدام؛ که در زمانه ما دو بار رخ نمود. یک بار به سال ۱۳۶۰ و دیگر بار در سال ۱۳۶۷. دهمین سالگشتِ کشتارِ بزرگِ سال ۱۳۶۷ را که نزدیکتر بود، مناسبتِ انتشارِ "کتابِ زندان" قرار دادیم.

این کار، اما میسر نبود، مگر با کوششی دسته جمعی. همین جا از تک تکِ دوستانی که دست در دستمان گذاشتند، به فراخورِ توانائی شان به یاری مان شتافتند و با فرستادن شعر و طرح و نوشته به فراخوانمان پاسخ مثبت دادند، سپاسگذاری می کنیم. به ویژه از ف. آزاد، ابراهیم آوخ، منیره برادران (م.رها)، میهن روستا، فریده زبرجد و محمد رضا همایون که در گردآوری نوشته های این دفتر نقش به سزایی داشتند؛ از آفتابگردان، کیوان آینده، محمد پزشکی، شهره محمود، شراره هادوی و شعله هادوی ، که زحمت روخوانی و غلط گیری نوشته ها را کشیدند؛ از سمندر، قاصدک و بهزاد لادبن که بارِ تایپ را بر دوش گرفتند؛ و بیش از همه از پروانه هدایت که مدیر فنی این پروژه بود، و با دقت، شکیبایی و تلاشی شبانه روزی کار را به سرانجام رساند. ■

دوم مرداد ۱۳۷۶

سرود کارگرانی که زندان اوین را پی افکندند

مجید نفیسی

می کشیم، می کشیم، خاک را بر دوش می کشیم
از درون بندهای تاریک عبور می کنیم
و بر فراز داربست های آهنین
دیوارهای بلند را بالا می بریم.

هر بامداد ما را به اینجا می‌آورند
چشمهای ما را بسته اند
و تنها به هنگام کار می گشایند.
ما، در گروه های کوچک کار می کنیم
و سربازان مسلح بر گردمان پاس می دهند.
دستهای ما بی اختیار کار می کنند
و شانه های خسته ما
قالب های سنگینِ ساروج را
از سویی به سوی دیگر می برند.

چه کسی در این راهروهای باریک پاس خواهد داد

و چه کسی در این دخمه های تاریک به انتظار خواهد نشست؟
چه کسی تازیانه را بالا خواهد برد
و چه کسی دردِ گزنده را فرو خواهد خورد؟
بی گمان آنها که در این بندها خواهند زیست
از این همه، با ارواح سرگردان ما سخن خواهند گفت.

هر شب که به خوابگاه خود باز می گردیم
پرسش ما این است:
کی می توان از این کار دست شست
یا در این دیوارها پنجره ای گشود
و از هر راهرو نقبی به بیرون زد؟

افسوس! دستهای ما آلوده اند
و عرق پیشانی را تنها با کف دست می توان سُترد.

سرانجام، بنای این نُه توی بزرگ به پایان خواهد رسید
و پیکرهای ما در زیر آن دفن خواهند شد.

ای آیندگان که روزی این راز را می گشایید
این بنا را ویران نسازید
آن را به موزه ای مبدل نمایید. ■

۲۰ مه ۱۹۹۸

شه ساخته و خمینی پرداخته ف. آوند ژ ۱۹۹۸

پیشینه ی زندانِ جمهوری اسلامی

ناصر مهاجر

سر سخن

«نظامِ زندانِ هر حکومتی به فشرده ترین و برهنه ترین شکل، درون مایه آن حکومت را باز می تاباند؛ و ویژه گی هایش را. بدین معنا که هر حکومتی می تواند با دستی باز و بی دست انداز، نظم و مناسبات دلخواهش را در زندان برقرار کند.»[۱]

آنچه نلسون مندلا ـو نیز دیگران ـ درباره ی سرشت زندان و پیوند آن با درون مایه و ویژگی حکومتها گفته اند را می شود همچون قاعده ای عام و کلی دریافت. قاعده ی کلی ای که می تواند همچون کلیدِ درکِ مشخصِ ساخت و بافت زندان جمهوری اسلامی و نظام حاکم بر آن به کار رود. اما زندان جمهوری اسلامی نیز همچون نظامِ جمهوری اسلامی یک شبه پدیدار نگشته؛ بلکه رفته رفته شکل گرفته و دوره های گوناگونی را پشت سر گذاشته.

دوره اول: ۶۰ ـ ۱۳۵۷

در این دوره حکومت نه یکپارچه بود و نه جا افتاده. واپسگرایان مکتبی از موقعیت

۱ـ Nelson Mandela. Long walk to Freedom.Abacus. G.B. 1994.

محکمی در گستره ی جامعه و نیز در "بلوک قدرت" برخوردار نبودند. و چون نیرو و امکانات کافی نداشتند، باید از اجرای تام و تمام برنامه خویش درمی گذشتند و با احتیاط گام می زدند. نمی توانستند و به صلاح نمی دانستند که به سر به نیست کردن جریانهای پیشروئی بپردازند که اعتبار و جذابیت زیادی در جامعه داشتند. پس، سیاست سرکوب و بی رحمی را تنها در مورد نیروهائی به کار بستند که از اریکه قدرت برافتاده بودند. سرجُنبانان و سرکردگان نظامِ پیشین را هر کجا به چنگ آوردند، وحشیانه کشتند؛ با توهین و تحقیر و بی رعایتِ دست کم حقوق و موازین قضایی! و افسوس که جنبش پیشرو و پیشرفت خواه جامعه در برابر این بیدادگری نایستاد و راه را بر بیدادگری های بعدی دشوار نساخت. در گام دوم کردها و ترکمن ها را کشتار کردند؛ با چنان سنگدلی ای که جهان را به درنگ و حیرت واداشت. عکس اعدامهای دسته جمعی سنندج و دادگاههای صحرائی شیخ صادق خلخالی، لرزه بر اندام می انداخت. سپس به سر وقت بهائیان رفتند و به تسویه حسابهای تاریخی ی خود با این اقلیت دینی پرداختند که کاری با سیاست نداشتند و سر به کار خود داشتند. و این چنین بود که به سال صفر، بهائیان و کوشندگان حقوقِ اقلیتهای ملی و سلطنت طلبان، سرنشینان زندانهایی شدند که شه ساخته بود.

به همان سان که در گستره ی جامعه تثبیت نشده بودند، زندانهاشان هم وضع تثبیت شده ای نداشت. در این دوره زندان نه نظم و نسقی داشت و نه قاعده و قانونی. این نکته را زنده یاد پرویز اوصیاء که در همان ماههای اول انقلاب به بند کشیده شد، چنین باز گفته است:

> «فقدان نظم ثابت ناشی از دو عامل بود: یکی آنکه نظامِ زندان، به عنوان نظامِ منسجم و با قواعد معین، هنوز جا نیافتاده بود و حتا ابلاغ دستورها یا اجرای آنها در سلسله مراتب زندان متغیر بود. دیگر آنکه مقامات و نگهبانان، یعنی اشخاص اداره کننده زندان، دید و رویه های مختلفی داشتند که هنوز به صورت سازمانی در نظام مستحیل نشده بود.»[۲]

در این دوره گرچه اعدام فراوان بود و اذیت و آزار هم کم نبود، شکنجه و شلاقی در کار نبود. این را بسیاری از نخستین زندانیان جمهوری اسلامی و از جمله زنده یاد محسن فاضل گواهی کرده اند:

۲ـ "زندان توحیدی"؛ ا. پایا، بازتاب، ساربروکن، آلمان غربی، تابستان ۱۳۶۸، ص ۳۱۰.

«دو سه روز قبل، یک نفر به سلول ۷ این بند مراجعه کرد. به زندانی می گفت که یک نفر دیگر را می آورند در سلول شما و شما هر چه از او فهمیدید به ما بگوئید؛ و راهنمائی های راجع به توالت کردن و ... می کرد ... بعداً یک نفر را آوردند توی آن سلول. این هم یک شگردیست برای اینکه به اسرار زندانی پی برند. اینطور که از صحبتهای آن فرد اول در روزهای قبل فهمیده بودم، او حاضر به همکاری شده بود و وازده بود؛ و به همین دلیل این کار را از او خواسته بودند ... الان شکنجه متداول نیست و از این شیوه ها برای بیرون کشیدن اطلاعات استفاده می کنند ... »[۳]

با این همه، بدیهی بود که بندیان ـ به ویژه آنهائی که در زمره بلند پایگان نظام پیشین نبودند و پیشاپیش به اعدام محکوم نشده بودند!ـ از بندبانان واهمه نداشته باشند و از حقوق اولیه شان کوتاه نیآیند:

« ... دیدم که لاجوردی از مقابل سلولم رد شد. صدایش زدم و راجع به وضعم سؤال کردم. گفت که خیلی کار دارد و نرسیده است بیاید حرف بزند. و به نظر می رسید به این زودی ها هم وقت نخواهد کرد. و با گفتن انشاالله یک ترتیبی می دهم، رفت. »[۴]

زندانیان سرگرم کارهای خود بودند. رادیو و تلویزیون و روزنامه داشتند و از این راه خبرها را دنبال می کردند.[۵] کتاب می خواندند و هر چه را که به آن نیاز داشتند، سفارش می دادند و از بیرون دریافت می کردند.[۶] نامه می فرستادند و نامه می گرفتند. درزمینه ی نیازهای اولیه هم کمبود چشمگیری نداشتند.

اما این وضعیت مانا نبود. واپسگریان کم و بیش به همان نسبتی که بر جامعه چیرگی می یافتند و طرح هایشان را به اجرا می گذاشتند، کیفیت زندگی در زندان را دگرگون می ساختند. کم و بیش به همان نسبتی که حق شهروندان را می گرفتند، حقوق زندانیان را

۳ـ "یادداشت های زندان اوین از ۲۲ فروردین ۱۳۵۹ تا ۲۲ خرداد ۱۳۶۰"، محسن فاضل، هواداران سابق سازمان پیکار، پاریس، فرانسه، شهریور ۱۳۶۴، ص ۷۱.
۴ـ همانجا، ص ۵۴.
۵ـ "زندان توحیدی"، ص ۳۰۵.
۶ـ "زندان توحیدی"، ص ۳۰۶ و یادداشت های زندان اوین، ص ۹۲.

زیر پا می گذاشتند. کم و بیش به همان نسبتی که از دامنه آزادی های سیاسی، اجتماعی و فردی می کاستند، بر محدودیت های زندانی می افزودند. و این خود اعتراض برمی داشت. و با بالا گرفتن اعتراض ها، بازداشت ها بالا گرفت. با این همه، در دوره ی اول زندان جمهوری اسلامی، جز چند تنی از چهره های شناخته شده جنبش پیشرفت خواه ایران، بیشتر در بندیان جوانانی بودند که در حال شعارنویسی و چسباندن پوستر بر در و دیوار شهر، یا پخش اعلامیه و فروش نشریه دستگیر می شدند؛ و یا به هنگام راهپیمائی های اعتراضی که همیشه با هجوم دسته های چماقدار و درگیری با آنها همراه بود. فضای کلی جامعه اما هنوز به گونه ای نبود که بازداشت شدگان دادگاهی شوند و به حبس های دراز مدت، محکوم. شمار اندکی هم که محکوم می شدند، زیر بار مقررات خودسرانه نمی رفتند. در آن دوره نه از نماز خواندن و روزه گرفتن اجباری خبری بود و نه از اجرای "تکالیف شرعی". در بهارک آزادی، برقراری زندان مکتبی ممکن نبود.

دوره دوم ۶۴ - ۱۳۶۰

کنار گذاشتن ابوالحسن بنی صدر از ریاست جمهوری، بیرون راندن جریان های "غیر مکتبی" از دایره قدرت و از میان برداشتن تتمه آزادی های سیاسی از یک سو و آغاز عملیات نظامی "سازمان مجاهدین خلق" جهت براندازی جمهوری اسلامی از دیگر سو، زمینه ساز جنون جنایت حاکمان ایران شد.

هفته ها و ماه ها پس از راه پیمائی اعتراضی ی مجاهدین در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، هر که را مشکوک می یافتند، می گرفتند و به زندان می فرستادند. در آموزشگاه ها و دانشکده ها، در کارخانه و اداره و در کوچه و خیابان، مخالفینِ شناسائی شده را به تور می انداختند. به نهادهای صنفی، کانون های دمکراتیک، روزنامه ها و نشریه های دگراندیش یورش بردند و آنها را از پا انداختند. سازمان ها و گروه های سیاسی دگراندیش را ـجز حزب توده و اکثریت که پشتیبان شان بودندـ زیر ضرب گرفتند و سخت سرکوب کردند.

فضای ترس و وحشتی را که در پهنه جامعه گستراندند، به داخل زندان نیز سرایت دادند. شلاق و دیگر شکل های شکنجه در این دوره رواج یافت و به اوج خود رسید. بی مهابا و بی رویه می کشتند و از دیگران زهر چشم می گرفتند. هدف تنها تار و مار کردن مشرکان و کافران نبود؛ هدف تنها نابود کردن "محاربان" و "طاغیان" نبود؛ هدف تنها انتقام از

"منافقان" و "مفسدان" نبود، هدف به تسلیم وا داشتن بود، به ندامت و توبه کشاندن بود، به عبودیت درآوردن بود. انجام امر به معروف و نهی از منکر بود. بر آن بودند که تا گناهکاران را به صراط مستقیم هدایت نکنند و به صوابهای راستین مسلمین مؤمن نیارایند، دست از سرشان برندارند. این چنین بود که "زندان توحیدی" زاده شد. م. رها که ۹ سال در زندانهای جمهوری اسلامی زیسته، ویژگی های این زندان را چنین برمی شمارد:

«ما به عنوان زندانی سیاسی هرگز از حقوق مشخص و معینی برخوردار نبودیم؛ چرا که هرگز به عنوان زندانی سیاسی شناخته نشدیم ... فراتر از آن حقِ داشتنِ اندیشه خویش را هم نداشتیم. قانون این بود که هر فکری را که آنها القاء می کنند باید فکر ما نیز بشود. به زندانی القاء می شد که در گذشته انسانی منحط و فاسد بوده و دچار "هواهای نفسانی"، و به همین دلیل جذب "گروهکهای ضدانقلاب" گشته است. در بازجویی، دادگاه و مصاحبه ها، زندانی مجبور بود دقیقاً چنین الفاظی را بکار برد و از خدا و مسئولین طلب عفو و بخشش کند. زندانی مجاهد مجبور بود اتهام خود را منافق بگوید ... زندانی کمونیست "کافر" خوانده میشد. اصطلاحی که به مسلمانان حق کشتن آنان را می دهد ... همواره در طول زندان به همین دلیلِ کافر بودن نجس محسوب می شدیم ... رابطه زندانی و زندانبان را به رسمیت نمی شناختند. زندانی مجبور بود رئیس زندان، بازجو و کلاً نگهبانان خود را برادر یا خواهر خطاب کند ... . همواره به دلیل اینکه زن بودیم مورد تحقیر و توهین واقع می شدیم. به ما چنین القاء می شد و به ویژه در دادگاه به ما می گفتند که جای شما در خانه است و بچه داری. شما غلط زیادی کرده اید که خود را قاطی سیاست کرده اید. به ما که زن بودیم سیگار نمی دادند. حتماً باید چادر سیاه می پوشیدیم.»[۷]

و ف.آزاد، که هشت سال آزگار از این زندان به آن زندان جمهوری اسلامی کشانده شد، از زبان یکی از هم بندانش، زندان عادل آباد شیراز و تواب هایش را چنین به تصویر می کشد:

«بند دو اتاق داشت و در این دو اتاق حدود ۴۰ نفر زندگی می کردند. دو توالت و یک حمام داشت. پس از ورود من یکی از توالت ها را با برچسب

۷ـ م. رها. بولتن "آغازی نو"، ویژه کنفرانس جهانی حقوق بشر در وین، شهریور ۱۳۷۲ ص ۱۳، ۱۴.

"مخصوص"، به من اختصاص دادند و یک توالت را برای بقیه زندانیان. با اینکه صبح ها صف بلندی برای توالت بسته می شد، کسی از توالت "مخصوص" استفاده نمی کرد ... بعد از اتمام حمام من، مسئول بند حمام را آب می کشید. تا زمانی که دست هایم خیس بود حق نداشتم به چیزی دست بزنم. اکثر زندانیان از صبح که بیدار می شدند تا شب، بر سر یک سجاده بزرگ نماز می خواندند. آن سجاده، جز یکی دو ساعت در روز همیشه پهن بود. همبندان من اغلب روزه هم بودند و شبها هم نماز می خواندند و یکی دو ساعتی بیشتر نمی خوابیدند. ... مسئله نماز نخواندنِ ما هم به فشارها اضافه شد. هر زندانی به جای ۵ نوبت نماز، ۵ بار در روز شلاق می خورد. من بخاطر نماز نخواندن ۴۰ روز و هر روز ۵ نوبت شلاق خوردم. هر کس کوتاه می آمد مجبورش می کردند دوستِ نزدیک خود را شلاق بزند ... بعدها ما را ایزوله کردند و برای هر کدام مان کلاس ایدئولوژیک گذاشتند. چون اکثر ما در موضع دفاع از مارکسیسم و تشکیلات بودیم. تز آنها این بود، یا شما ما را قانع می کنید و یا ما شما را. روزی هفت هشت ساعت کلاس بحث داشتیم ... بحث ها از منشأ حیات تا اقتصاد و سیاست و فلسفه را شامل می شد. این ماجرا ماه ها طول کشید ... در چنین وضعیتی اکثر بچه ها دچار بحران روحی شدند و دست به خودکشی زدند. مسئولین زندان مانع خودکشی نمی شدند. اما بعد از اقدام به خودکشی و در مرز بیهوشی، بچه ها را به بیمارستان می بردند. زنان پاسدار، با حالتی مادرانه و روحانی بالای سر بچه ها می ایستادند و به محض اینکه بیمار به هوش میآمد می گفتند، "خدا تو را نجات داد" و به این ترتیب و در آن وضعیت روحی او را به خدا می رساندند. انسانِ گناهکاری که برای پاک شدن گناهانش سالها باید از گذشته خود توبه و استغفار کند.»[۸]

برای رسیدن به این هدف یعنی "اصلاح نافرمانان" و به توبه واداشتن مشرکان، از وسیله های گوناگونی استفاده می شد؛ و از جمله شلاق، تهدید به اعدام و "زنده بگور" کردن بندیان. شرح این آزار و ستمکاری را از زبان عباس امیر انتظام، یکی از نمادهای ایستادگی در برابر دژخیمان جمهوری اسلامی می آوریم:

۸ـ ف. آزاد. "نقطه" شماره ۶، تابستان ۱۳۷۵، ص ۱۱.

«... من سه بار مورد این اعدام قرار گرفتم. معمولاً من را بعد از ساعت ۱۲ یا ۱ بعد از نیمه شب صدا می کردند با کلی وسایل ... و چشمام را می بستند و می آوردند ساعت ها توی راهرو نگه می داشتند به عنوان اینکه من بایستی منتظر باشم که اعدام بشوم و من همیشه به این انتظار اعتراض می کردم و می خواستم که زودتر مرا اعدام کنند و آنها بیشتر از دست من عصبانی می شدند و بهانه می آوردند که حکم تو را بایستی امام امضاء بکند ...البته من را به جوخه اعدام هیچوقت به آن صورت نسپرده بودند، ... علاوه بر شلاق که یک شکنجه عادی بود و در مورد همه اجرا می شد، کارهای دیگه ای که می کردند، این بود که دست ها را دستبند می زدند و به سقف آویزان می کردند و بدتر از این، این بود که پاها را پابند می زدند و با پاها به سقف آویزان می کردند؛ که معمولاً چشم ها خون ریزی می کرد و باعث صدمات کلی به چشم و سلامت بدن زندانی که آویزانش کرده بودند، می شد. یک نوع شکنجه دیگری که انجام می دادند، این بود که به یک گروه ۳۰ نفری که در یک اتاق نگه داشته می شدند، در شبانه روز فقط یک بشقاب غذا می دادند که به هر نفر در شبانه روز یک قاشق یا کمتر می رسید و اینها بعد از ۳۰ روز که این دوران را طی می کردند، واقعاً پوست و استخوانشان باقی می ماند و چیزی در بدنشان نبود. نوع شکنجه دیگری را که در قزل حصار بنده دیدم، سه نوع شکنجه بود که بنام کمد لباس، لانه سگ و تابوت معروف بود. و این از ابتکارات داوود رحمانی رئیس زندان قزل حصار بود که یک آهنگر بود و بسیار انسان خون آشام و واقعاً خشنی بود. کمد عبارت است از یک کمد جالباسی معمولی که وقتی زندانی را داخلش می گذاشتند و درش را قفل می کردند این زندانی نه می توانست بنشیند و نه می توانست بخوابد، تاریک بود و در را می بستند روش. این ساده ترین نوع شکنجه بود که افراد تحملش می کردند و خوشبختانه توان روانی خودشان را حفظ می کردند. نوع دوم که از این بدتر بود به نام لانه سگ بود. یعنی یک جائی به ارتفاع در حدود ۹۰ سانتی متر که زندانی فقط می توانست توش بنشینه؛ نه می توانست بخوابه و نه می توانست بایسته و مدتی در این حالت نگهش می داشتند که این همه یک تنبیه بسیار زننده ای بود. و از این بدتر تابوت بود که یک جائی را درست کرده بودند شبیه تابوت و زندانی را می خوابوندن و

روش با تخته و یا یک پارچه سنگین و یا فرش و یا گلیم می پوشوندن.... تمام کسانی که در این تابوت گذاشته شدند، کنترل روانی خودشان را از دست دادند و واقعاً دیوانه شدند و من چندین نفر از آنهائی که در بند ما بودند و یا در سلول ما بودند من دیده بودم و جوانهائی بودند که کاملاً سلامت روانی خودشان را از دست داده بودند... »[۹]

دوره سوم ۶۷ ـ ۱۳۶۴

با متلاشی شدن جریان های سازمان یافته اپوزسیون، فروکش عملیات نظامی مجاهدین و شکست استراتژی براندازی برق آسای جمهوری اسلامی، شمار اعدام ها فرو افتاد و فشار بر زندانیان اندکی کاهش یافت. با کاهش فشار، تک جوش هائی برای گرفتن حقوق اولیه به چشم آمد. دیگر، بسیاری در نماز و آئین های دینی شرکت نمی کردند. روزنامه و کتاب بیشتر در دسترس قرار گرفت. بند تواب ها را از زندانیان سر موضع جدا کردند و بی دین ها را از خداباوران. ناچار، شماری را آزاد کردند که پی آمدش فضای زیستی بیشتری برای ماندگان بود. نقطه اوج این فرآیند، برکناری اسدالله لاجوردی از ریاست زندانهای کل کشور بود.

این دگرگونی ها، دل پسند جناح هائی از حکومت نبود؛ و کمتر از همه دل پسند آیت الله خمینی. نامه هائی که میان آیت الله منتظری ـ که آنگاه جانشین رهبری بود ـ و آیت الله خمینی رد و بدل گشت و بعدها فاش شد، از جدالی جدی میان جناح های حاکمیت حکایت می کرد؛ جدالی که یکی از محورهایش مسئله زندان بود.[۱۰] جناح مخالف کاهش فشار بر زندانیان ـ که از وزن سنگینی در هرم حکومت برخوردار بود ـ بر بازنگری کلی سیاست زندان پا می فشرد. به ویژه آنکه آتش بس و صلح با دولت عراق در دستور کار قرار گرفته بود. شرط عقل بود که پیش از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ "ملل متحد"، خود را برای دوره پیش بینی نشده و چه بسا بحرانی ی پس از جنگ مهیا سازند و برنامه ای بریزند که "پاسخگوی نگرانی ها

۹ـ گفتگوی عباس امیرانتظام با بخش فارسی رادیو صدای آمریکا، ۲۷ آبان ۱۳۷۶، برگرفته از "آزادی"، شماره ۱۲، پائیز ـ زمستان ۱۳۷۶.

۱۰ـ "خاطرات سیاسی محمد ری شهری"، مؤسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی، ص ۲۵۵؛ و نیز "ارزشها"، نشریه جمعیت دفاع از ارزش های انقلاب اسلامی، ویژه آقای منتظری، بهمن ۱۳۷۶، ص ۱۴ تا ۱۷.

و تنگناها و ضرورت های مبرم تنازع بقای" حکومتشان باشد.[۱۱]

بررسی ی موشکافانه رویدادهای تابستان ۱۳۶۷ که نقطه عطفی در زندگانی جمهوری اسلامی ست، جای تردید نمی گذارد که تصمیم به کشتارِ زندانیان سیاسی ایران، با تصمیم گیری درباره پذیرش قطعنامه ۵۹۸ "ملل متحد" و پیامدهای اقتصادی، اجتماعی و سیاسی آن توأم بود؛ و جزئی از یک طرح کلی واپس نشینی ی استراتژیک! دست شستن از "فتح کربلا"، چشم پوشیدن از "صدور و توسعه انقلاب اسلامی" در مقیاس جهانی، دلخوش ساختن به تشخیص مصلحت های حفظ نظام و این در و آن در زدن برای برآوردنشان و ... ، به معنای رها کردن آرمان "مدینة النبی" بود؛ به معنای ترک مخاصمه با "شیطان بزرگ" بود و باز شدن پای شیاطین کوچک به مملکت و مداخله شان در مسائل اُمت و داد سخن دادن از حقوق بشر و چشم داشتِ برآورده شدنِ فرمایش ها و خُرده فرمایش هاشان.[۱۲] بیهوده نبود که آیت الله خمینی، پذیرش قطعنامه "ملل متحد" را به نوشیدن "جام زهر" همانند دانست و کُشتن خویش. تصمیم به کشتار بزرگ زندانیان سیاسی تقاصِ یک مرگ بود. مرگ یک آرمان. و این تقاص تنها با خون پرداخته می شد. خون منافقین و مُشرکین؛ که تا زنده اند آرام ندارند و نمی گذارند که جمهوری اسلامی رنگ آرامش ببیند. پس برای اجرای مقصودشان برنامه ریختند.[۱۳] لاجوردی به ریاست زندان باز گمارده شد.

«در فاصله آذر تا دی ماه ۶۶ همه زندانیان، تک به تک، دوباره بازجوئی می شوند. گروهت را قبول داری؟، نماز می خوانی؟ و بنا به پاسخ های داده شده، زندانیان به گروه های مجزا تقسیم می شوند. تغییر و تحولات در زندان با جابجائی زندانیان ادامه می یابد.»[۱۴]

و نیز،

«پس از آن تمامی زندانیان مجاهد و چپ را از هم جدا کردند. در واقع زندان

۱۱ـ جای آن است که خون موج زند در دل لعل، ویژه نامه نشریه "آغازی نو" پیرامون کشتار زندانیان سیاسی به دست دژخیمان حاکم بر ایران، فرانسه، آذر ماه ۱۳۶۷، ص ۴.

۱۲ـ نگاه کنید به "حکایت حقوق بشر در ایران" به روایت "ملل متحد". ناصر مهاجر، آغازی نو، شماره ۸، پائیز ۱۳۷۰، ص ۶ تا ۴۷.

۱۳ـ نگاه کنید به "کشتار بزرگ"، ناصر مهاجر، آرش شماره ۵۷، ص ۴ تا ۸.

۱۴ـ "و این شط خونی که از مردم جاری است". سعید همایون، ماهنامه "اتحاد کار"، شماره ۲۳، شهریور ۱۳۷۰.

را دو قسمت نمودند.» [۱۵]

ماجراجوئی مجاهدین ـ "عملیات مرصاد"ـ در ۳ مرداد ۱۳۶۷، یعنی چهار روز پس از پذیرش قطعنامه صلح ایران و عراقِ "ملل متحد"، دست‌آویزِ دست زدن به کشتار بزرگ شد. پس از آن بود که برنامه از پیش ساخته شده شان را به مرحله اجرا گذاشتند و زندانیانی که نادم یا تواب نشده بودند را به زیر تیغ فرستادند.

به دقت و درستی شمار قربانیان "کشتار بزرگ" را نمی‌دانیم. حکومت تبهکار هرگز نخواسته است ـ یا نتوانسته است ـ از این سیه کاری خود سخنی به زبان آورد. برعکس، تا آنجا که می‌شود، خبر را درز گرفتند و واقعیت را پنهان داشته اند. تا ماهها حتا به خانواده قربانیان، جواب سربالا می‌دادند و نمی‌گفتند به سر فرزندانشان چه آورده اند. و آنگاه که سکوت را شکستند، تا توانستند این دست و آن دست کردند و از فاش نمودن محل گورهای دسته جمعی خودداری. برآورد می‌شود که چندین هزار زندانی سیاسی را کشتند؛[۱۶] ـ از مرداد تا آبان ۱۳۶۷ـ گمان برده می‌شود که همه مردانِ مجاهدِ "سرموضعی" را اعدام کردند؛ و نیز زنان مجاهد را. زنان چپ را ـ جز چند تن که آنها (فاطمه مدرسی و سهیلا درویش) را می‌شناسیم ـ اما نکشتند و به کشتار مردان کمونیستِ سازش ناپذیر بسنده کردند.

دوره چهارم: از ۱۳۶۷ تا امروز

با کشتار بزرگ زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷، برنامه حساب شده واپس نشینی ها آغاز شد؛ و اصلاحاتی نیم بند و خودنمائی ها. نمودهای این برنامه در پهنه داخلی، کاهش نسبی محدودیت هائی بود که در زمینه ی زندگی خصوصی شهروندان روا می‌دارند؛ و تصویب مجموعه ای از طرح های رفاهی و بیمه های اجتماعی، سهل گیری شرایط سفر به خارج، برآوردن شماری از خواسته های بخش خصوصی، تعدیل سانسور و فراهم‌آوردن امکان انتشار برخی روزنامه ها و نشریه ها و کتاب ها؛ و مجاز شماردن گونه ای موسیقی و سینما.[۱۷]

۱۵ـ "نبردی نابرابر" (گزارش هفت سال زندان از ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۸)، نیما پرورش، اندیشه و پیکار، پاریس ۱۳۷۴.

۱۶ـ مجازات مرگ در ایران، عفو بین الملل، ژانویه ۱۹۹۸.

۱۷ـ از هفته آخر شهریور تا پایان ماه مهر، آیت‌الله خمینی چندین فتوا صادر کرد و از این رهگذر شطرنج را آزاد کرد و خرید و فروش آلات موسیقی و پخش آواز زنان را از رادیو و تلویزیون.

رعایت ظواهر آزادی و ارائه چهره ای "معتدل" و "دنیاپسند"، هم مشکل گشای سیاستِ جلبِ کارشناسان و فن سالاران غیرمکتبی و سرمایه داران برون مرزی بود و هم راه گشای حرکت راهوار بین المللی و مانورهای دیپلماتیک برای انجام "بازسازی اقتصادی" و "پیشبرد مذاکرات صلح". واپس نشینی ی همه سویه در استراتژی جهانی شان را هم پشتوانه این سیاست کردند. دیگر از "صدور انقلاب اسلامی" دم نزدند. وانمود کردند که از "سرکشی" بریده اند و سر به راه شده اند. "انزواطلبی مقدس" را کنار گذاشتند و گفتند که می خواهند "عضو مفید" جامعه جهانی باشند و به مقررات و عرف بین المللی کمر ببندند. از این رو بود که از عملیات تروریستی علیه استکبار جهانی پرهیز کردند و به ترور عناصر اپوزیسیون در خارج از ایران بسنده کردند. نیز از تحریک ایالت متحده دوری جستند؛ به اروپا نزدیک شدند؛ به بهبود رابطه با کشورهای عربی برآمدند و از هیچ کوششی برای بازسازی مناسبات با "ملل متحد" فرو نگذاشتند. سفر گالیندوپل، بازرس ویژه ی کمیسیون حقوق بشر "ملل متحد" به ایران در پائیز ۱۳۶۹، و بازدید وی از چند زندان جمهوری اسلامی در چنین متنی رخ داد.

گرچه به آقای گالیندوپول اجازه ندادند بدانگونه که می خواهد از زندان های پاکسازی شده شان دیدن کند، و گرچه با تردستی، زندانیان "سرموضعی" را از او پنهان داشتند[۱۸] و گرچه می دانستند که گزارشگر ویژه ی کمیسیون حقوق بشر "ملل متحد" بر آن نیست که مته بر خشخاش گذارد وحکومت ایران را از خود برنجاند، با این همه، اوضاع خرابتر از آن بود که حتا آقای گالیندوپلِ محتاط و محافظه کار بتواند همه چیز را لاپوشانی کند. و این در حالی ست که تنها به او اجازه داده بودند ۱۴ نفر از ۳۲ زندانی ی را که درخواست دیدارشان را کرده بود، ببیند:

> «از ۱۴ تن یک نفر به جرم بهائی بودن، یک نفر به اتهام اقدام به خروج غیرقانونی، سه نفر به اتهام جاسوسی برای دولت های بیگانه، دو نفر به اتهام عضویت در حزب توده، ۷ نفر به دلیل امضاء نامه سرگشاده به ریاست جمهوری، به زندان افتاده اند. از این زندانیان تنها یک نفر (مریم فیروز) از شکنجه هائی که به او اعمال شده است، سخن می گوید. (چه نوع شکنجه ای؟ دانسته نیست)

۱۸ـ "آزادی در زندان" نوشته مریم مستور که در جلد دوم همین کتاب آمده است.

مابقی شاکی اند که مدتها در حبس انفرادی بوده اند؛ وکیل مدافعی نداشته اند؛ جرمشان اعلام نشده است؛ اگر دادگاهی شده اند، دادگاه در حداقل وقت به موردشان رسیدگی کرده است؛ زیر فشار شدید (چه نوع فشاری؟ دانسته نیست) قرار دارند و از وضعیت جسمانی خوبی برخوردار نیستند؛ چند نفری نیز مُقُر آمده اند که مورد بدرفتاری و اذیت و آزار واقع شده اند، که خودخواسته پای مصاحبه تلویزیونی آمده اند و این که غذای زندان عالی ست!»[۱۹]

به خاطر همین چند جمله، گالیندوپول را به باد دشنام گرفتند و ناسزاها به او گفتند.[۲۰] تا سال ها. در این کین توزی اسدالله لاجوردی سرآمد همگان بود. او در گفتگوئی با خبرنگاران روزنامه "جمهوری اسلامی" که در سه تیرماه ۱۳۷۵ در همین روزنامه منتشر شد، درباره گالیندوپول گفت:

«ما کوچکترین مشکلی برای دیدار نمایندگان حقوق بشر از زندان هایمان نداریم، چون زندان های ما بحمدالله بسیار بسیار کیفیت مطلوبی دارد و مشکلی ندارد. منتها نمایندگان حقوق بشر افراد مریضی هستند و آدم مریض را کاری نمی توان کرد. می آیند و همه این واقعیت ها را می بینند؛ و باز چون حقوق بشر یک مسئله سیاسی است نه یک مقوله به معنای واقعی کلمه حقوق بشر، می آید و علیرغم آنکه همه آن موارد را مثبت و مطلوب می بیند، باز هنگام اعلام گزارش، دقیقاً مطابق آنچه از قبل در ذهن داشته گزارش می نویسد ...»[۲۱]

در فاصله سال های ۷۰-۱۳۶۷، شمار زندانیان سیاسی، به شدت فرو می افتد؛ کم و بیش همه بازماندگان کشتار بزرگ را آزاد می کنند. اول مردان را؛ پس از شرکت در راهپیمائی "بیعت با امام" در اسفند ۶۷ و سپس زنان را. زنان سرموضع را در آخرهای سال ۶۹ و آغاز دهه ۷۰ رها می کنند. اعدام نیز کمتر می شود. کمتر هم گزارشش می کنند. بیشتر اعدام شدگان را زیر نام "قاچاقچی مواد مخدر" از بین می برند و این ترفند را "عفو بین الملل" فاش می نماید.[۲۲] از شدت اختناق نیز اندکی کاسته می شود؛ تنها اندکی. در

۱۹- "حکایت حقوق بشر، به روایت ملل متحد"، پیش گفته.
۲۰- "حکایت حقوق بشر به روایت ملل متحد"، پیش گفته ص ۳۹ و ۴۰.
۲۱- روزنامه "جمهوری اسلامی" یکشنبه ۳ تیرماه ۱۳۷۵، ص ۱۵.
۲۲- مجازات مرگ در ایران، عفو بین الملل، ژانویه ۱۹۹۸.

این سال ها حکومت از موضع قدرت درباره ی شمارِ اندکِ زندانی سیاسی در زندان های ایران حرف می زند.

با افزایش دامنه بیکاری، بی نوائی و نابسامانی های اجتماعی، و از پس هر شورش شهری (مشهد ۱۳۷۱)، قزوین (۱۳۷۳)، اسلام شهر (۱۳۷۴)، صدها تن روانه زندان ها می شوند (که از سرنوشت شان بی خبریم)؛ و ده ها تن هم به جوخه اعدام سپرده می شوند.[۲۳] پس از شورش ها، تور نامرئی حفاظت و مراقبت بزرگ تر می شود.

در همین سالها رویاروئی و فشار بر روشنفکران ـ به ویژه روشنفکرانی که پا از محدوده های مجاز فراتر می گذارند ـ رو به افزایش می گذارد. این ها برای یک چند جلودار کارزار فرهنگی علیه حکومت واپس گرا می شوند. با انتشار نامه سرگشاده ۱۳۴ نویسنده و شاعر و پژوهشگر و ...، سند قدرتمندی که دور دنیا گشت و "حق طبیعی و اجتماعی و مدنی نویسنده" را پژواک داد و دلنگرانی های جامعه روشنفکری ما را بازتاباند، فشار، به آزار و توهین و تحقیر و تهدید جانی فرا می روید، و سپس به بازداشت و زندان و ترور تنی چند از آنها. سعیدی سیرجانی ۶۷ ساله را آنقدر در زندان شکنجه دادند تا افتراهای واهی شان را به گردن گرفت و گفت که در کار "داد و ستد مواد مخدر" است و "میخواره" و "همجنس باز" و "در ارتباط با ساواک" و "ضدانقلاب خارج از کشور". با فرج سرکوهی نیز کم و بیش همان کردند. نامه ای که او در روز ۱۴ دی ماه و در فاصله دو دستگیری نوشت، از قدرتمندترین سندهائی است که سرشتِ زندان جمهوری اسلامی را بر می نماید؛ و رفتار بندبانان را با بندیان.

> «یک روزِ سه شنبه، حدود ساعت پنج بعدازظهر وقتی از دفتر مجله به خانه می آمدم، مرا دستگیر و با چشم بسته به یک زندان مخفی بردند. مرا کتک زدند. آخر شب یک مأمور آمد و به من گفت که می خواهیم تو را قربانی کنیم تا دیگران بترسند و روشنفکران به دنبال کار خود بروند ... مرا مجبور کردند که به عده ای از نویسندگان تلفن بزنم و برای روز چهارشنبه در خیابان با آنها قرار بگذارم. تلفن ها زده شد. هدف آنها این بود که مرا بدنام کنند ... روز پنجشنبه از من

۲۳ـ نگاه کنید به "شورش مشهد"، ناصر مهاجر و بهمن سیاوشان، بولتن "آغازی نو" شماره ۲۰، ص ۸؛ "سالی که گذشت، شورش قزوین"، ناصر مهاجر، "نقطه" شماره یک، بهار ۷۴، ص ۷؛ "قیام مردم اسلام شهر"، همین نگارنده، "نقطه" شماره ۲، تابستان ۷۴.

بازجوئی کردند ... ۲ بعدازظهر مرا آزاد کردند ...

روز ۱۳ آبان مرا به زندان بردند. بازجوئی و زجر من آغاز شد. از همان روز اول یا دوم به من گفتند که تو مفقودالاثر اعلام شده ای. رسماً اعلام شده است که از ایران خارج شده ای و در فرودگاه هامبورگ ورود تو به آلمان ثبت شده است. تو مدتی در زندان انفرادی می مانی و پس از بازجوئی و مصاحبه و تحقیقات تو را می کشیم و جسدت را پنهانی خاک می کنیم؛ یا در آلمان می اندازیم. روز سوم یا چهارم، نوار یک مکالمه تلفنی را برای من پخش کردند. در این نوار اسماعیل برادرم به فریده زنم می گفت که اطلاعات فرودگاه مهرآباد خروج مرا از ایران اعلام کرده است. این نوار را گذاشتند تا من بفهمم آنها راست می گویند.

فشارهای وحشتناک شروع شد. هیچ کس حال روحی و روانی مرا درک نخواهد کرد. محکوم به مرگی بودم که هیچ امیدی نداشتم. زندانی رسمی نبودم. مفقودالاثر بودم ... زجر و دردِ زنده بگوری، فشار جسمی و روحی مرا خرد کرد و از پا درآورد. من ویران شدم.

بازجوئی ها را شروع کردند ... مرا وادار و مجبور کردند در "برگه های بازجوئی"، تاریخ شهریورماه، یعنی همان دو روز دستگیری را بنویسم. البته باندازه یک کتاب قطور از من بازجوئی کردند ... بخش دیگر بازجوئی ها به روابط شخصی و عاطفی و جنسی من مربوط می شد ... مرا مجبور کردند هرچه آنها می خواهند را بنویسم. زجرآور بود ... اما کار اصلی آنها این بازجوئی ها نبود. بلکه مصاحبه بود. بعد از مصاحبه بود که من نقشه اصلی آنها را فهمیدم ... ابتدا مرا خرد کردند. بعد با فشار زیاد مرا مجبور کردند که متن هائی که آنها تهیه می کردند را حفظ کنم و به اصطلاح در مصاحبه تلویزیونی و به تاریخ شهریور ماه، نه تاریخ واقعی، آن ها را بگویم ... آنها مرا وادار کردند تا به دروغ بگویم که با مانوئل وابسته فرهنگی سفارت فرانسه و بعدها با گوتس وابسته فرهنگی سفارت آلمان رابطه جاسوسی داشته ام. از آنها پول می گرفته ام ...

ممکن است کسی بپرسد که چرا من باین ذلت و نکبت تن دادم و چرا حاضر شدم هرچه آنها گفتند را انجام دهم. نمی خواهم خودم را تبرئه کنم. اما فشار روحی و جسمی مرا کاملاً ویران و نابود کرده بود. من فقط می خواستم زودتر کار

تمام شود و مرا بکشند ... با هر مصاحبه به مرگ نزدیک می شدم. من نابود شده بودم و دلم می خواست زودتر کار آنها تمام شود ... و زودتر مرا بکشند و از زجر و دیوانگی خلاص شوم.»

فرج سرکوهی را مدتها در سلول انفرادی نگهداشتند. بارها به زیر مشت و لگد گرفتندش و به صحنه اعدام دروغین بردندش. اینها را بعدها دریافتیم؛ پس از آزاد شدنش از زندان. مورد او، اما، از اندک شمار موردهائی است که در سطحی گسترده بازتابانده شده و سیاست بی رحمی جمهوری اسلامی را پیشاروی همگان گذاشته است. مورد دیگری را نمی شناسیم که راه به رسانه های همگانی برده باشد و در ضمیر مردم نشسته باشد؛ حتا اعتصاب غذای سرتاسری زندانیان سیاسی ایران که در همان دوران بازداشت او رخ داد، بیش از پنجاه روز به درازا کشید و در جریان آن کامران یزدانی، جعفر عباسی، عبدالرضا حامدی، حمیدرضا داداشی، مهرداد وثوقی و پروانه علی پور ـ ۶ تن از اعضاء و هواداران "راه کارگر"، "فدائیان" (اقلیت)، و "مجاهدین خلق" ـ جانشان را باختند.[۲۴] این جنبش که برای بهبود وضعیت زیستی و بهداشتی و خوراکی زندانیان بود و به رسمیت شناختن حقوق اولیه شان، در حالی شکل گرفت که اسدالله لاجوردی ادعا می کرد که در ایران: «زندانی سیاسی به آن معنا که دارای طرز فکری باشد که مثلاً مغایر با طرز تفکر نظام حاکم باشد ... به هیچ وجه من الوجوه وجود ندارد».[۲۵]

و این که حتا مسئولان زندان جمهوری اسلامی بر آن بوده اند تا:

«شکل ظاهری زندانها را از حالت مخوف و آنچه در قدیم به عنوان سیاهچال مطرح بود خارج نموده و به یک فضای بسیار زیبا و دل انگیز تبدیل کنیم. محوطه تا آنجائی که امکان دارد، به گل و آب نما و زیباسازی تجهیز می شود و ... »[۲۶]

پایان سخن

در، همچنان بر همان پاشنه می گردد. پیر سانه، دبیرکل عفو بین الملل، سازمانی که در

۲۴ـ اطلاعیه های "راه کارگر" و "سازمان اتحاد فدائیان خلق ایران" و "انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران" (پاریس)، در ماه مرداد ۱۳۷۶.
۲۵ـ روزنامه "جمهوری اسلامی"، پیش گفته.
۲۶ـ روزنامه "رسالت" ۲ شهریور ۱۳۷۲.

تمام دوران ۱۸ ساله ی زندگی ی جمهوری اسلامی، از رفتن به ایران و بازدید از زندان ها بازداشته شده است، در روز تنفیذ ریاست جمهوری ی حجت الاسلام سید مهدی خاتمی در نامه سرگشاده ای به او نوشت:

« ... افزایش رفاه اقتصادی و برابری، خود به خود، به شکل گیری یک جامعه مدنی نوین نمی انجامد، مگر اینکه با افزایش حقوق سیاسی و مدنی همراه شود که از آن به عنوان ویژگی ریاست جمهوری تان یاد کرده اید. »

پیر سانه در جای دیگری از این نامه ی بالا بلند، گام های زیر را برای "استقرار چهارچوب عملی رعایت حقوق بشر در ایران" به رئیسِ جمهوری اسلامی پیشنهاد می کند: آزادی همه ی زندانیان وجدان، بازبینی قانون اساسی، تضمین آزادی مذهب، بررسی پرونده ی همه ی زندانیان سیاسی، منع شکنجه، بررسی کاربرد مجازات اعدام، بررسی بی طرفانه و جامع همه شکایت های مربوط به کاربرد شکنجه، آدم ربائی و اعدام های غیرقانونی.[۲۷]

شگفت انگیز نبود که سید محمد خاتمی اعتنائی به این نامه نکرد، پاسخی به پیر سانه نداد و یک بار دیگر دست رد به سینه عفو بین الملل زد.

آخر «نظامِ زندانِ هر حکومتی به فشرده ترین و برهنه ترین شکل، درون مایه آن حکومت را باز می تاباند؛ و ویژگی هایش را. » ■

۲۷ـ نامه سرگشاده ی پیر سانه، اول اوت ۱۹۹۷، اطلاعیه های عفو بین الملل.

مرحله ها و شکل های مختلف دستگیری
(۷۰- ۱۳۵۷)

محمد رضا همایون

"تصادفی دستگیر شدم"، اولین پاسخ بیشتر زندانیان به پرسش "چرا دستگیر شدی؟" بود. و مخاطب، چه زندانبان و چه هم بند، بیشتر وقت ها با لبخندی تمسخرآمیز، پذیرای این کلام می شد. "تصادف"، پاسخی مختصر و مفید بود. هم مانع اضافه گویی بود و هم توجیه گر. "تصادفی دستگیر شدم" به معنای این بود که قرار نبود دستگیر شوم. نتیجه مترتب بر این طرز تلقی این بود که دستگیری در ذهن زندانی توجیه می شد؛ هر چند ناخودآگاهانه. توجیه کم بها دادن به قدرتِ دشمن و ندیدن ضعف و خطای خود.

تصادف در ذهن زندانی مترادف "بدشانسی" نیز بود. حتا اگر سر قرار و یا در خانه ی تیمی، دستگیر شده بودیم ، تصادف و یا مترادف اش بدشانسی، واقعه را "توضیح" می داد! شاید به این توضیح ها یا توجیه ها نیاز داشتیم. نمی خواستیم بپذیریم که سهل و آسان اسیر شده ایم. پس، "دست تصادف" بود، "بدشانسی" بود و ... اما کم توجهی نبود، بی دقتی نبود، ناهشیاری نبود. علامت سلامتی را نادیده گرفته بودیم، سر قرار لو رفته بودیم. به آن شماره نمی بایست تلفن می زدیم و زده بودیم. برای فرار از بی جایی و بی کسی و خستگی، در خانه ی لو رفته مانده بودیم و صبح با یورش پاسدار مسلح بیدار شده بودیم؛ با این که می دانستیم در خیابان محل قرارمان، چند ساعت پیشتر تروری انجام گرفته ـحتا انبوه ماشین های گشت را هم دیده بودیمـ به سرقرار رفته بودیم و.... همیشه با احتیاط عمل می کردیم و این یک بار توجه نکرده بودیم. فکر نمی کردیم پلیس سیاسی ـهمان پاسدار ریشوهایی که مسخره شان

می کردیم- این گونه سریع عمل کنند، تا این حد اطلاعات داشته باشند و ... بعدها که فرصت فکر کردن می یافتیم، شاید در فاصله ی دو بازجویی، یا عوض کردن پانسمان پاها، یا در روی همان "تخت تعزیر"، به خود می گفتیم: نه تصادف نبود، نوعی تقدیر بود. آخر، دردناک تر از زخم ضربه های تازیانه، زخم تحقیر و شکست بود که بر قلب می نشست. مقاومت می کردیم و حرف نمی زدیم؛ تک نویسی و عکس و روز و ساعت و محل قرار را پیش رویت می گذاشتند. پس، "این را هم می دانند"؟ به تصادف فکر می کردیم و آنگاه "تئوری تصادف" را هم بخشی از تاکتیک پلیس برای گمراه کردن می یافتیم. خیال کرده بودیم وقتی پاسدارها بر سرمان ریخته بودند و داد زده بودند که: «آهای مردم این هروئین می فروشد»، ما را اشتباه گرفته اند. در بند و بعدها بود که فهمیدیم دو سال پیش همرزمی همین گونه دستگیر شده است. ما، اما خبر نداشتیم. آن همرزم دیگر مان هم گمان کرده بود که آن پسرک جوانی که وسط ظهرتوپ فوتبال دستش گرفته بود و بالا و پائین می پرید، عامل تعقیب نیست؛ و تصادفی آنجاست. و آن پچ پچ همسایه ها که "آپارتمان ۱۷ روزه که تحت نظره"، نگرانیِ بیخودی ست و بدبینی، چون چند بار از سمت مقابل خیابان گذشته بودیم و ضد تعقیب هم زده بودیم و....

نه، تشکیل دستگاه اطلاعاتی رژیم و فعالیت هدفمندش تصادف نبود. این دستگاه از دل جنبشی که به سر نگونی شاه راه برده بود بیرون آمده بود و همپا با پیشرفت نیرو های واپسگرا رشد و گسترش یافته بود و مثل همه نهاد ها ی دیگر جمهوری اسلامی، از خصوصیات خاصی برخوردار بوده و هست.

روند شکل گیری دستگاه "امنیتی" جمهوری اسلامی

"دستگاه اطلاعات" جمهوری اسلامی ایران، از یک سو نتیجه بازسازی "سازمان اطلاعات و امنیت کشور" شاهنشاهی ست (ساواک)؛ و میراث خوار آزموده ها و دست آوردهای عملی و نظری و فنی سازمان های سیا و موساد؛ و از سوی دیگر ساخته و پرداخته تجربه های مبارزاتی و آموزش های اسلامی ی طیف نیروهائی که "جمهوری اسلامی" را پی ریخته و بر پا داشتند.

دستگاه اطلاعات جمهوری اسلامی که به فاصله ی بسیار کوتاهی پس از انقلاب شکل گرفت، توانست در مدت به نسبت کوتاهی یک شبکه ی گسترده و کارآمد خبرچینی و خبرپراکنی به وجود آورد که آیت الله خمینی آنرا "سازمان اطلاعات ۳۶ میلیونی" نامید.

اما پایه ی توده ای این سازمان، همان پایه ی توده ای رژیم بود؛ یعنی طبقات و اقشار سنتی و نیمه سنتی شهرهای بزرگ ایران، به اضافه لومپن ها. هر چند که در یکی دو سال اول برافتادن نظام سلطنتی که انقلاب مقبول و محبوب مردم بود، کمابیش همگان نسبت به توطئه های سلطنت طلبان حساس و هشیار بودند و آماده حرکت برای خنثی سازی "توطئه"ها.

هسته اولیه شبکه اطلاعاتی رژیم را "کمیته های محلات" به وجود آوردند که در چند ماه آخر حکومت شاه و فروریزی نهاد های آن سر بر کشیدند و پاسداری از محله و مددرسانی به مردم محله را در برابر خود نهادند. مرکز بیشتر این کمیته ها در مساجد بود و به همین دلیل هم زود زیر رهبری روحانیت قرار گرفتند. "کمیته استقبال" که در بهمن ۱۳۵۷ و برای استقبال از ورود آیت الله خمینی به ایران تشکیل شد و پانزده هزار تن را سازمان داد، بخش عمده ی بدنه نیرو های انتظامی رژیم جدید را تأمین کرد.[۱] پس از انقلاب ۲۲ بهمن، افراد غیر مکتبی و سپس غیر حزب اللهی از کمیته ها کناره گرفتند و کنار گذاشته شدند و "شورای کمیته مرکزی" طبق خطوط مشخصی به ثبت نام متقاضیان عضویت پرداخت.[۲]

بدین ترتیب "کمیته های انقلاب اسلامی" تثبیت و تحکیم شدند، با سلاح های ارتش و شهربانی مسلح گشتند و بخشی از اقدامات امنیتی و عملیات خبرچینی جمهوری اسلامی را به عهده گرفتند. اگر "کمیته" ها به عنوان اولین نیروی سرکوب رژیم، از پائین و از درون جنبش مردمی سر در آوردند، "چند روز پس از انقلاب، به فرمان خمینی"[۳]، نهاد سرکوبگر دیگری به نام "سپاه پاسداران انقلاب اسلامی" وارد صحنه سیاست ایران شد. هسته ی اولیه ی این نهاد، طیفی از عناصر شبه نظامی و کادر های با تجربه تر جنبش اسلامی بودند. رهبری و آموزش سپاه پاسداران با مصطفی چمران بود که از اعضای قدیمی "نهضت آزادی ایران" به شمار می آمد و سال ها در سوریه و لبنان، در کنار رزمندگان جنبش "اَمل" جنگیده بود.[۴] با این حال "شورای مرکزی سپاه پاسداران" را کسانی تشکیل می دادند که بی چون و

۱ـ به عنوان مثال در کردستان چیزی به نام "کمیته انقلاب اسلامی" وجود نداشت؛ و یا در خرم آباد، در کنار کمیته انقلاب اسلامی، کمیته دیگری به نام "کمیته هماهنگی نیروهای انقلابی" وجود داشت که در برگیرنده هواداران و اعضای سازمان چریکهای فدائی خلق بود و حول محور حمایت از زندانیان سیاسی شکل گرفته بود. در گرگان کمیته در روزهای پیش از ۲۲ بهمن فعال بود و....

۲ـ روزنامه "اطلاعات"، ویژه نامه سالگرد انقلاب، ۲۲ بهمن ۱۳۵۸.

۳ـ روزنامه "اطلاعات"، ۱۰ خرداد ۱۳۵۸، پیام سپاه پاسداران به مناسبت ۳ شعبان، روز پاسدار.

۴ـ روزنامه "اطلاعات" ۱۵ فروردین ۱۳۵۸.

چرا در "خط امام" بودند! عباس زمانی "ابو شریف"، محمد بشارتی، محسن رفیقدوست، محسن رضائی، یوسف کلاهدوز، عباس دوزدوزانی، شمع خوانی و دیگران. اما جز ابو شریف که فرمانده ی سپاه بود، نام دیگر رهبران آن تا مدت ها مخفی بود و کسی از هویت آنها آگاه نبود. مسئولیت مستقیم سپاه هم با "شورای انقلاب" بود [۵] و در میان اعضاء شورا با علی اکبر هاشمی رفسنجانی که در اولین ترمیم هیئت دولت، به عنوان مسئول "سپاه" به معاونت وزارت کشور منصوب گردید. گفتنی است که در چند ماه اول انقلاب، فعالیت سازمانی به نام "مجاهدین انقلاب اسلامی" و "سپاه پاسداران" چنان در هم آمیخته بود که مشکل می شد تمایز و تفاوت میان این دو را دید. وقتی سپاه پاسداران حماد شیبانی و محمد رضا سعادتی را دستگیر کرد، این سازمان "مجاهدین انقلاب اسلامی" بود که دلایل دستگیری و اتهامات آنان را اعلام داشت.[۶] کار به آنجا رسید که برگه های بازجویی محمد رضا سعادتی توسط سازمان "مجاهدین انقلاب اسلامی" منتشر شد (در ۴۲ صفحه) و سخنگوی این سازمان بدون پرده پوشی گفت:

«صفحات ۱ و ۲ اطلاعیه متعلق به ماست و بقیه صفحات متعلق به بازجویی ست که گزارش گروه دستگیری، بازجویی و تحقیق است.»[۷]

از گفتن جزئیات هم واهمه ای نداشت:

«مجاهدین انقلاب اسلامی مستقل از پاسداران، کمیته ها و حزب جمهوری اسلامی است. در عین حال، در رابطه با ارگان های فوق برایشان اطلاعات جمع آوری می کند.»[۸]

در کنار "کمیته های انقلاب اسلامی" و "سپاه پاسداران"، به وجود آوردن یک نهاد مرکزی اطلاعات نیز در دستور کار بود. در آن سالِ آغازینِ شکل گیری جمهوری اسلامی، دو مرکز مهم اطلاعاتی به موازات هم سرگرم فعالیت بودند. "مرکز نخست وزیری" که فعالیت های اطلاعاتی ارتش و ژاندارمری و شهربانی را زیر یک چتر گرد می آورد، و دایره "تحقیقات و اطلاعات سپاه پاسداران" که نیروی خودمختاری بود و مقّرش در ستاد مرکزی

۵ـ روزنامه "اطلاعات" ۲۶ خرداد ۱۳۵۸، بیانیه سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی .
۶ـ روزنامه "اطلاعات" ۱۱ تیر ۱۳۵۸.
۷ـ همانجا.
۸ـ همانجا.

سپاه پاسداران (معروف به کمیته سلطنت‌آباد). هماهنگی میان این دو مرکز مهم اطلاعاتی که یکی به جناح روحانیت حاکمیت وابسته بود و دیگری به جناح موسوم به "لیبرال"ها، و ایجاد یک مرکزیت واحد و سازمان امنیت گسترده برای تداوم و بهبود کار ضروری بود. به همین دلیل هم سخنگوی دولت موقت، صادق طباطبایی در پاسخ به پرسش خبرنگاران در مورد اصالت سندی که در یکی از مجله های هفتگی چاپ شده بود و حکایت از تشکیل "سازمان امنیت و اطلاعات ملی ایران" (ساواما) داشت، به روشنی اعلام کرد که:

«داشتن مرکزی جهت جمع آوری اطلاعات ضدمیهنی و گزارشات که از عملیات ضدانقلاب می رسد، به همان اندازه طبیعی، ضروری و حیاتی است که داشتن یک سازمان منظم خبرپراکنی ... این مرکز در حال حاضر در نخست وزیری متمرکز است و فعالیت می کند.»[۹]

خبر بازسازی ساواک نه تنها کتمان نمی شود، که توسط وزرای "اداره کننده ی مملکت" توجیه هم می شود. هاشم صباغیان در تأکید گفته های سخنگوی دولت و مسئول نخست وزیری می گوید:

«هیچ مملکتی بدون مسائل اطلاعاتی قادر به انجام کارهای موفقیت آمیز نخواهد بود. بنابر این ما هم به عنوان اداره کننده ی مملکت احتیاج به یک نوع اطلاعات داریم و با تشکیل مرکز در نخست وزیری، اطلاعات برای مسائل و سیاست های کلی مملکت جمع آوری می شود.»[۱۰]

پر واضح است که به راه انداختن اداره مرکزی اطلاعات و استفاده کردن از امکانات ساواک، جز با به خدمت درآوردن مأموران ساواک ممکن نبود. زمینه های این همکاری را اولین بار سخنگوی سازمان چریک های فدائی خلق ایران افشا کرد. در ۲۸ فروردین ۱۳۵۸.

«اطلاعات موثقی به ما رسیده است که در کمیته سلطنت‌آباد، تعدادی از کارشناسان ورزیده ساواک را برای آموزش عناصر جدید در زمینه ردگیری، تعقیب و مراقبت، کنترل تلفنی و جمع آوری اطلاعات، دعوت به همکاری کرده اند تا سازمانی از افراد آن کمیته و کارشناسان ساواک که مجموعاً خود را اداره چهارم

۹ـ روزنامه "اطلاعات"، ۹ مرداد ۱۳۵۸

۱۰ـ روزنامه "اطلاعات"، ۱۱ مرداد ۱۳۵۸

نامیده اند، برای مأموریت های فوق به وجود آورند.»[۱۱]

به دقت دانسته نیست چه تعداد و چه رده هائی از مأموران ساواک، کمر به خدمت جمهوری اسلامی و ساختمان دستگاه امنیتی آن بستند. اما می دانیم که نودولتان از هر که توانستند استفاده کردند. از امرای ارشدی چون ارتشبد فردوست، مهم ترین مغز اطلاعاتی رژیم پیشین و قائم مقام ساواک گرفته تا افسران گارد جاویدان:

«یکی از شهدا به نام قاسم طاهری که از گردان جاوید سابق (گارد جاویدان شاهنشاهی) و در جریان انقلاب توبه کرده و به پاسداران انقلاب پیوسته بود، در درگیری اطراف بیمارستان پاوه با کمال شهامت آخرین تیر خود را به قلب متجاوزین زد و پاسداران دیگر را به استقامت دعوت کرد و این یکی از ثمرات انقلاب اسلامی است.»[۱۲]

علاوه بر امیران و افسران ارتش و ساواک شاه، بخشی از منابع تغذیه ساواک نیز برای خدمت در "نهادهای انقلابی" به کار گرفته می شوند. از جمله "تیپ ویژه هوابرد(نوهد)" که از «ورزیده ترین افراد چتر باز ارتش تشکیل شده بود و اغلب مأموریت های خاص از جمله ظفار به وسیله این تیپ انجام می گیرد ....این تیپ منبع تغذیه ی کمیته ی مشترک ضد خرابکاری بوده است.»[۱۳]

پیوستن شماری از نیروهای اطلاعاتی و عملیاتی ساواک و ارتش شاهنشاهی به جمهوری اسلامی؛ سیاست هوشمندانه ی تخلیه ی اطلاعاتی بازجویان ساواک (تهرانی، آرش، معبّر) و به کارگیری این اطلاعات در فعالیت دامنه دار ردیابی و شناسایی کادرهای جنبش چپ و مجاهدین، حکومت را در موقعیتی قرار داد که مرحله تدارک تهاجم قطعی به مجاهدین و چپ ها را از سر بگذراند. تهیه و تنظیم فهرست های چند هزار نفره مخالفین، یکی از مهم ترین تکالیف این مرحله تدارک بود. در این باره دبیر"کانون زندان سیاسی" در مصاحبه مطبوعاتی ی که در مهر ماه ۱۳۵۸ انجام داد، گفت:

«از یک لیست حاوی اسامی و نشانی ۲۰۰ نفر از مبارزین سیاسی آگاه هستیم که نام کثیری از زندانیان آزاد شده از زندان رژیم سابق و هم چنین عده ای از

۱۱ـ روزنامه "اطلاعات"، ۲۸ فروردین ۱۳۵۸
۱۲ـ حجت الاسلام خلخالی، روزنامه "اطلاعات"، اول شهریور ۱۳۵۸
۱۳ـ روزنامه "اطلاعات"، ۳۰ مرداد ۱۳۵۸

اعضا هیئت اجرائیه ی کانون (زندانیان سیاسی) و دیگر مبارزان راه آزادی و استقلال ایران در آن ثبت شده است، تا در موقع مقتضی به دستگیری آنان اقدام کنند... تنظیم فهرست ۴ هزار نفر از اسامی زندانیان محمدرضا شاهی یک مقدمه چینی علیه زندانیان سیاسی است».[۱۴]

و یک سال بعد زنده یاد محسن فاضل از اعضای برجسته سازمان "پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" از طریق همین لیست شناسایی و دستگیر می شود. او که در خرداد ۶۰ اعدام شد، در نامه هایی که از زندان نوشته بود و به بیرون فرستاد و متأسفانه در همان زمان انتشار نیافت، در این مورد می گوید:

«لیست دوم معروف به لیست دستگیری، این لیست را ساواک از افراد مخالف و مبارز مخفی، تهیه کرده بود و به تمام مرزها و اداره های شهربانی داده بود که اگر به این افراد برخوردند بلافاصله آن ها را دستگیر و تحویل ساواک دهند. بعد از قیام این لیست به جای خود باقی ماند، ولی جرأت دستگیری را نداشتند؛ چون جو حاکم اجازه نمی داد و صرفاً ممنوع الخروج بودند. سال قبل که می خواستم به خارج کشور بروم اداره گذرنامه گفت به دلیل این که اسم شما در این لیست است، ممنوع الخروج هستید و بایستی به نخست وزیری مراجعه کنید ... نخست وزیری آنوقت زیر نظر طباطبایی و مسائل امنیتی آن زیر نظر چمران بود. من را پیش فردی به نام مهندس توکلی راهنمایی کردند. ابتدا نمی خواست کاری بکند، من با پرخاش که خجالت دارد لیست ساواک مورد استناد شما هم هست از در خارج شدم ... حدود دو ماه پیش او می رفتم و برمی گشتم تا آخر یک نامه به امضای چمران به من داد که خطاب به اداره گذرنامه نوشته بود، خروج من از نظر آن ها بلامانع است ... دفتری در نخست وزیری ایجاد شده به نام دفتر اطلاعات و تحقیقات که کار ساواک را انجام می دهد و این لیست را اصلاح و تکمیل کرده اند و ملاک کارشان قرار داده اند ... بایستی منتظر این بود که مأمورین رژیم شروع به پیگرد و دستگیری افراد این لیست بنمایند. هشدار»[۱۵]

۱۴ـ مصاحبه مطبوعاتی کانون زندانیان سیاسی با خبرنگاران داخلی و خارجی، "اطلاعات" ۲۹ مهر ۱۳۵۸

۱۵ـ محسن فاضل، "یادداشت های زندان اوین از ۲۲ فروردین ۱۳۵۹ تا ۲۲ خرداد ۱۳۶۰"، از انتشارات هواداران سابق سازمان پیکار، پاریس، شهریور ۱۳۶۴

سیر دستگیری ها

تا پیش از خرداد ۱۳۶۰، بازداشت مخالفان (جز مهمترین مقامات لشکری و کشوری نظام پادشاهی و مأموران ساواک) به صورت یک سیاست مشخص و برنامه ریزی شده در نیامده بود. بازداشت چندتن از عناصر وابسته به جنبش ترقی خواه (محسن فاضل، حماد شیبانی، کاظم سعادتی، فرزندان آیت الله طالقانی و رهبران خلق ترکمن و...) اما هشداری جدی بود. این بازداشتها در عین حال مُبیّن وزن سنگین سپاه در دستگاه امنیت و اطلاعات جمهوری اسلامی بود. با آغاز جنگ ایران و عراق، شاخک های اطلاعاتی جمهوری اسلامی حساس تر می شود و حرکات و سکنات اپوزیسیون ترقی خواه با دقت و حساسیت بیشتری دنبال می شود. به نظر می رسد که با رسیدن رجائی به نخست وزیری، نه تنها هماهنگی لازم میان مرکز اطلاعات نخست وزیری و "دائره تحقیقات و اطلاعات سپاه پاسداران" به وجود می آید، بلکه وظیفه ی هرکدام از نهادهای سرکوب حکومت روشن تر میشود.

در تقسیم کاری که میان نهادهای سرکوب صورت گرفته، "کمیته های انقلاب" مسئول برقراری "نظم و امنیت" شهرها هستند. هم از این رو دستگیری های گسترده مربوط به میتینگ برگزار نشده ۱۷ بهمن فدائیان اقلیت در میدان آزادی تهران، میتینگ ۱۴ اسفند ابوالحسن بنی صدر در دانشگاه تهران و راهپیمائی مادران مجاهد در روز ۱۸ اردیبهشت ۱۳۶۰، سر به سر توسط "کمیته های انقلاب" صورت گرفت. گرچه دستگیرشدگان معمولاً پس از چند روز یا چند هفته آزاد می شدند، اما تلاش کمیته ها در این جهت بود که تا حد ممکن به جمع آوری اطلاعات بپردازند. در مواردی هم اطلاعات به دست آمده حائز اهمیت کمی نبود.

> «دو تن از مسئولان ناحیه حزبی غرب تهران با مقدار زیادی اسناد درون سازمانی و فهرست اسامی اعضاء و چارت تشکیلاتی و اسناد به غنیمت گرفته شده از ساواک در روزهای انقلاب، دستگیر شدند.»[۱۶]

سپاه پاسداران اما در این دوره، دو عملیات بسیار مهم به انجام می رساند که در خور مکث و بررسی است. اول دستگیری گروه فرقان و دوم دستگیری کودتاچیان نوژه. در مورد دوم

۱۶ـ ف. شیوا، "با گام های فاجعه"، از انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران.

باید تأکید کرد که رژیم نمی توانست بدون کمک اطلاعاتی حزب توده، کودتا را کشف کند.

«شناسایی کودتاچیان و بالاخص ارتش های آنها بدون فعالیت نظامیان توده ای در ارتش عملی نمی شد.» [۱۷]

شواهد موجود نشانگر آن است که در آن مقطع نه تنها نفوذ سپاه پاسداران در درون ارتش اندک بود، بلکه "ضد اطلاعات" ارتش هم هنوز بازسازی نشده بود.

«تلفن کردم محسن رضایی اون موقع مسئول اطلاعات سپاه بود. گفتم فوری بیا اینجا و یک نفر دیگر که او هم یک جای دیگر، کار اطلاعاتی می کرد ... البته سپاه کشف کرده بود از مدتی پیش که کودتایی قراره انجام بگیره، شاید هم فهمیده بود که این کودتا در پایگاه نوژه باشد. اما نمی دانست زمانش کی است ... رضایی همانروز گفت ما این را فکر می کردیم دو سه هفتهٔ دیگر انجام بگیره.» [۱۸]

عملیات کشف و دستگیری گروه فرقان و عملکرد سپاه در این زمینه، اما نشانگر آمادگی سپاه در کشف و پیگرد گروه های سیاسی بود. طرح کلی ی این عملیات و فوت و فن کار، بعدها به شکل منسجم تر و متکامل تر در ضربه زدن و متلاشی کردن همه ی سازمانهای سیاسی مخالف به کار بسته شد. استفاده از شیوه ی تعقیب و مراقبت، شنود تلفنی، تواب های نفوذی و حمله همزمان به خانه های تیمی و تشکیلاتی، همان الگویی است که به "سر مار زدن" معروف شد و در آشفته بازار سیاسی آن روزها علنی گشت و با جزئیات به صفحات روزنامه های به نسبت آزاد بروز کرد. هر چند که چند روز پس از پخش خبر و فاش شدن عملکرد سپاه، سخنگوی سپاه پاسداران به تکذیب آن بر آمد!

شرح چگونگی عملیات از زبان "یک مقام آگاه در سپاه پاسداران" چنین در روزنامه آمد:

«بعد از ترور استاد مطهری (ده اردیبهشت ۵۸) یک گروه از سپاه که شامل دو اکیپ ضربت و اکیپ تجسس بود برای شناسایی گروه فرقان و بررسی چگونگی فعالیت این گروه تشکیل شد. این دو اکیپ از شش ماه قبل فعالیت خود را شروع

۱۷ـ بولتن اطلاعاتی اداره دوم ستاد ارتش، ناخدا انور (حمید احمدی)، "سیری از مبارزات درون حزبی با اپورتونیسم منحط".

۱۸ـ "انقلاب اسلامی و توطئه در دهه نخستین"، کودتای نوژه، ص ۱۸۵، موسسه مطالعات و پژوهش سیاسی.

کردند. گروه تجسس پس از مدتی رد پای گروه فرقان را به دست آورد که امیدوار کننده بود. در این مدت ترورهایی صورت گرفت، از جمله عراقی، قاضی، طباطبایی و ... . هر بار که ترور صورت می گرفت، پس از بازجویی توانستیم اعضای گروه فرقان را به وسیله ی مشخصات گروه دیگر از آنها به دست بیاوریم. در این هنگام مرحله ی دوم کار شروع شد که با کنترل کردن تلفن ها، خانه های تیمی گروه فرقان را شناسایی کردیم، پس از شناسایی اعضاء گروه فرقان، خانه های تیمی که در حدود ۲۰ خانه در سطح شهر تهران و به طور پراکنده بود، طرحی بر این که یک شب در یک ساعت معین به خانه ها حمله کنیم و آنها را دستگیر نمائیم ریخته شد. در نتیجه ۱۵۰ نفر از پاسداران آزموده را در اکیپ های ۷ الی ۸ نفری آماده کردیم و پس از تعلیمات لازم، اکیپ ها را به خانه های تیمی مورد نظر که در خیابان های جمال زاده، خزانه، فرح آباد و ... فرستادیم ... پس از مراقبت های لازم در اطراف ۲۰ خانه تیمی عاقبت موعد فرا رسید و در ساعت ۲ بامداد چهارشنبه گذشته وارد عملیات شدیم.»[۱۹]

انتشار اطلاعیه ده ماده ای وزارت کشور در بهار سال ۱۳۶۰، رسمیت بخشیدن به جنگی بود که رژیم از مدتها پیش تدارکش را دیده بود. این اطلاعیه قانونیت دادن به محدودیت های روزافزونی بود که برای فعالیت های سیاسی ی مخالفین جمهوری اسلامی بوجود آورده بودند. اطلاعیه ده ماده ای، کیفرخواست همه کسانی بود که بالقوه می توانستند به جرم محاربه با حکومت اسلامی، ملحد، یاغی و باغی، به حبس های درازمدت و اعدام محکوم شوند. در یک کلام پایان دوره دموکراسی ی نیم بندی بود که ره آورد انقلاب ۱۳۵۷ بود و سد راه استقرار نظم اسلامی.

راهپیمایی ۳۰ خرداد سال ۱۳۶۰ که به دعوت مجاهدین و در اعتراض به خلع ید از رئیس جمهور قانونی صورت گرفت و به جنگ و گریز با پاسداران و کمیته چی ها و حزب الهی ها کشیده شد، مقدمه یورش همه جانبه رژیم به مخالفین بود. اعدام سعید سلطانپور، محسن فاضل و هفت تن دیگر به دست حکومت و ورود مجاهدین به "فاز نظامی" جهت براندازی جمهوری اسلامی، با از میان رفتن تتمه ی آزادی های سیاسی همراه بود و اختناقی فراگیر.

۱۹ـ روزنامه "اطلاعات"، ۲۳ دی ۱۳۵۸.

ابعاد دستگیری چندان گسترده بود که از ۳۰ خرداد تا ۳۰ تیر، تمام بندهای اوین پر شد.[۲۰] اولین گروه دستگیرشدگان، به طور عمده دانش‌آموزان و دانشجویان هوادار سازمان های سیاسی چپ و مجاهدین بودند که در جریان فعالیت های علنی خود توسط انجمن های اسلامی ی آموزشگاهها و دانشگاهها شناسایی شده بودند. پس از آنها کسانی مورد پیگرد قرار گرفتند که در دوره شاه زندانی سیاسی بودند.

به موازات یورش های شبانه به خانه های شناسایی شده، طرح دستگیری های خیابانی هم به مورد اجرا گذاشته شد. "نظر بگیر" ی ها، شامل حال هر کسی می شد که مشکوک می نمود، و این توسط گشت های خیابانی کمیته و سپاه صورت می گرفت. جز این، "پهن کردن تور" هم رواج داشت. به این معنا که دو سر یک خیابان، یا بخشی از یک خیابان اصلی را می بستند و همه ی فرعی های آنرا زیر نظر می گرفتند، همه ی عابرین را بازرسی می نمودند و "موارد مشکوک" را بازداشت می کردند. سینماها، پارک ها و هتل ها نیز در معرض یورش های غافلگیر کننده بودند. بسیاری از فعالین سیاسی چپ و مجاهدینی که شهرهای خود را ترک کرده و به تهران گریخته بودند، بدین ترتیب در "تور" افتادند. این شگرد در تهران و خیابان های مرکزی آن مثل "ولی عصر"، "انقلاب"، فردوسی و کریم خان، بیش از جاهای دیگر به کار گرفته می شد. شکارچیان جان انسان ها برای توجیه بازرسی هاشان، قربانیان را به داشتن و یا حمل مواد مخدر متهم می کردند.

بدین ترتیب هزارها هزار تن در عرض چند ماه به زندان افتادند. شمار دستگیر شدگان به حدی بود که حکومت با بحران جا برای زندانیان روبرو شد. علاوه بر کمیته ها، پادگان عشرت‌آباد، اوین و بند ۳۰۰۰ (کمیته مشترک سابق)، زیرزمین های ورزشگاه امجدیه هم برای نگهداری از زندانیان مورد استفاده قرار گرفت.[۲۰] و این در حالی بود که سلول های انفرادی هم "عمومی" شده بود و در بیشتر بندها جای کافی نبود و نشستن و خوابیدن زندانیان به نوبت انجام می شد.

در این دوره، بین "واحد اطلاعات سپاه" که مغزِ فرمانده پاسداران بود و کمیته های انقلاب که به عنوان ضابطین اجرای "دادستانی انقلاب" و مستقل از سپاه عمل می کردند، شکاف افتاد.

۲۰ـ به نقل از یکی از زندانیان سیاسی پیشین.

واحد اطلاعات سپاه که بند ۳۰۰۰ و پادگان عشرت آباد را در اختیار داشت، از اواخر سال ۶۲ بخش عمده ای از بند آسایشگاه اوین ـ که ساختمانی سه طبقه بود و توسط توابین ساخته شده بود ـ و نیز صدها سلول انفرادی را به متصرفات خود افزود. علاوه بر آن بخشی از ۲۰۹ اوین را هم در اختیار خود گرفت. این ساختمان زیر نظر لاجوردی بود و با توجه به "کم داشت های" سلول های اوین قدیم، ساخته شده بود. در اینجا هیچگونه امکان ارتباط گیری میان زندانیان نبود. فضایی سرد و تاریک بود و امکان عبور صدا هم نبود.

سپاه از همان آغاز دستگیری ها بسیار حساب شده و حرفه ای عمل می کرد. بازجویی ها منظم، خشونت آمیز و روشمند بود.

برخلاف "سپاه"، "دادستانی انقلاب مرکز" روال و رویه ی تثبیت شده ای نداشت و به قول بازجوهای "سپاه"، کارهای "جنجالی" و "پرسر و صدا" انجام می داد. گر چه به خاطر تعداد زیاد زندانیانش و روش های غیر متعارف زندان داریش، اطلاعات وسیعی به چنگ آورده بود، اما بازداشت های فوری و نمایشی لاجوردی بارها کارهای حساب شده و برنامه های دور و دراز "واحد اطلاعات سپاه" را ناکام گذاشته بود. چنانکه بازجوهای سپاه در اوین آشکارا پرده دری می کردند و می گفتند: «حاجی آقا لاجوردی هر شب بعد از امام در تلویزیون برنامه دارد.» اسدالله لاجوردی مدتها در اوین، به قول خودش "خودمختاری کامل" داشت. هم اوست که کارخانه "تواب سازی" به راه می اندازد و نوع های تازه ای از دستگیری ابداع می کند. استفاده از تواب ها در گشت های خیابانی و به وجود آوردن تشکیلات پلیسی، که معروف ترین شان "تشکیلات دادستانی" بود، ابتکار اوست. او تواب هایش را به گشت در خیابانهایی می گماشت که محل رفت و آمد چپ ها و گذاشتن قرارها بود. آنها پیاده و سواره (گاهی سوار بر کامیون یا اتومبیل مؤسسات دولتی چون سازمان برق و آب و تلفن) در خیابان ها پرسه می زدند و به شناسایی افراد می پرداختند. چند دوره، سینماها ـ و بیشتر سینماهایی که فیلم های "روشنفکری" بر اکران می آوردند، مثلِ تخت جمشید، شهرقصه، شهرفرنگ، کاپری و ـ یا پارک ها (مثل پارک ساعی، لاله و ملت) زیر کنترل گشت تواب ها بودند. تعداد زیادی این گونه دستگیر و یا شناسایی شدند و تحت تعقیب قرار گرفتند. و در این وضعیت کم نبودند تواب هایی که جداً مایه می گذاشتند و سعی داشتند گوی سبقت از دیگران بربایند و رکورددار لو دادن شوند. یکی از معروف ترین این افراد، فردی بود به نام ولی صفری که در زندان به ولی پانصد معروف بود. وی که مسئول درب ورودی انجمن

دانشجویان مسلمان وابسته به سازمان مجاهدین بود، شمار بسیاری از هواداران این سازمان را می شناخت که در گشت و گذارهای خیابانی لو داد. باید از منوچهر ۴۰۰، افشین ۷۵ هم نام برد که از تواب های شناخته شده اوین بودند و مورد علاقه و توجه لاجوردی. با این حال باید توجه کرد که تنها عناصر پیشین مجاهدین نبودند که تواب شده بودند و در شناسایی های خیابانی فعالانه شرکت داشتند. شماری از عناصر جنبش چپ و برخی از با سابقه ترین این عناصر (قاسم عابدینی، اکبر شاندیزی و ...) هم عامل فعلِ لاجوردی بودند و در پیشبرد طرح ها و برنامه های او نقشی مؤثر داشتند.

برای بهره برداری بیشتر از تواب ها، لاجوردی دست به تأسیس تشکیلاتِ "سیاسی ی" زد که بعدها به "تشکیلات دادستانی" معروف شد. هدف این تشکیلات این بود که مجاهدینی که هنوز لو نرفته بودند، اما ارتباطشان با "سازمان" قطع شده بود را به دام اندازد. این "تشکیلات" پلیسی، بسیاری از تازه تواب های مجاهد و برخی از مجاهدینی که گمان برده می شد در اختفا هستند را به خدمت خود در آورده بود. ولی صفری، بهزاد نظامی، محمود شیخ الحکما، نبی صادقی، مرتضی نقاش، مسعود خیرخواه، از رهبران اولیه این تشکیلات بودند. این تشکیلات پلیسی، در دوره ای نشریه هم منتشر می کرد. در بیرون از زندان خانه های به اصطلاح امن هم داشت؛ و حتا به برخی از عناصر ساده دل و کم تجربه ای که به آن وصل شده بودند، چارت ترور برخی از رهبران حکومت هم داده بود. این "تشکیلات" پس از آنکه تعداد بسیاری از "سر نخ" های خود را از "سر پُل" های ارتباطاتی به سر پُل صراط آورد، از هم پاشید. از جمله دلایل این از هم پاشی، یکی هم باب روز شدن "تواب تاکتیکی" بود. چه، در اواخر کار به راستی معلوم نبود که این تشکیلات متعلق به کیست، به دادستان انقلاب و یا سازمان مجاهدین. کشته شدن چند بازجو به دست چند تن که تاکتیکی تواب شده بودند، پیدا شدن چند اتومبیل دادستانی در خانه های تیمی، لو رفتن دو "بازجوی" نفوذی در شعبه های بازجویی، از جمله در شعبه هفت اوین، مخالفت "واحد اطلاعات سپاه پاسداران" با این برنامه لاجوردی و ... از اهم دلایل فروپاشیدن این تشکیلات بود.

پس از پایان کارِ "تشکیلات دادستانی"، عرصه برای عرض اندام سپاه پاسداران بازتر شد. طرح دستگیری های جمعی، نظربگیری و تور پهن کردن کنار گذاشته شد و سیاست "زدن سر مار" در دستور روز قرار گرفت که از یک سو بیشترین تلفات را داشت - چه با

دستگیری اعضاء مرکزیت و اصلی ترین کادرها موجب از هم پاشیدن تشکیلات می شد - و از سوی دیگر با صرف کمترین انرژی، نیرو و هزینه انجام می شد. همانندی ساختار تشکیلاتی سازمان های سیاسی امتیاز بزرگی برای دستگاه اطلاعاتی رژیم بود. این ساختار که در رأس آن رهبری، کمیته مرکزی و کمیته اجرایی قرار داشتند و پس از آنها ارگان های رابط و میانی، و سپس بدنه، به تشکیلات متمرکز معروف بود. رابطه های عمودی این ساختار، تحققِ طرح رسیدن به "سرمار" و ضربه وارد آوردن بر آن را آسان می کرد. به ویژه آنکه اطلاعات رژیم در مورد بسیاری از جریان های چپ و مجاهدین به هیچ روی کم نبود.

از اواسط سال ۱۳۶۰، کار متمرکزی درباره ی سازمان های سیاسی آغاز شد. تقسیم بندی شعبه های بازجویی و تخصصی کردن آنها از جمله اولین اقدامات این برنامه ی تازه بود. در اوین، ۱۳ شعبه ی بازجوئی به وجود آمد. شعبه های ۱، ۲، ۳ و ۷ مخصوص بازجوئی از عناصر وابسته به گروه های مسلمان به ویژه مجاهدین خلق، بود. این شعبه ها نیز بنا بر رده بندی تشکیلاتی افراد، حوزه های کاری و نوع ارتباطشان شاخه های فرعی ی پیدا می کردند. به عنوان مثال شعبه یکِ تحت ریاست بازجوئی بنام حاج آقا پیشوا بود که به دو شاخه فرعی یکِ "الف" و یکِ "ب" تقسیم می شد. شعبه ۳ نیز دارای دو بخش "الف" و "ب" بود. شعبه ۷، مخصوص بازجوئی از نیروهای ویژه نظامی و عمدتاً مجاهد بود که به دست وحشی ترین بازجوهای اوین اداره می شد و ریاست آن با حاج آقا فکور بود. ناصریان از مسئولین بعدی اوین و یکی از عاملان اجرای کشتار بزرگ ۱۳۶۷، از جمله بازجویان این شعبه بود. شعبه ی ۶ مخصوص بازجوئی از زندانیان چپ بود که زیر نظر فردی بنام حامد اداره می شد. شعبه ی ۵ به وضعیت توده ای ها و اکثریتی ها می رسید و ریاستش با سربازجو رحیمی بود. شعبه های ۴، ۹ و ۱۰، به موارد متفرقه می پرداختند. شعبه ی ۹ که تحت مسئولیت حاج آقا رضائی کار می کرد، بیشتر به زندانیان بهایی و اقلیت های مذهبی می پرداخت. شعبه ی ۴ زیر نظر حاج آقا جواد بود و پرونده های مبارزان شهرستانی را بررسی می کرد و در موارد خاصی چپ ها و مجاهدین را.

از اواخر سال ۱۳۶۱، زندانیان را مجبور می کردند که از مرحله ای به نام "چارت کشی" بگذرند؛ یعنی اینکه در حد مسئولیت سازمانی و شناخت خود جدول تشکیلاتی را که با آن کار می کردند، بکشند. برای درک صحت و سقم "چارت" ها، آنها را با هم مطابقت می دادند. اطلاعات به دست آمده به گروه های کار ـ که تواب ها را به خدمت گرفته بود ـ

داده می شد تا جمع بندی شوند و دوباره در اختیار مسئولین اطلاعاتی قرار گیرند. بدین ترتیب ساختار تشکیلاتی سازمان ها و موقعیت افراد در آنها کم و بیش روشن می شد. بدین گونه بود که در فاصله سال های ۶۰ تا ۶۴ سازمان های سیاسی مورد هجوم قرار گرفتند و به درجات مختلف متلاشی شدند. عقب نشینی بسیاری از جریان های انقلابی و سازماندهی دوباره شان به صورت غیر متمرکز و غیرعمودی، چاره ساز نبود و مانع وارد آمدن ضربه های سخت نشد.

«...این ضربات عمدتاً مربوط به سال های ۶۱ /۶۲ می باشد. در دوره مزبور رژیم فقها با تمام قوا سرکوب نیروهای اپوزیسیون را شروع کرده بود و با استفاده از شناسایی های دوره علنی و نیمه علنی فعالیت آن ها، سرنخ های گسترده ای از سازمان های مختلف به دست آورده بود و به طور عمده بر روی تاکتیک تعقیب و مراقبت، متمرکز شده بود. در این دوره با این که سازمان ما بر بستر سمت گیری توده ای و استقرار در میان کارگران، تبدیل ساخت نیمه علنی و متمرکز گذشته به ساخت مخفی و غیرمتمرکز را در دستور کار خود قرار داده بود، اما به دلیل شناخت رژیم از کادرها و اعضاء و سرنخ های متعددی که از دوره فعالیت در شرایط نیمه علنی در روابط وجود داشت و کم تجربگی نیروهای جوان سازمان که در دوره انقلاب به جنبش کمونیستی پیوسته بودند و تجارب دوران ستم شاهی را به طور مستقیم در اختیار نداشتند، این امکان به دست دشمن افتاد که سرنخ های اولیه ای به دست آورد و با کار پرحوصله، تور تعقیب و مراقبت خود را برای به دام انداختن کادرهای سازمان ما پهن نماید. همان طور که فاکت ها نشان می دهد در هر یک از تورهای دشمن، رفقای ما از وجود تور مطلع شده و برای خنثی کردن آن برنامه ریزی کرده بودند. اما از آن جا که دشمن از چند نقطه شروع به پیشروی کرده بود و از آن جا که اصل عدم تمرکز بطور تعمیق یافته پیاده نشده بود، آلودگیِ امنیتی بیش از حدِ ارزیابی، پیشروی کرده بود، در نتیجه ابعاد ضربه گسترش یافت و ضربات سختی بر پیکره سازمان ما وارد آمد.»[۲۱]

۲۱ـ "تاکتیک های دشمن در تعقیب و مراقبت و رهنمودهائی برای مقابله با آن"، انتشارات "راه کارگر"، ص ۳۵.

یکی از مؤثرترین روش های رژیم در ضربه زدن به گروه های مخالف، تعقیب و مراقبت بود که چند و چون آن با آنچه ساواک انجام می داد، به کلی متفاوت بود. در اینجا هر "سرنخ" به "سوژه" تعقیب و مراقبت پیچیده و گسترده تبدیل می شد. سوژه، گاه ماه ها زیر نظر قرار می گرفت تا که سرنخ اصلی پیدا شود. در این مدت "مرکز" مجموعه اطلاعات به دست آمده را بررسی می کرد و گروههای کار را به شناسائی موقعیت و مقام سوژه می گماشت. تعقیب های درازمدت معمولاً با استفاده از وسایل و تجهیزات پیشرفته ای چون رادارهای ردیاب و فرستنده ها و گیرنده های قوی صورت می گرفت؛ و نیز بسیج نیروهای انسانی. چند نمونه از این تعقیب و مراقبت ها را به دست می دهیم.

«... خانه ر-خ در واقع مدتی بود که تحت مراقبت قرار داشت و مأمورین در خانه ای در حوالی آن جا مستقر بودند و از آنجا با دوربین و بی سیم رفت و آمد را کنترل می کردند. و نکته جالب این که هیچوقت رفقا را از کوچه ای که خانه [ر-خ] در آنجا واقع بود، تعقیب نمی کردند. بلکه حرکت آنها را با بی سیم به تیم های تعقیب اطلاع می دادند و به مجرد این که رفقا وارد خیابان های اطراف می شدند، تعقیب را شروع می کردند.

در ارتباط با تعقیب وسیله ی نقلیه، پلیس غیر از تعقیب مستقیم که امکان کنترل آن توسط راننده از طریق آینه ی جلو و بغل وجود دارد، از فرستنده هایی استفاده می کند که مثلا تشخیص می دهد که فلان ماشین را که تحت نظر داشته اند در چه حوالی پارک کرده و آن وقت می تواند محل را بدون آن که راننده شکی در مورد تعقیب وسیله نقلیه اش کرده باشد، تحت نظر گرفته و اطلاعات خود را تکمیل کند. تکمیل اطلاعات، شناسایی مقام و موقعیت "سوژه" بود. به همین دلیل سپاه اقدام به فیلم برداری و گرفتن عکس می کرد. با عکس و شناسایی آن به اهمیت سوژه پی می برد و چگونگی ادامه ی تعقیب و مراقبت را سازمان می داد. رهبران شناخته شده ی سازمان های سیاسی، زندانیان سیاسی سابق که اکثراً از رهبران و مسئولین تشکل های انقلابی بودند، پایه های اهمیت "سوژه" را تشکیل می دادند.»[۲۲]

۲۲ـ "تاکتیک های دشمن در تعقیب و مراقبت و رهنمودهائی برای مقابله با آن"، پیش گفته.

«آخرین موردی که موجب شد رفقا تعقیب و مراقبت را قطعی بدانند این بود که رفیق مسئول که خود چند مورد تعقیب و مراقبت دیده بود، روزی در حین عبور از خیابان، یک ماشین در برابرش توقف می کند و از داخل ماشین با دوربین از رفیق عکس می گیرند و ماشین به سرعت حرکت می کند و دور می شود»[۲۳]

عکس برداری و فیلم برداری از "سوژه"ها، که از سالهای اول انقلاب آغاز شد و در مورد زنده یاد محسن فاضل به کار بسته شد، در موردهای دیگری نیز به چشم آمد. به عنوان مثال احسان طبری شرح می دهد که:

«روبروی دفتر کار عموئی هم دوربین نصب کرده اند و از هر کس که به آنجا رفت و آمد می کند، عکس برداری می کنند»[۲۴]

و نیز

«مورد مهم دیگر که روز قبل از ضربه ۷ تیر روی داد و در واقع بر اثر واکنش مردم، تحت کنترل و مراقبت بودن خانه ای که رفقای شهید علیرضا شکوهی و غلام ابراهیم زاده در آن زندگی می کردند، رو شد، این بود که صبح روز قبل از ضربه ۷ تیر، یکی از رفقا برای خرید بیرون می رود و مشاهده می کند که یک پاسدار بسیجی با اهالی ساختمان در حال مشاجره است. پاسدار می گفت که ما دنبال قاچاقچیان هروئین هستیم. با تحقیقاتِ بیشترِ رفقا روشن می شود که حدود ۱۷ روز است که عده ای مأمور با دوربین و سایر وسایل در ساختمانی با ۵۰ متر فاصله مستقر هستند و آپارتمان های واقع در ساختمان مربوط به آن ها را تحت مراقبت قرار داده اند. رو شدن این قضیه بدین صورت بود که خانمی که در یکی از آپارتمان های این ساختمان زندگی می کرد، متوجه حرکات پاسداران که با دوربین آپارتمان های مقابل را کنترل می کردند، شده و شروع به اعتراض و طرح این مسئله با همسایه ها می کند که موجب اعتراض جمعی همسایه ها می شود؛ و حالا پاسدار مزبور جهت توضیح برای آنها آمده بود. رفیق شکوهی تصمیم می گیرد که یکی از رفقا که همراه او در خانه بود، خانه را ترک کند و خودش در خانه

۲۳ـ ماهنامه "اتحاد کار" شماره ۱۴، تعقیب و مراقبت، تجاربی از زندان.
۲۴ـ "با گامهای فاجعه"، پیش گفته.

بماند تا رفیق شهید غلام ابراهیم‌زاده نیز به خانه برگردد و با تکمیل اطلاعات، تصمیم نهایی برای نحوه عقب نشینی از خانه را بگیرد. واقعیت این است که محمل سازی پاسداران که دنبال قاچاقچی هستند تا حدی زمینه این تصمیم را فراهم کرده بود.»[۲۵]

هرچند که هدف از تعقیب و مراقبت ها و در تور انداختن ها دستیابی به "سر مار" بود، اما هر جا که تور در معرض پاره شدن قرار می گرفت و یا "سوژه" به خودی خود "دانه درشت" ارزیابی می شد، مأموران اطلاعاتی رژیم، اقدام به دستگیری "سوژه" می کردند. اگر سوژه آن اهمیت لازم را برایشان نداشت، دستگیری را "تصادف" جلوه می دادند.

«در خردادماه، پلیس که متوجه برخی واکنشها از جانب رفقا می شود، تصمیم به دستگیری و حذف رفیق مقصود از روابط می گیرد و این رفیق را همراه همسرش در خیابان و ظاهراً از طریق شناسائی، توسط یکی از نادمین که رفیق را می شناخته، دستگیر می نماید. پلیس به این ترتیب می خواست که مورد را تصادفی جلوه دهد، در حالی که کاملاً آگاهانه و برنامه ریزی شده بود. اما همسر رفیق مقصود را آزاد می کند تا هم به عنوان یک سرنخ از او استفاده کند و هم این که خبر صحنه سازی برای دستگیری رفیق را به گوش سازمان برساند.»[۲۶]

یکی دیگر از اشکال تعقیب و مراقبت، کنترل تلفن ها بود. عناصر وابسته به جریان های انقلابی که از تلفن خانه و محل کارشان برای تماس های سیاسی استفاده نمی کردند، اگر به طور دائم تلفن های عمومی یک محدوده ی معین را مورد استفاده قرار می دادند، به تور پلیس می افتادند. بسیاری از خانه های تیمی و سکونت گاه های مخفی بدین ترتیب لو رفتند.

«در ۱۲ اردیبهشت ۶۱، ضربه سنگینی به سازمان مجاهدین وارد شد که طی آن رهبری بخش اجتماعی و تعداد زیادی از فرماندهان نظامی مجاهدین در محاصره ی دشمن گرفتار آمدند. در این ضربه مهم، که گویا سرنخ اصلی و علت تسری آن بدین صورت بوده که یکی از پایگاه های مجاهدین در تقاطع شریعتی- رسالت به طریقی لو می رود، اما رژیم بدون آن که به پایگاه مزبور حمله کند از طریق کنترل تلفن پایگاه مزبور، به برخی از پایگاه های مجاهدین و یا به تلفن های

۲۵- "تاکتیک های دشمن در تعقیب و مراقبت و رهنمودهائی برای مقابله با آن"، پیش گفته
۲۶- همانجا، ص۵۲

عمومی نزدیک پایگاه هایشان می رسد. برای نمونه، سه خانه ی پایگاهی در فرمانیه بدین صورت لو می رود که آن ها از تلفن عمومی منطقه ی خود مرتباً با پایگاهی که در تقاطع رسالت بود تماس می گیرند و در نتیجه رژیم از طریق ردگیری خط تلفن به شماره کیوسک تلفن عمومی می رسد و کیوسک تلفن را زیر مراقبت می برد و با تعقیب مراجعین به تلفن عمومی مزبور، به یکی از خانه های رهبری بخش اجتماعی مجاهدین دست می یابد...»[۲۷]

از نیمه ی دوم سال ۱۳۶۰ که برخی از رهبران و کادرها و اعضای سازمان های سیاسی به خارج از کشور پناهنده می شوند، امر هدایت و رهبری "تشکیلات داخل" نیز به خارج منتقل می گردد. دستگاه اطلاعاتی رژیم نیز با آگاهی به این مسئله، کنترل خود را بر پست و تلگراف و تلفن شدت بخشید. کنترل تلفن ها در اداره مخابرات مرکزی ـمرکز مایکرویوـ در میدان توپخانه انجام می شد. این مرکز می تواند صدها مکالمه را به صورت همزمان ضبط کند و در صورت ردیابی ی گفتگوئی "غیرعادی" شماره تلفن را در خارج و داخل شناسائی کند. شماره های لو رفته به حافظه ی این دستگاه سپرده می شد و به محض آنکه ارتباط بین داخل و خارج برقرار می شود، گفتگو ضبط می گردد. بخشی از ضربه هائی که در سالهای ۶۶ـ۱۳۶۳ به برخی از سازمان های سیاسی وارد آمد، از این راه بود. در این موارد نیز رژیم برای خام کردن مرکز فرماندهی خارج از کشور، در تورافتادگان را مجبور می سازد که از درون زندان به "ارتباط" خود در خارج از کشور "علامت سلامتی" بدهند و ارتباط را حفظ کنند و مسئولیت های جدید بگیرند.

«پس از حدود یک ماه و نیم که از ضربه گذشته بود، "ج" از زندان با ما تماس گرفت و خبر سلامتی خود و رفیقِ دبیرِ تهران را به اطلاع ما رساند. با اینکه صدایش کمی تغییر کرده بود، ما نتوانستیم متوجه شویم که از زندان تماس می گیرد. این مسئله، زمانی تقویت گشت و شگرد پلیس مؤثر افتاد که دبیر تهران نیز حدود یک ماه پس از تلفن "ج" با ما تماس گرفت و خبر سلامت خود را به ما رساند.»[۲۸]

۲۷ـ همانجا، ص۳۶ و ۳۷.

۲۸ـ تاکتیکهای دشمن در تعقیب و مراقبت ...، پیش گفته.

برای کنترل نامه ها، معلولین جبهه های جنگ داخلی و خارجی را در طبقه دوم اداره پست مرکزی، مستقر می کنند. در اولین مرحله نامه هائی که به خارج ارسال می شد و یا به داخل می رسید، از دستگاه کنترل می گذشت و در صورتی که غیرعادی ارزیابی می شد، زیر بازرسی دقیق قرار می گرفت. این گونه نامه ها را از زیر اشعه مادون بنفش می گذراندند و در صورتی که نامرئی نویسی کشف می شد، نشانی، محل قرار و... در اختیار "بخش تحقیقات و اطلاعات سپاه پاسداران" و یا دادستانی مرکز قرار می گرفت و سرنخ دور تازه ای از تعقیب و مراقبت به دست داده می شد.[۲۹] در مواردی، رژیم تا مدتها جریان رفت و آمد نامه ها را باز می گذاشت و ماه ها "رابطه" را "سالم" نگه میداشت تا به "سر مار" برسد.

دستگاه اطلاعاتی جمهوری اسلامی، از راه کنترل پست و تلفن، موفق شد که رفت و آمد عناصر وابسته به سازمان فدائیان (اکثریت) به داخل و خارج از کشور را زیر نظر بگیرد. ضربه ی بزرگی که این سازمان در تابستان ۱۳۶۵ متحمل شد و در جریان آن حدود هزار نفر از فعالان آن در داخل کشور دستگیر شدند، در نتیجه ی ماه ها و چه بسا سال ها تعقیب و مراقبت بود.

«همه کادرهای شرکت کننده در پلنوم وسیع ۶۵.... به هنگام بازگشت به ایران دستگیر و اعدام می شوند.... بنا به پیام این رفیق فدائی از زندان، مسئولین اطلاعاتی رژیم قبل از برگزاری پلنوم وسیع، از محل برگزاری، تاریخ و تعداد شرکت کنندگان آن با خبر بودند.»[۳۰]

«ناگفته نماند که بازداشت وسیع اعضاء و هواداران "فدائیان" (اکثریت) زمانی رخ داد که جز راه های ارتباطی معمول، یعنی پست و تلفن، رابطه های مرزی این سازمان - که شماری از آنها قاچاقچیان حرفه ای مواد مخدر در افغانستان بودند، زیر ضرب قرار گرفته بودند.»[۳۱]

۲۹- جزوه درون تشکیلاتی سازمان "فدائیان خلق ایران". (از مسئولین این سازمان که اجازه استفاده و نقل قول از این جزوه را به ما داده اند، سپاسگزاریم.)

۳۰- بهروز حقی، "نقش باند رهبری طلب در بی اعتمادی توده ها نسبت به جنبش فدائی"، آلمان ۱۹۹۱.

۳۱- همانجا.

هشیاری، اصل اول مبارزه است

«هر سازمان رزمنده ای که برای کسب قدرت در گیر مبارزه طبقاتی ست، الزاماً در رویاروئی های مستمرش با پلیس سیاسی، صدماتی را متحمل خواهد شد.»[۳۲]

کم و بیش همه تحلیل ها و بررسی هائی که از ضربه خوردن ها صورت می گیرد، با این کلمات آغاز و پایان می یابند. اما این اصل کلی را نمی شود و نباید جایگزین تجزیه و تحلیل مشخص کرد؛ چه، نه روشنگر است و نه یاری بخشِ جنبش فردا. پرواضح است که پاسخ به همه پرسشهای مربوط به ضربات رژیم بر پیکره ی جنبش ترقیخواه و تجزیه و تحلیل دقیق چرائی این ضربات، حتا، امروز هم کار آسانی نیست. اما باوری که این ضربات و پیامدهای هولناک آن را "اجتناب ناپذیر" و امری "محتوم" می خواند، باوری توجیه گر است و غیرصمیمی. باوری است که از بررسی سنجش گرانه ی راهِ رفته می گریزد و به رغم ادعایش، گذشته را چراغ راه آینده نمی داند. باوری ست که یا نمی تواند و یا نمی خواهد خود را در بوته نقد بگذارد و مورد بازبینی و بازسازی یی بنیادی قرار دهد. باوری ست که به اصالت انسان و ارزشِ جانِ آدمی باورندارد. راست است که در مبارزه با رژیم های خودکامه و بیدادگر، همیشه خطر نابودی و نیستی در کمین نشسته است؛ اما این نیز راست است که جنبش ترقی خواه ما در کلیت خود، مبارزه با جمهوری اسلامی را دست کم گرفت. وظیفه ی اول خود، یعنی شناخت دقیق و مشخص دشمن را دست کم گرفت. با بی درایتی به قدرت و درایت آن کم بها داد و نیز به وحشی گری و بی رحمی آنها. اگر چنین نبود، دست کم هر مبارزی را به اصول بنیادین مبارزه با پاسداران و کمیته چی ها و دیگر عوامل سرکوب گر مجهز می ساخت، و با هشیاری پیگیری گام به گام طرح ها و برنامه های اطلاعاتی رژیم را جمع بندی می کرد و آن را در اختیار هوادارانش قرار می داد. و در این راه، اصل همکاری اطلاعاتی را با دیگر نیروهای مبارزجدی تر می گرفت و در این زمینه حساسیت و هشیاری بیشتری نشان می داد. از بازگفتن ضعف ها، غفلت ها، ندانم کاری های خود هراس به دل راه نمی داد. فاجعه ها را به تصادف فرونمی کاست و تصادف را به فاجعه فرا می کشاند. ■

ژوئیه ۱۹۹۸

۳۲ـ جزوه درون تشکیلاتی سازمان "فدائیان خلق ایران"، پیش گفته

بازداشتگاه کمپلو و چهره ی دوگانه ی انقلاب

خاطرات سه هفته بازداشت

نسیم خاکسار

در هنوز برقراری فضای موسوم به بهار آزادی، برای بار سوم در زندگیم و بار اول در دوره جمهوری اسلامی، درست روز ۲۳ تیر ماه ۱۳۵۸ در آبادان شهر زادگاهم دستگیر شدم؛ وقتی خودم اصلاً باور نمی کردم؛ یا هنوز زود بود باور کنم که با اینهمه دگرگونی انگار آب از آب تکان نخورده است. سیر خیال آدمی را محدودیتی نیست، همچنین که قلمرو آرزوهای آدمی. و برای تو که طولانی مدت دوبار در حبس رژیم شاه بودی، و هنوز چند ماه از آزاد شدنت نگذشته بود، آنهم به آن صورت که دروازه ها با دست مردم گشوده شده بود و تو آمده بودی بیرون و دیده بودی که مردم ایستاده اند به استقبال تو، و تو در همان دم، نه مثل بار اول آزاد شدنت که راه جسته بودی و پوئیده بودی پنهان تا خانه و دیدار ها همه آنجا بود در پشت در، این بار بر بلندی خاکی ایستادی تا بگویی از رنجی که برده اید و از شادی یی که اکنون نصیبتان شده است، و در کلام نشاندی همه ی آن چهره ها را که در خواب می دیدی شان، این چنین، دریا واره هایی از زیبایی و طراوت، خیلی سخت بود ببینی خود را باز، دست بسته به دست بند.

وقتی در ماشین تویوتای پاسداران نشسته بودم به خودم می گفتم باید چندی پیشتر حسش می کردم؛ در آن روز که دعوت شده بودم به رامهرمز به سخنرانی و بعد یکی مرا می برد به دهکده زادگاه پدری، پاگچی، تا با یاد پدر چرخی بزنم در ده. به یاد هم بیاورم، شاید، اولین مهاجرتم را در هفت سالگی، در آن وقت که به خاطر نا امنی آبادان در همان سال های پیش از

۳۲، همه زن و بچه هاشان را فرستاده بودند به دهات تا آشوب رفع شود. رفع شد. چندی بعد، با کودتا. و من از همان زمان خُردی، در گوشم مانده است صدای زخمی دکتر فاطمی که از رادیو گزارش می‌داد و همه جمع شده بودند دور آن جعبه صدا تا واژه‌ای ناشنیده نماند. دوستم که بلدم بود در آن منطقه، بین راه سرگذاشت توی گوشم که یکی به او گفته است رسولی شکنجه گر، در خانه‌ای در همین حوالی مخفی شده است. و می‌شود با سازماندهی‌ی یک تیم بیست نفره او را دستگیر کرد و تحویل دادگاه انقلاب داد. مانده بودم چه بگویم. راستش نمی‌دانم چرا ذهنم رفت و یا کشیده شد به سمت داستان کهن‌ترین داستان جهان اثر رومن گاری. همان که اندر حکایت آگاه شدن دوستی است از این واقعیت که دوستِ هم‌زندان‌اش شکنجه گرشان را که در زمان زندانی‌شان شکنجه‌شان می‌داد، حالا جایی مخفی کرده و به او نان و آب می‌داد؛ به این شرط که اگر روزی باز ورق برگشت او شکنجه‌شان نکند.

پسِ گوش انداختم و یا ناشنیده گرفتم حرف دوست یا بلدم را در آن ده زادگاه پدری که: یعنی ممکن است زیاد هم راست نباشد و مگر رسولی با آن پرونده سنگین مغز خر دارد که هنوز مانده باشد! اما خودم می‌دانستم که چه به یادم آمده بود. و بعد لرزیدن تمام مهره‌های پشتم را با به یاد آوردن آن و در ضمن نپذیرفتن آن؛ که یعنی، به همین زودی؟ وقتی هنوز شادی و یا آزادی پر می‌کشد از گلوها و چهره‌ها؟

بعدها فهمیدم، در بازجویی، که قرار بود غروب بیست و دوم تیر ماه دستگیرم کنند در یک میتینگ کارگری که کارگران پروژه‌ای (پیمانی) بر پا کرده بودند. حمله‌ای هم شد به من در همان وقت ورودم که چون در جمع بودم، ناکام ماند. شاید هم می‌خواستند شلوغ کنند و همانجا کَلَکم را بکنند. بچه‌های پیرامونم که از سر دوستی مواظبتم می‌کردند آن وقت، آن را به حساب تصادف گذاشتند. صبح که آمدند دیگر بازی را کنار گذاشته بودند.

یکراست آمدند به محل کارم، در بانک تهران، شعبه مرکزی در آبادان، که گاهی می‌رفتم تا معلوم شود چکاره‌ام. پیش از زندان شدنم در بار دوم در سال ۵۲، آنجا کار می‌کردم. بعد از آزادی از زندان اولم دیگر نگذاشته بودند که کار آموزگاریم را ادامه دهم. این بود که با کمک برادرم منصور که با هم دو سال حبس کشیده بودیم و پیش از زندان، موقعیتی در بانک داشت و دوستانی قابل اتکا، و بعد از آنهم کارش را به او داده بودند، کارمند بانک شدم. این طوری بود که بعد از آزادی از زندان دوم و بعد از انقلاب می‌رفتم آنجا تا وضعم را

روشن کنند و شاید خودم وضعم را روشن کنم، که چه کار می خواهم بکنم. آن روز نشسته بودم توی اتاقِ حسابداری، با مقداری کاغذ در روبرویم؛ به ظاهر مشغول آنها و در عمل مشغول کار خودم، که نوشتن کتابچه ای بود آن موقع برای کودکان و نوجوانان. یکی سر زده آمد بالای سرم. نه ظاهر ارباب رجوع معمولی را داشت و نه ظاهر کارمندی که نمی شناختم. تا رسید پرسید:

ـ شما نسیم خاکسار هستید؟

ـ بله.

ـ می توانم از شما خواهش کنم که با من به جلسه شهرداری بیاید؟

شهرداری؟رفت به ذهنم که شهرداری چرا؟ همین را پرسیدم با بیانی دیگر.

ـ آنجا چه خبر است. و با من چکار دارند؟

ـ یک جلسه است.

ـ خوب جلسه باشد. چه ربطی به من دارد؟

روحیه این جور حرف زدنم را با کسی که دیگر داشت حالیت می شد از کجا آمده است، بعد از دستگیری اولم، مدیون انقلاب باید باشم. بار اولی که آمده بودند بازداشتم کنند در مدرسه، وقتی شاگردانم پیرامونم بودند، به همین قدی با آنها روبرو شده بودم که تلافی اش را همان روز اول سرم درآوردند تا حالیم کنند که ساواک چگونه جایی است.

گفت: یک جلسه است. از خیلی ها دعوت کرده اند. شهردار فکر کرده است بد نیست شما هم باشید. زندان کشیده اید. از رژیم سابق ظلم های زیادی برده اید. حتماً فکرها و حرف هایی دارید که به درد ما و شهر می خورد.

لحنش دیگر مثل سابق نبود. آرامتر بود. شک کردم نکند به همین سادگی باشد که می گوید. دیگر نپرسیدم این ما که می گویی یکی ش که تویی چه کاره ای؟ از جا پا شدم رفتم سراغ معاون بانک که از دوستان دوران دبیرستانم بود و به او گفتم که این آقا می خواهد مرا به جلسه شهرداری ببرد، اجازه دارد در این وقتِ کار یا نه؟هرگز سابقه نداشت با این لحن با او حرف بزنم. فکر می کردم دستش بیاید. نیامد. با همان لطف و مهربانی که به من داشت، خجالت زده که چرا اینطوری با او حرف می زنم، از جا برخاست که اشکال ندارد. و من که می خواستم به بهانه ای باز کمی لفتش بدهم تا سر از ته توی کار در بیاورم، ماندم که چه کار کنم. گفته بودم پیشتر، که هنوز زود بود باور کنم دوباره ظاهر شدن آن وضعیت

کافکایی را که سال ها در رژیم شاه در آن زندگی کرده بودیم. وقتی که می‌آمدند شیک و مرتب دم در خانه ات تا دست بسته ببرندت.

کاغذهای روی میزم را همانجا گذاشتم و با آنها زدم بیرون. می دانستم مثل گذشته نیست که بعد از من می‌آیند و کشوها را می گردند. بار دوم هم در بانک سراغم آمده بودند: شعبه خرمشهر.

توی ماشین که نشستم، ماشین از آن تویوتاهای بزرگ بود. من عقب نشستم و او هم خودش رفت پشت فرمان نشست. یکی هم بغل دستش بود. و هیچ ظاهر پاسدار نداشت. البته در راه بین آبادان و اهواز بود که کم کم شناختمش. از آن معلم های حزب اللهی که خیلی از بچه های فدایی و کمونیست بدش می‌آمد. و با ژستی روشنفکرانه همیشه و هر جا ظاهر می شد، برای بهم زدن مراسم. یکی دو تا مرید هم داشت که از آمریکا آمده بودند و آنها را همیشه علم می کرد که مردم ببینند مهندس و تحصیلکرده هم دارند. ته ریشی هم داشت. ولی صاف وصوف. سلامی کرد. و خوش آمدید.

ماشین که حرکت کرد همان که آمده بود سراغم، درآمد:

ـ با اجازه تان اول می رویم کمیته شهر که یکی دیگر را برداریم بعد برویم.

شانه بالا انداختم که اشکال ندارد. و سعی کردم از شیشه روبرو بیرون را تماشا کنم. و شهر را در صبح ببینم. در دستگیری دومم هم همین کار را کرده بودم. ماشین که بغل کمیته ایستاد هر دوتاشان پیاده شدند و رفتند و بلافاصله دو تا تفنگ بدست آمدند تو و یکی شان از آن طرف تو آمد و بغل من نشست و دیگری جلو. بی سلام و گفتگویی. با حالتی غضبناک. و دشمنانه. تا بخواهم به خودم بیایم آن دو تا اولی پیدایشان شد، و اولی کاغذی هم در دست و با لبخندی که در همان برخورد اول بر چهره داشت:

ـ ببخشید شما به فرمان دادستان انقلاب بازداشتید.

و پاسدار جلویی هم آمد پشت و طرف دیگرم نشست و تا بخواهم بجنبم دستبند زدند به دستانم. و من باز خودم را زندانی دیدم، با حسی اما بسیار تلخ. و قدر مسلم همین بود که کار را برایشان بی دردسری تمام کرد. و ماشین به راه افتاد. آنکه ماشین می راند و تا حالا نقش مأمور دستگیری و سخنگوی این گروه را داشت دوباره گفت:

ـ ببخشید که مجبور شدیم دستبند به شما بزنیم. دستور بود.

و در ادامه اش حرف خنده داری زد: ناراحت که نیستید؟

گفتم: پس دروغ هم می گوئید. انگار قرار بود برویم شهرداری.

آنکه بغل راننده نشسته بود درآمد:

ـ نه بیشتر از شما.

فکر می کنم همین جا بود که شناختمش. بی آنکه به وقاحتش اهمیت بدهم گفتم: باور نمی کردم به این زودی شروع کنید.

و بعد تا آنجایی که یادم هست، ساکت نشستم. و فکر می کنم باز یاد داستان خیلی خیلی کهنِ رومن گاری افتادم. ماشین ما روبروی زندان عمومی شهر ایستاد. و بعد از چند لحظه ای، یکی دیگر را آوردند و دست او را هم به دست من بستند. مردی بود سی و خورده ای ساله و درشت اندام. و کمی هم خپله. و ترسان. نمی دانستم کجا می رویم، اما بعد از مدتی که ماشین راه مستقیمی را پیش گرفت و یکنواخت رفت، فهمیدم هر چه هست، زده است به جاده ای در خارج از شهر. همانجاها بود که راننده به لطف درآمد:

ـ اینجا دیگر می توانیم دستتان را باز کنیم. فقط در قهوه خانه بین راه چون یک توقف داریم، دوباره مجبوریم ببندیم.

محل نگذاشتم.

هم دستبندم با صدایی لرزان و ترسخورده گفت: می رویم به اهواز.

و بعد از کمی مکث گفت: من پاسبان بودم.

پرسیدم: به چه جرمی دستگیرت کردند.

ـ تیراندازی به مردم.

و گفت، با لحنی گریان، بی تقصیر است و گزارش دروغ درباره او داده اند.

وضعیتم، وضعیت داستانی پیدا کرده بود. مطمئن بودم اگر روزی از آن می نوشتم کمتر کسی فکر می کرد اینقدر مستند است. دم قهوه خانه ای که رسیدیم تعارف که نه، فرمان دادند که برویم تو، غذایی بخوریم. وقت نهار دست هایمان را هم باز کردند. من و پاسبان بغل هم نشستیم. و پاسبان با دلسوزی و همدلی خاصی نگاهم می کرد.

گفت: من را می برند اعدام کنند.

گفتم: از کجا می دانی؟

چانه اش می لرزید. لب هایش خشک بود. هیچ نگفت.

پرسیدم: محاکمه شده ای؟

گفت: از آن محاکمه های سرپایی. آنقدر کتکم زده بودند که حال ایستادن نداشتم. گفتند پرونده ات روشن است. مردم شناسایی ات کرده اند.

و افتاد به گریه.

ـ به خدا دروغ می گویند.

و اشک هایش را که پاک می کرد، دوباره گفت مطمئن است که می برند اعدامش کنند. انگار داشت می گفت تو را هم. فکر می کنم، بعد از آن بود که حس خاصش را احساس کردم. من آخرین رفیق سفرِ کوتاه و یا بلند زندگی او بودم. رفیقی هم سرنوشت. اما من نمی دانستم با او چگونه حرف بزنم. و از چه. بار اول بود که در موقعیتی این چنین قرار گرفته بودم. به خودم می گفتم حتماً تیراندازی کرده است دیگر. و بعد می گفتم تردیدی نباید در آن باشد. اما بدبختی و مفلوک بودن او را هم نمی توانستم نبینم. چه داده بودند به او در این جامعه خاک بر سر. با نمی دانم چه عقده هایی بزرگ شده بود او، تا بعد شده بود پاسبان؟ دلم برایش سوخت. و راست بگویم با همه اینها هیچ خوشم نمی آمد که کنار او باشم. و یا پوستش به پوستم بخورد. و حتماً اینها از ذهنم می گذشت که آخر بینِ حکایت او، و حکایت من، دیواری بلند است. یادم نمی آید غذا چه خوردیم. و یا اصلاً من چیزی خوردم یا نه. ساعتی بعد که در ماشین نشسته بودیم و ماشین داشت می راند، همان معلم حزب اللهی دست کرد توی جیبش و یک چیزهای درآورد و جلوی راننده گرفت؛ و بعد انگار می خواهد به مامور بغل دست من نشان دهد دستش را کشاند عقب و آنها را پهن کرد روی صندلی در فاصله بین من و پاسدار. آنجا بود که دیدم آن چیزهایی که در دستش بود، عکسند. نه عکس از کسانی که نمی شناختم، بل عکس کسی که خوب او را می شناختم. منوچهر شفیعی بود. عکس ها رنگی بود. در عکس رویی که خوب پیدا بود می دیدم منوچهر را دست بسته به درختِ با شکوفه، واقعاً شکوفه سرخ خون بر سینه سر خم کرده بود. گیج شدم. بعد از هیجده سال وقتی هنوز دارم آن را می نویسم گیجم. حتماً باید آنرا پیشتر می نوشتم. به خودم می گویم حالا، شاید داستانِ او مثل داستان حکایت اودیپ، باید خیلی زود نوشته می شد تا خون او و یا خون هزارانی مثل او گریبانمان را نگیرد. که طاعون شهر «تَب» تکرار نشود.

منوچهر را خیلی از بچه های سیاسی و نویسنده که در سال ۴۶ تا ۴۸ با هم در زندان اهواز بند ۴ بودیم می شناسند. عدنان غریفی به شوخی به خاطر تشابه اسمی منوچهر با یکی از قصه نویسان جنوب، او را منوچهر شفیانی صدا می زد. و حتماً ناصر مؤذن در دفترچه ی

یادداشتش چیزهایی از او نوشته است. تمام آن دو سال را ما در بندهای عادی حبس کشیدیم. و طبیعی بود که کنارمان پر باشد از زندانیانی که به دلایل دزدی، قاچاق، تجاوز، قتل، دعواهای روستایی به خاطر زمین و آب، در زندان بودند. منوچهر یکی از آنها بود که گویا به خاطر شرارت و حمل مواد مخدر زندان بود. و چون از او چند گرمی حتماً بیشتر از حد معمول مواد گرفته بودند، هفت سالی محکوم بود که فکر می کنم تا آن موقع بیش از پنج سالش را کشیده بود. جوانی بود نترس، قد بلند و پر زور. با خصیصه های جوانمردی. بیسواد بود. و چون سرِ نترسی داشت در زندان هم آرامش نداشت و گاه به پشتیبانی از زندانی ها، با مأموران زندان درگیر می شد. و به هر حال آدم رام و آرامی نبود. شنیده بودیم و خودش هم برایمان تعریف می کرد که چگونه رئیس زندان برای آنکه از شرش راحت شود، به یک زندانی محکوم به مرگ چند ماهی پیش از اجرای حکم اعدام قول داده بود که اگر منوچهر را بکشد، برایش تخفیف بگیرد. او هم چون می دانست در بیداری حریفش نخواهد شد، در شب به او حمله می کند و با تیزی به جانش می افتد؛ که باز نمی تواند. وقتی خودش برایمان ماجرا را تعریف می کرد، بدنش را نشانمان داد که جای تیغ ها در آن پیدا بود. بر همه جا. به خصوص روی شاهرگ گردنش که در حمله اول قرار بود آن را قطع کند. زندانی ی محکوم به اعدام، به عنوان آخرین وصیت درخواست کرده بود منوچهر را ببیند و با اعتراف به واقعیت ماجرا از او معذرت خواسته بود و می خواست که منوچهر او را ببخشد.

منوچهر بنا به همان خصلتش با ما بچه های سیاسی زندان رفیق شد. با همه در حیاط قدم می زد. جوان بود. بیست و هشت ساله. و دلش می خواست بداند. به همان چند کلمه ای که از ما می شنید، قانع بود. و همیشه فکر می کرد باید تلافی این خوبی ها را بکند. خوشحال بود از اینکه با ناصر مؤذن هم اتاق بود؛ خوشحال بود از اینکه می دید ما همه روی تخت هایمان می نشینیم و کتاب می خوانیم. همه اینها را با وجد کودکانه ای می گفت. می گفت ندیده بود. هر چه پیرامونش دیده بود از همین قماش ها بوده، که حالا هم در آنجا دور و برش هستند. وقتی دید بر و بچه های سیاسی دست و پا و سر و سینه شان خالدار نیست، با چه زوری سعی کرد چند خالی را که روی مچش کوبیده بود پاک کند. می خواست خودش را شکل ما کند. مثل ما راه برود. مثل ما لباس بپوشد. گاهی به کمک دوستانش در بندهای دیگر که اجازه پخت و پز داشتند، سفره ای می چید و دعوتمان می کرد. دو سالی با هم بودیم. بعد از آزادی از زندان در بار اول، یک روز به تصادف در مرکز شهر در آبادان او را دیدم. هنوز بیکار

بودم. و او فکر می کنم یک ماهی بود که آزاد شده بود و خانه خواهرش زندگی می کرد. چه خوشحالی غریبی کرد از اینکه هر دو آزادیم. باور نمی کرد حالا در بیرون هم، من با او قدم بزنم. بفهمی نفهمی وقتی با هم رفتیم به یک بستنی فروشی با همان شیوه خودش همه اینها را گفت. خوب یادم است آنروزها سینماهای آبادان فیلم قیصر را نشان می‌دادند. و من خیلی دلم می‌خواست فیلم را ببینم. به منوچهر گفتم اگر دوست دارد می توانیم با هم برویم. گفت به یک شرط که به دعوت او باشد. به او گفتم پس پول بستنی‌ها به حساب من. می‌خواست نگذارد. اما من زور آوردم و او همه اش می گفت تو بیکاری. و معتقد بود که او زود جایی کار پیدا می کند. و می گفت امکان ندارد دیگر گرد آن کارهای قبلی بگردد. و من خوشحال بودم که او توانسته است خودش را نجات دهد. به او گفتم با برادرم ناصر صحبت می کنم که در این کارهای پیمانی که خودش کار می کرد، کاری برای او پیدا کند.

در سینما، هنگام تماشای فیلم، بیشتر مواظب واکنش های من بود. هر جا که احساس می کرد تیز شده‌ام تیز می شد. در آن قسمت که رقاصه، لنگهای لختش را بیرون انداخت و شروع کرد به خواندن: ننیش ناش ناش ناناش ناش، ویلون زنک عینکی را باش. سرش را انداخت پایین. و زیر لبی طوری که می شنیدم گفت ببخشید. یادش رفته بود که فیلم انتخاب من بود. خیال می کرد چون موضوع فیلم جاهلی است و ناصر ملک مطیعی توی آن است، خودش راهنما بوده است و یا من برای همراهی با او آن را انتخاب کرده‌ام. و حالا خجالت زده بود. بیرون که آمدم از من پرسید که چطور بود. و باز گفت فقط آن قسمتش البته خوب نبود. راستش مانده بودم چه بگویم. می ترسیدم حرف بی‌خودی بزنم و دنیایش را خراب کنم. چیزی در آن باره نگفتم. و سعی کردم از بخشهای دیگر بگویم. از اینکه وقتی قانون نگهدارِ آدم نیست، آدمی ناچار می شود خودش برخیزد. و بعد یادم است از تنهایی قیصر در آخر فیلم، در آن کوپه قطارِ خراب هم گفتم. از فیلم خوشم آمده بود و برایم فکرانگیز بود. بنابراین افتاده بودم به حرف. و او همه را گوش می‌داد و هر چه می گفتم می بلعید. خوشحال بود که من با او حرف می‌زنم. و پنهان هم نمی کرد که از همین حس هایش بگوید.

بعد از آن هم چند باری او را دیدم. یک مدتی هم یادم است با کمک برادرم ناصر کاری هم پیدا کرد. دورادور گاهی خبر می شدم که روح سرکشش اما آرام ندارد. ولی اینکه چه می کند و چه شغلی دارد از او بی خبر بودم تا زندان دومم پیش آمد و بعد انقلاب شد و آزادی همه ما از بند. البته وقتی اواخر حبسم در زندان اهواز بودم، از برو بچه های سیاسی شنیدم که

باز او را در زندان دیده اند. و تعریف ها از او می کردند. از مناسباتش با برو بچه های سیاسی.

در همان گرماگرم روزهای اوایل انقلاب بود که یک روز در خانه ما را زدند. در را که باز کردم او را دیدم. با یک ماشین نو و قرمز رنگ. و خوب یادم است که هفت هشت تا از کتاب «من می دانم بچه ها دوست دارند بهار بیاید» را که برای بچه ها نوشته بودم و سال ۵۲ درآمده بود، پشت شیشه ماشینش دیدم. طوری آنها را گذاشته بود که کاملاً پیدا بود. خنده ام گرفت:

ـ منوچهر تو که نمی توانی بخوانیش؟

خندید: آنقدر برایم آن را خوانده اند که همه را از حفظم.

گفتم: خُب حالا چکار می کنی، آنها را پخش می کنی؟

دوباره خندید. آمد توی حیاط خانه مان، مادرم را که دید دستپاچه سلام کرد. بعد به خواهرم. هر کارش کردم ننشست یک چای بخورد. فقط گفت خوشحال است که من را پیدا کرده است و به مادرم گفت: مادر من می خواهم مواظب آقا نسیم باشم. نگذارم که حزب اللهی ها به جانش آسیب برسانند. من می خواهم راننده اش باشم. هر جا که خواست می برمش. و من نگاهش می کردم. انقلاب شده بود. آشکارا از در و دیوار، این دگرگونی داد می زد. روزهای بعد هم پیداش شد. و با خجالت از زندان شدن دوباره اش گفت و گفت البته به خاطر چاقوکشی و دعوا بوده. و اعتراف کرد که اگر دزدی می کرده پولش را می داده به خانواده های فقیر. و اصرار داشت مرا ببرد پهلوی همانها که ببینم. و گفت که کتاب من را هم بچه های همان خانواده هایی که کمکشان می کند برایش خوانده اند. از آن پس هر جا سخنرانی داشتم تا دورم شلوغ می شد، او را می دیدم که پشت سرم ایستاده است و مواظب من است که اتفاق بدی برایم رخ ندهد. و همه اش می گفت تو این حزب اللهی ها را نمی شناسی. من بیشترشان را می شناسم. با اینکه فحش دادن برایش مثل آب خوردن بود، جلو من نمی داد. بی فحش می گفت که آنها همه شان از همان قماش هستند که در زندان عادی دور و برمان بودند. مدتی گذشت و بعد از انقلاب بچه های فدائی در شهر آبادان ستاد زدند. من هم می رفتم آنجا. بچه ها یک کلاس درس گذاشته بودند برای عموم که در آنها به زبان ساده تاریخ و فلسفه و جامعه شناسی درس داده می شد. از من هم خواسته بودند که در آن کلاس ها از تجربه هایم و از خوانده هایم برای علاقمندان، که بیشتر محصل بودند، بگویم. منوچهر هم

می‌آمد و خوشحال بود که می‌تواند در نقش نگهبانی دم در ستاد بایستد و از ستاد و بچه های فدائی مواظبت کند. به خاطر حضور او حزب‌الله مدام در شهر اعلامیه می‌داد که ببینید چه کسانی با فدائیان هستند. و شایعه پخش می کرد که ستاد مرکز چاقوکش ها و هروئین فروشها شده است. و همین ها بچه ها را ترساند که به دست و پا بیافتند تا هر طور شده پای منوچهر را برای مدتی از ستاد ببرند. مشکل داشتند. و نمی‌دانستند چطور به او بگویند. می‌دیدند که او یکپارچه دل است که برای آنها می تپد. آمدند به خواهش نزد من که تو به او بگو فقط برای مدت کوتاهی ستاد نیاید تا این سر و صداها بخوابد. من چند روزی عقب انداختم. باز آمدند که اگر نگویی خود ما ناچاریم بگوییم. و من نگران شدم ممکن است از حرف آنها بیشتر برنجد. و عذاب بیشتری بکشد. پذیرفتم. پیش از آنکه بدانم او با آن پرونده و آن سابقه در برابر هجوم حزب‌الله از همه ما آسیب پذیرتر، بی پناه تر و برهنه تر است. خوب یادم می‌آید وقتی به او گفتم که یک چند روزی بهتر است در ستاد پیدایش نشود. نگاهم کرد و بعد گفت می‌دانم. وجود من باعث شرم بچه هاست. و رفت و از پشت می‌دیدم که شانه هایش از زور گریه تکان می‌خورد.

او رفت. ستاد برچیده شد. چهل و یک نفر را دستگیر کردند و بعد از مدتی آزاد شان کردند. درست دو روز پیش از دستگیریم در ۳۱ تیر بود که ناگهانی دم در خانه مان پیداش شد. در آن گرمای تیر ماه وقتی در را باز کردم و او را با کت دم در دیدم، ماتم زد. انگار تعجبم را متوجه شده باشد، لبه‌های کتش را کنار زد و من دیدم که اسلحه به کمر بسته بود. گفت:

- می بینی. دیگر چریک شدم.

گفتم: منوچهر. این حرکات چیه. دوره چریکی تمام شده. تو حالا می‌خواهی چریک بشوی. این کار بچه گانه است. مگر خبر نداری. همه بچه های ستاد را گرفتند با نارنجک بسته به مچ پا و کلت به کمر. خودشان می‌دانستند نمی‌توانند از آنها استفاده کنند.

قبول نکرد. و بعد از اصرار من که بهتر است آنها را با خودش حمل نکند، قول داد که فقط یک روزی آزادش بگذارم و روز بعد می‌آید و آنها را تحویل من می‌دهد. رفت و دیگر ندیدمش. و اینکه چه چشم هایی در کوچه روی ما بودند، و چه نگاه هایی از دور و بر تعقیبمان می کردند، نه او متوجه شده بود و نه من.

با آن دستم که آزاد بود عکس رویی را کنار زدم. باز منوچهر بود. پیش از آنکه شکوفه بر سینه اش گل کند. دست هایش از پشت به درخت بسته شده بود. و چشمانش باز بود. در آنها

چه بود؟اندوه. پرسش. برابرش زمین چمن، سبزی می زد. خیره شدم باز به چشم ها. یک جور ناباوری. یک جور انتظار برای شنیدن صدایی، غیر از صدای گلوله. صدای من. صدای تو. صدایی که بتواند با شنیدن آن روی برگرداند و ببیند که یکی از ما ایستاده است، حتماً. و بعد:

ببین من چریک شده ام.

ببین! حالا دیگر باورم می کنی.

عکس بعدی. منوچهر افتاده بود دمر، بر سبزه.

بقیه را دیگر نگاه نکردم. همان دست که آنها را پهن کرده بود روی صندلی جمع شان کرد.

راننده پرسید: می شناختیش؟رفیقت بود؟

جواب ندادم.

غروب بود که به زندان کمپلو در اهواز رسیدم؛ پیش از شام. زندان کمپلو در واقع زندان نبود. به محض ورودم متوجه آن شدم. مدرسه بود. مدرسه ای که به خاطر تعطیلات مدارس و پُر بودن زندانها، از آن بجای زندان استفاده می کردند. در اتاقی که مرا انداختند، حدود ۱۵ نفر دیگر هم بود. با تابلوی بزرگ به دیوار. اولین نفری که توجه ام را جلب کرد و در همان لحظه ورود شناختمش جوانی بود که در ماه های آخر زندانم پیش از آنکه تظاهرات مردم علیه رژیم شاه شروع شود، از ساواک آمده بود تا مرا برای بازجویی مجدد به ساواک ببرد. همان ریخت و قیافه آن موقعه اش را داشت. با این تفاوت که حالا سجاده پهن کرده بود و با حالتی زار و نزار خم شده بود روی آن و تسبیح می انداخت و دعا می خواند. او هم مرا شناخت. و بعدها فهمیدم تا آن موقع انکار کرده بود؛ که مامور پاسداری که پتویم را تحویلم می داد با اشاره به رنگ پریده ی او و بهت من گفت: می شناسیش؟

و بعد از کمی مکث: حدس می زدم.

او که رفت تا بخودم بیایم آمد سراغم. با عکس دو بچه اش. و التماس کنان و گریان گفت که او بیگناه بوده است. و شغل او فقط رانندگی بوده است. و هرگز کسی را شکنجه نکرده است. و کاری به کار بازجوها نداشته است. و اصلاً کاره ای در ساواک نبوده است. و همه اش را با گریه می گفت و عکس بچه هایش را جلو من تکان می داد. ماندم چه بگویم. و مانده بودم که اصلاً کی را باید تحویل کی بدهم. همانطور که گوش می دادم به او و گاهی

هم نگاه می کردم به عکس شش در چهار بچه هایش که رنگی بود، یاد منوچهر افتادم و آن صحنه بستنش به درخت. از دو پنجره روبرویم که تا نزدیک های زمین پایین می آمدند، به چمن بیرون نگاه کردم و دیدم درختی را مشابه همان درخت که در عکس بود. برای دیدن زمین سبزِ پای آن، باید اما بلند می شدم. به ساواکی زندانی گفتم که خواهش می کنم حالا گریه و زاریش را کنار بگذارد. و از من هم لازم نیست بترسد. می بیند که من هم زندانیم.

می فهمیدم تلخ حرف زده ام. اما وضع روحی خوبی نداشتم. پا دراز کردم روی پتو، که همان پتوی سربازی کمیته مشترک بود. و همان بو را انگار داشت. با این تفاوت که در آن جا، پنجره ی کوچک سلولت در بالاست؛ جایی دور از دسترس. و نور سلولت از چراغ ضعیفی است که در محفظه ی بین دیوار بالای در و راهرو می سوزد. اما اینجا نه. به هم سلولی هایم نگاه کردم. روحانی خلع لباس شده ای که مأمور ساواک بوده و قیافه اش به شعبده باز ها بیشتر می خورده. گویا کار خبرنگاری هم می کرده. در جزیره ی خارک. امیدوار بود که برادران از گناهش بگذرند و آزاد شود. پیدا بود که آنجا بساطی برای خودش دارد. بقیه، سرباز و درجه دار ارتش بودند. و همه از دم، وحشت‌زده. فهمیدم که کمپلو جایی است که زندانی ها را فقط برای تیرباران شدن می آوردند.

تاریک نشده مرا به بازجویی بردند. همان که دستگیرم کرده بود با یک ورقه بازجویی آمد سراغم و مرا با خودش برد به اتاقی و از من خواست که به پرسش ها جواب بدهم. گفتم به هیچ پرسشی جواب نخواهم داد تا وقتی حکم دادستانی را ببینم. گفت دارند و نشانم نداد و خودش شروع کرد به پرسیدن. و در اولین پرسش پرسید که منوچهر شفیعی را از کی می شناسید.

با دیدن عکس ها برایم روشن بود که می خواهند مرا به حادثه ای مربوط به او وصل کنند. گرچه به روشنی پیدا بود که او خود قربانی پیوندش با ما ها شده بود.

گفتم: خنده دار است این سؤال. فکر می کنم می دانید که من دو سالی از زندانم را در زندان عادی بودم. منوچهر یکی از چند صد زندانی عادی بود که با آنها حبس کشیدم.

پرسید: با او کار سیاسی هم می کردید؟

گفتم: چون پرسش خنده داری است جواب نمی دهم.

گفت: به هر حال، بدان که منوچهر شفیعی به خاطر تیراندازی به طرف مردم، و قتل دو پاسدار اعدام شده، و ما از او اعتراف داریم که این کار به دستور تو بوده و تو به او اسلحه

راحتی می توانست صحنه بیرون را کاملاً ببیند.

درجه دارهایی که متهم بودند به طرف مردم در تظاهرات آتش گشوده اند، نمی توانستند آرام بگیرند؛ شروع کردند به راه افتادن در اتاق. و بلند بلند از خدا و رسول خدا می خواستند به کمکشان بیاید و با شنیدن هر صدای پایی در راهرو، سکوت، سکوتی مرگبار توی سلول حاکم می شد. صدا که قطع می شد، می نشستند روی زمین و قرآن های کوچک جیبی شان را در می آوردند و بلند بلند با هم قرآن می خواندند. سمفونی حزن انگیزی که هر بار با صدای پایی قطع می شد. آخوند ساواکی هم که سعی داشت روحیه اش را حفظ کند به لکنت افتاده بود. ساواکی از روی سجاده اش طوری به من نگاه می کرد که انگار ورقه آزادیش در دستهای من بود. چشمهایش حالت رقت انگیزی یافته بود. با برخاستن سر و صدایی در پشت پنجره، معلوم شد اولین محکوم را آوردند.

همه هجوم بردند به سمت پنجره. من برای اینکه شاهد صحنه تیرباران نباشم روی پتویم دراز کشیدم و دست روی چشمهایم گذاشتم. بقیه اما از دم چسبیده بودند به دو پنجره که کوچکترین صحنه را از دست ندهند. دراز کشیدنم روی پتو اما بی فایده بود؛ زیرا با تعقیب صدای تماشاچیان توی اتاق می توانستم به وضوح آنچه را که در بیرون می گذشت ببینم. آنها عین آنکه گزارش مسابقه فوتبالی را به هم می دهند، جزء به جزء حادثه را بازگو می کردند.

آها، آوردنش. یک خانم است. آره خانم است. گفته بودند امروز روز تیرباران کردن جنده هاست. فراموش کرده بودیم ها (یکی دو خنده از خوشحالی)آه چقدر چاقه. حتما خانم رئیس بوده. (این آخری را آخوند ساواکی گفت. با خنده ای زشت). بستنش به درخت. نه. هنوز نبستنش. انگار طناب کوتاه است. (صدای الله اکبر در پشت پنجره). نه تمام شد. بستنش. صدای الله اکبر به همین خاطر بود. آخ بیچاره دارد می نالد. مگر می شنوی؟ آره لباسش را نگاه کن. با همان لباسِ خودش هم است. ببین پایش را هم بستند. واقعا حیف نیست به همان درختی که این خانم رئیس را بسته اند، سرهنگ ... فرمانده لشکرمان را هم ببندند. (این را یکی از درجه دارها داشت می گفت. در بغل سلول ما سرهنگی بود که از زندان برای اعدام به آنجا منتقلش کرده بودند). عقب کشیدند. خوب است باز چشمهایش را بسته اند. اما اصلاً تکان نمی خورد. شایدهم مرده است. هر که باشد ممکن است همان دقیقه اول بمیرد. نگاه کن نشستند روی زمین که شلیک کنند. بیا، اون پسر کوچکه را می بینی. همان که برایمان غذا می آورد. می بینی جزو جوخه اعدام است. خودش به من

ساخت چکسلواکی داده ای؟ به خانواده ات هم گفته ایم. چند ساعتی وقت داری که وصیت نامه ات را بنویسی.

گفتم: اتهام بی شرمانه ای است. و من مطمئنم اون بیچاره هم دست به چنین کاری نزده بود. اینها همه توطئه است.

این همان جمله ای بود که بعدها روی یک برگ کاغذ نوشتم و توسط بچه های مجاهد که آن موقع در جنبش ملی فعال بودند و چندتایی شان در بین مأموران زندان نفوذ کرده بودند، به بیرون فرستادم و به دست کانون نویسندگان رسید.

گفت: یکی را می آوریم که شاهد بوده چند ساعت پیش از حادثه، منوچهر از تو اسلحه گرفته است.

و کاغذهایش را جمع کرد و رفت.

با رفتن او من کاغذی نوشتم و اعلام اعتصاب غذا کردم. همان شب بود که یکی از بچه های جنبش ملی پنهانی سراغم آمد و گفت که نقشه شان این است که شبانه مرا به محل دوری ببرند و کلکم را بکنند. کاری که بعدها با رهبران شورای خلق ترکمن کردند. من خبر نداشتم آن موقع، ولی بعد از آزادی فهمیدم که روزنامه ی آیندگان اولین روزنامه ای بود که خبر بازداشتم را با قید آنکه ممکن است در کجا باشم، منتشر کرد. و همین قریب به یقین نقشه شان را خنثی کرد.

شب را تمام بیدار بودم. نه از ترس آنکه نصف شب پیدایشان شود. حس هنوز حضور انقلاب که با بودن بچه های جنبش ملی در آنجا در من تقویت می شد، مجالی به حس ترس نمی داد؛ و پیش از آن البته ماجرای منوچهر بود که ذهنم را مشغول کرده بود و نیز آدمهای دور و برم. دیدن آدم هایی که منتظر مرگ اند. ترس، بیشتر پیرامونم بود، دور و برم بود تا در درونم. حادثه غروب روز بعد، که تا سه چهار هفته ای که در آنجا بودم چند بار تکرار شد، تلخ ترین و دردناکترین حادثه ای بود که از نزدیک شاهد آن بودم.

یک دو ساعتی مانده به غروب، توی سلول پخش شد که می خواهند چند نفری را تیرباران کنند. این فکر با گذاشتنِ چند لنگه درِ شکسته جلو پنجره ها، دیگر به مرحله ی یقین رسید. مأمورین با ابراز لطف به زندانی ها این لنگه درها را می گذاشتند که برای زندانی های محکوم به اعدام کابوس نسازند. اما همین لطف مضحک را هم با احساس مسئولیت درست انجام نمی دادند. و لنگه درها را طوری می گذاشتند که زندانی به زحمتِ سر کج کردن، به

گفت، ولی من باور نکردم. (صدای یک تف. بعد صدای الله اکبر در پشت پنجره، چند بار. صدای شلیک). دیدی نمرده! خم شد. ممکنه درخت را بیندازه با تنش. (همان خنده زشت). نه نمرده. (صدای الله اکبر. و باز شلیک). چاقه؛ با یک رگبار تمام نمی کند. خُب، یکی برود جلو و کار را تمام کند. آه رفت. صدای یک تک تیر. سکوت.

سکوت تا ربع ساعت. سکوت مرگ. و باز صدای پا و هجوم آنها به پشت پنجره.

چه می خواستند ببینند؟ این چه اشتیاقی بود در وجودشان وقتی مرگ در مهره های پشتشان زوزه می کشید.

خبر زندان شدنم به روزنامه ها کشید. کانون نویسندگان اعلامیه داد. کانون وکلا برایم وکیل گرفت. کانون زندانیان سیاسی اعتراض کرد. من هنوز در اعتصاب غذا بودم. یک شب آمدند سراغم که حاضرند آزادم کنند؛ اما به شرط آنکه آبادان نمانم. گفتند که خودمان با ماشین تو را می بریم به یکی از شهرهای نزدیک مثل بهبهان و یا گچساران، (و نمی دانم چرا) و از آنجا تو هر جا که دلت خواست می توانی بروی. قبول نکردم. تا اینکه وقتی یک روز نشسته بودم توی سلولم، هوشنگ عیسی بیگلو، دوست عزیزم که چند سالی را با هم در زندان قصر بودیم، همراه با رئیس زندان وارد شدند. هوشنگ عیسی بیگلو وکالت مرا به عهده گرفته بود. رئیس زندان و یا هر مقامی که بود عذرخواهی کرد که نمی داند چه مرجعی حکم به بازداشت من داده است. و از نظر او و دادستان من آزادم. گویا رئیس قبلی را معزول کرده بودند. هوشنگ عیسی بیگلو، تنها که شدیم، برایم گفت رفته بود پهلوی «زرگر» دادستان انقلاب در آبادان که حکم آزادیم را از او بگیرد. گفت قبول نمی کرد که با حکم او بازداشت کرده اند. و همه شان کار را به گروه هایی مشکوک که در خودشان هست، نسبت داده اند. و دست آخر گفته اند که تو می توانی به زندان کمپلو مراجعه کنی. و به او گفته بودند از نظر ما فلانی آزاد است. هوشنگ به آنها گفته بود اگر کاغذ نمی دهند همین را حداقل تلفنی، وقتی خودش نشسته است به مقامات زندان بگویند. و وادارشان کرده بود که اینکار را بکنند. هوشنگ به امر آزادیم هم به این صورت، هنوز مشکوک بود. رفت دفتر زندان تا باشان سر و کله بزند. بعد نومید برگشت و گفت حالا که اینطور است، بهتر است بزنیم بیرون و من ترتیب کار را داده ام که خطری این حوالی برایمان نداشته باشد.

و با هم از در زدیم بیرون، و به بیراهه زدیم و بعد از مقداری راه از جوی نسبتاً بزرگی پریدیم. اول عیسی بیگلو پرید، و نفهمیدم چطور، چون با عصایش هم می لنگید. توی ماشین

که نشستیم عیسی بیگلو گفت: بالاخره آزاد شدی.

گفتم: بله.

و نگفتم با یک خاطره سنگین از مرگ کسی که باور داشت انقلاب شده.

در همین چند هفته ای که آنجا بودم حادثه غریبی هم رخ داد. یک شب، بعد از آنکه تیرباران های توی حیاط تمام شده بود و سکوت مرگباری توی اتاق بود، یک باره در باز شد و جوانی را که موهای بلند و ریخت و قیافه هیپی واری داشت، آش و لاش پرتاب کردند توی اتاق. هر کس بنا به وسع و حالش به پرستاری او برخاست. حالش که جا آمد و خودش را معرفی کرد همه جا خوردند. و از همه بیشتر، من. او پسر کیاووش، البته آن وقتها اسمش سید عربی بود، دبیر ادبیات دبیرستان های آبادان در سال های محصلی ام ۱۳۳۹ و ۴۰ بود. کسی که به دلیل بیانِ مهربان و صمیمی اش و برخوردهای انتقادیش با جامعه طبقاتی،

حرمتی عمیق بین محصلین داشت. و کلاس درسش همیشه شلوغ بود. یادم می آید موضوع یکی از نامه هایش که به برادرش نوشته بود و در آن به برادرش که گویا شغل نان و آب داری پیدا کرده بود، هشدار داده بود که یادش باشد روزهایی را که آرزوی داشتن یک قلم رنگی داشتند و وقتی بعد از مدتها نصیب شان شد چه جور در آغوشش گرفتندو تا صبح نخوابیدند. مدتها ورد زبان همه ما بود. بعد از انقلاب او برای خودش کاره ای شده بود. و در زندان کمپلو، زندانیان هم سلولم با وحشت اسم او را می بردند. به نقل از آنها، گویا علاقه فراوان داشت که تیر خلاص به محکومین به مرگ را او بزند. به همین دلیل هر غروب که او پیدایش می شد و یا سر و کله اش در بند دیده می شد، زندانیان به وحشت می افتادند.

پسرش برای ما گفت که چون او با گروه های چپی راه می رود و روش پدرش را در زندگی قبول ندارد، پدرش فرمان بازداشت و شکنجه او را داده است تا سر عقل بیاید. کیاووش بعدها وکیل مجلس شد.

اینها را که می شنیدم دیدم انقلاب ما برگردان دیگری هم داشته است. اگر در آن، از یکسو چشم چاقو کشی به سوی مهربانی و راستی گشوده می شود و از او دوست می سازد، دبیر درس سابق مهربانی هم، پسرکُش می شود. اگر جهش منوچهر برای تماشای یک زندگی تازه تجسم شوق و دلبستگی یک جامعه بسته و سانسور زده باشد به آزادی و رشد و همراهی، چه شوق هایی از این دست که با بی مهری و ناشناختگی همه ما، در نیمه راه حیاتش قطع شده و در این حسرت مرده، حتا کسی هم نیست در کنارش که ببیند او با همه کوری و کری و نادانی تحمیلی چه قلبی و چه امکانی برای رشد و برای وصل به زیبایی داشته است. و آیا پایان زندگی تلخ منوچهر را درست در شکوفایی در آغاز انقلاب، نباید در سلطه برگردان دیگر آن، یعنی آن چهره مجسم پسرکُش و یا جوان و جوانه کُش از انقلاب دید؟ ■

گذار از آتش

آفتابگردان

گیسوانم را به باد می‌سپارم
و تا طلوع خورشید در انتظار می‌مانم
فردا روز دیگری است.
شهاب در آسمان بی‌تاب است
و من بر کره‌ی زمین خاکی.
سوار بر گنجینه عشق، امروز پیش از طلوع آفتاب
لب‌هایم را خواهم دوخت و
جانم را با عشق سیراب خواهم کرد.
گنجینه‌ی بزرگ من امروز از میان آتش گذر خواهد کرد
و پاکی و مهرش را با آفتاب شریک خواهد بود.
آنها در انتظار پاسخ
به تمهید ترکه و دستبند
به شب خواهند رسید
و ستاره‌ی آسمانشان افول خواهد کرد.
فردا روز دیگری است. ■

آزمون سخت

لاله مستور

آزمونی ست سخت!
فراتر از افق نگاه مان،
فراتر از تن های رنجورمان،
و ما این چنین پای در زنجیر
نگاهمان را به افق های دورتر و دورتر دوختیم،
و قامت نحیف مان را استوار داشتیم.

آزمونی سخت بزرگ،
بزرگتر از سینه های تنگمان،
بزرگتر از دل های کوچکمان،
و ما این چنین سینه هامان را فراخ
و دل هامان را بزرگ ساختیم.

آزمونی سخت،
سخت تر از سکوت ممتد،
سخت تر از تاولِ خونین پاهامان،

و ما این چنین بر تازیانه و سکوتِ تلخ
پوزخند زدیم.
و اندیشه مان را به دورترها و دورترها
پرواز دادیم.
آزمونی سخت،
سخت تر ا ز ترکِ یک عزیز،
سخت تر از سوگث هزاران یار،
و ما تنها سوگوارانِ عالم خاکی
با جامه های سرخی!
تن پوشمان، یگانه پرچممان!
قلب هامان، یگانه مشعلمان!
و باورمان، واپسین کلاممان!

■

قدرت دوگانه

عباس هاشمی

نیمه شب بود ومن تنها سرنشینِ اتوموبیل دکتر "سیدی" بودم. از گردهمآئی "شوراهای ترکمن صحرا" بازمی گشتیم و او مرا به "ستاد سازمان" می رساند. دمِ دروازه گنبد که رسیدیم، پاسداران ایست دادند. دکتر "سیدی" نگاهی به من انداخت و پایش را روی ترمز گذاشت.

ـ ببخشید باید ماشینو بازرسی کنیم.

نور چراغ قوه در داخل اتوموبیل چرخید و روی کیف دستی سامسونت من ثابت ماند.

ـ از کجا می آیید؟

ـ "تاتار عُلیا".

جوان پاسدار خواست که کیفم را بازرسی کند. درِ کیف را باز کردم. چشمش به مسلسل MP۵ افتاد. حیرت کرد و "برادرانش " را فراخواند. از اتوموبیل پیاده شدم و لبخند زنان به جوان پاسدار گفتم:

ـ من چریک فدائی خلقم.

و دست کردم توی جیبم و کارت شناسایی ام را درآوردم که نام مستعار و نوع اسلحه ام را بر خود داشت. با تعجب مرا برانداز و همدیگر را نگاه می کردند که صدای رگباری سکوت شب را درید و همه مان زیر باران گلوله قرار گرفتیم. در چشم بهم زدنی همه متواری شدند. دکتر سیدی هم پا روی گاز گذاشت و فرار را بر قرار ترجیح داد. من مانده بودم و جیپ بدون

سقف پاسداران. بی درنگ به درون جیپ پاسداران پریدم و استارت زدم و راه افتادم. هنوز شتاب نگرفته بودم که فریاد یکی از پاسداران از پشت دیوار کوچه به گوشم خورد:

ایست. وایسا. می زنم.

در حالی که سرم را تا گلو فرو برده بودم و تا کمر در صندلی ماشین پائین رفته بودم، باصدای بلندتری داد زدم:

ـ سوار شین!

فوری توی ماشین پریدند. در حالیکه هر دم به سرعت اتوموبیل می افزودم تا هر چه زودتر از منطقه ی خطر دور شویم و از تیررس گلوله هائی که یک روند شلیک می شدند در امان بمانیم، نشانی کمیته را پرسیدم و به آن سمت راندم. چند دقیقه ای نگذشت که به کمیته ی مرکزی شهر رسیدیم. یک راست به اتاق رئیس کمیته، حاجی نوروزی، رفتیم. فرمانده ی گشتی ها، مرا به نانوازاده ی خرده مالک این طور معرفی کرد:

ـ این آقا از چریکهای فدائی ان. این هم اسلحه شونه.

و کیف سامسونیت ام را جلوی حاجی نوروزی گذاشت. چند پاسدار دیگر وارد اتاق شدند. چندتائی هم دم در ایستادند به تماشا. کنجکاوی در نگاه همه شان موج می زد. اما جز در نگاه حاجی نوروزی، در نگاه کسی نفرت و دشمنی وجود نداشت. حاجی نوروزی نگاهش را از مسلسل گرفت و به من انداخت و گفت:

ـ شما از کجا می آمدین

گفتم از "تاتار عُلیا". من مأموریت دارم که سیاست سازمانو به هواداران توضیح بدم.

ـ پس شما هستین که اینها رو تحریک می کنین که زمین های مردم رو بگیرن؟ شما قبول ندارین که انقلاب شده؟

ـ اولاً که تیمسارهای شاهنشاهی و فئودالها مردم نیستند. ثانیاً انقلاب یعنی همین. شما باید بگید که طرف کی هستین. طرف فئودال هائین یا مردم.

ـ چرا پاسگاههای مرزی رو خلع سلاح کردن؟

ـ خلع سلاح پاسگاههای مرزی سیاست "سازمان" و "ستاد" نیست. سیاست ما مصادره زمین های بزرگ مالکینه و من هم برای همین به این جا آمده ام.

ـ اسمتون چیه؟

ـ عباس هاشمی.

ـ ما از کجا بدونیم که شما از طرف سازمان چریکها آمدین؟

ـ تلفن هست. می تونین با مرکز ارتباطات سازمان تماس بگیرید.

ـ و بی‌درنگ گوشی تلفن را برداشتم و شماره تلفن را گرفتم. رفیق فاطمه گوشی را برداشت. و چون او مرا به نام "هاشم" می شناخت درآمدم که :

ـ من عباس هاشمی هستم. به آقای نوروزی مسئول کمیته ی گنبد بگوئید که من نماینده ی سازمان هستم و برای مأموریت به این جا آمدم.

و گوشی را دادم به حاجی نوروزی. سؤالش را کرد و جوابش را گرفت و گوشی را روی دسته گذاشت و گفت که باید با "کمیته ی امام" تماس بگیرد و از اتاق بیرون رفت. از فرصت استفاده کردم و پاسداران را به صحبت گرفتم. سیاست سازمان را برایشان توضیح دادم و این که چرا باید برای تحکیم و تداوم و تعمیق انقلاب زمین داری بزرگ را مورد یورش قرار داد و زمین را به کسی داد که روی آن کار می کند. پاسدارها که همه جوان بودند، با علاقه به حرفهایم گوش می‌دادند. حاجی نوروزی هم که وارد اتاق شد حالتشان تغییر نکرد.

ـ گفتند که اسلحه شان را نگهدارید، اما خودشون می تونن برن.

لبخندی زدم و در پاسخ به حاجی نوروزی گفتم:

ـ مگر من ضد انقلابی ام که اسلحمو می گیرید؟ مگر چریک فدائی بدون اسلحه، معنی داره؟ چریکی که اسلحشو بگیرن بهتره زنده نمونه. من اگر ضد انقلابی بودم که همون جا، دمِ دروازه شهر حساب همه رو رسیده بودم. همین الانش هم اگر بخوام، برام کاری نداره. درسته که مسلسل منو گرفتین، اما با سلاح کمریم می‌خواهین چه کار کنین.

و دست بردم و از کمرم سلاحم را بیرون کشیدم. به دور و برم نگاه کردم. کسی جُنب نمی‌خورد. سلاح کمری ام را روی میز گذاشتم، یک گام به عقب رفتم و یک باره نارنجک کشیدم و خطاب به نوروزی گفتم:

ـ با نارنجک هایم چه می کنید؟

یک گام به سمت چپ برداشتم و درست در کنار میز نوروزی و پشت به دیوار خطاب به پاسدارانی که حیران نگاهم می کردند شروع کردم به تبلیغات:

می دونین ما چند سال با شاه جنگیدیم؟ و چه جور جنگیدیم! حالا شاه رفته، اما ساواکیها هستن. سرمایه دارها و فئودالها هم هستن و در حال توطئه اند. ما چریکهای فدائی، اسلحه ای

رو که در سیاهکل برداشتیم تا نابودی کامل ساواک و عوامل امپریالیسم، زمین نمی گذاریم. حالا بگین، بازم میخواین منو خلع سلاح کنید.

نارنجک را روی میز گذاشتم. دوباره نگاهی به دور و برم انداختم. همه به هم نگاه می کردند، رنگ از رخ نوروزی پریده بود. در حالیکه نارنجکِ ساختِ سازمان را برانداز می کرد، گفت:

ـ بله، ما هم می‌دونیم که فدائی ها با رژیم شاه مبارزه کردن و خیلی هم کشته دادن. بله، سیاهکل خیلی هم از اینجا دور نیست. الانم نمی گم که شما ضد انقلابی هستین. اما چون مسئول کمیته ی امام تشریف نداشتن، به من گفتند یک امشب اسلحه را نگهدارید، تا فردا صبح که ...

ـ این احتیاج به سؤال نداره. سازمان ما، مسلح و علنیه. کجا، از کی تا حالا اسلحه چریکها رو گرفتن که شما مرددید که مسلسل منو بگیرید یا نه؟ این دیگه چه صیغه ایه؟ چرا وقت خودتون و منو دارین تلف میکنین؟ شما هواداران "سازمان" و "ستاد" رو می شناسید و می دونین که تأخیر من موجب نگرانی می شه و می تونه مشکلاتی به بار بیاره. من قرار بود که تا ساعت ۲ صبح به "ستاد" برگردم. الان ساعت سه و نیمه ...

ـ شما رو همین الان به ستاد می رسونن. فردا صبح هم تشریف بیارین اسلحه تونو بگیرین.

دوباره دست به کمرم بردم. این بار کپسول سیانورم را بیرون آوردم آن را در دهان گذاشتم و دوباره داد سخن دادم:

ـ زمان شاه، همیشه سیانور زیر زبانمون بود. انگار حالا هم ناچاریم که اونو زیر زبونمون بگذاریم. به شماها هشدارمی دم؛ راه بدی انتخاب کردین. فکر می کنین اگر اسلحه کمری و نارنجک نداشتم ممکن بود مسلسلمو به کسی بدم؟ تو سازمان ما، کسی که اسلحه شو از دست بده اعدام می شه. به همین خاطرهم هر کداممون تا پای جون از اسلحه مون نگهداری می کنیم.

و کاپشنم را بالا کشیدم و نارنجک اضافی ای را که به کمر داشتم نشانش دادم. کلافه شده بود. این را از حالت نگاهش فهمیدم. برای بار سوم به اتاق پُشتی رفت و ظاهراً با کمیته امام صلاح و مشورت کرد و بازگشت. در آن چند دقیقه ای که نبود، فضای اتاق تماشائی بود: پاسدارها از وضعیتی که پیش آمده بود، اظهار تأسف می کردند.

حوالی ساعت چهار صبح بود که مرا به ستاد رساندند. با سلام و صلوات و معذرت خواهی

زیاد؛ و در حالی که همه جنگ افزارهایم به همراهم بود. نزدیک ستاد که رسیدم، فرمان ایست شنیده شد. این بار هوداران سازمان بودند که جلوی اتوموبیلِ پاسداران را می گرفتند.

آن روزها، جنبش خلق های زیر ستم ایران، به ویژه جنبش انقلابی خلق ترکمن، در اوج قدرت خود بود. ترکمن ها به پا خاسته بودند ویک پارچه از سازمان چریکها حمایت می کردند. سازمانی که قدرتمندترین جریان چپ کشور بود. بنابر این عکس العمل من به عنوان نماینده قدرتمندترین سازمان سیاسی آن دوره، محصول نوعی قدرت دوگانه بود. بی دلیل نبود که نوروزی، در لحظه خداحافظی، خواستار نوعی هماهنگی فعالیتهای "ستاد" و کمیته شده بود!

و نباید فراموش کرد در آن زمان که من دستگیر شدم، آخوندها هنوز "جمهوری اسلامی"شان را به رفراندوم نگذاشته بودند و بر کشور مسلط نبودند. حال آنکه پس از تغییر توازن قوا و استیلایشان در گستره ی جامعه، جسم و جان و شرف زندانی، به زیر وحشیانه ترین شکنجه ها کشیده شد.

انقلاب از اوج به حضیض افتاد. این قانون انقلاب هاست. آن روزها "بالا" بود. حالا پائین است. فردا را چه دیده اید. ■

آبروی آدمی

البرز

غروب اوایل پائیز بود. روی سنگ بزرگ سر کوچه، به جای علی آقا و نوه هایش، پسرک هیجده نوزده ساله ی لاغراندامی نشسته بود که پیراهن مشکی و شلوار سبز بر تن داشت و یک جفت کفش کتانی که سر پاش انداخته بود. همین که سر و کله ی زن چادری از سر کوچه پیدا شد، پسرک نیز تکانی خورد. زن با تردید به طرف خانه رفت. پسرک او را دیده بود. نمی توانست به خانه نرود. خیلی چیزها توی خانه بود که باید از بین می رفت. کلید را توی در چرخاند. وارد خانه شد. حس کرد کسی توی خانه است، اما نه، کسی نبود. وسائل خانه را نگاه کرد؛ نه، چیزی جابجا نشده بود. باید به سرعت دست به کار می شد. اما بیش از هر چیز لازم بود بداند که آیا پسرک واقعاً مشکوک است یا نه. سطل آشغال را برداشت، چادر را زیر بغل زد و رفت که آشغال را روی کومه ی آشغالها خالی کند. از پیچ کوچه که پیچید پسرک جنبید. به در خانه که رسید، سطل آشغال را زمین گذاشت و در را باز کرد و به سر کوچه نگاهی انداخت. پسرک رفته بود روی کومه آشغالها و با چوبی آنها را به هم می زد. وارد خانه شد. مانده بود که چه کند. خانه را با همه آنچه در آن بود بگذارد و برود؟ مدارک و اسناد موجود را بسوزاند؟ با دودی که بلند می شد، چه می بایست کند؟ تنها یک راه داشت و آن اینکه آنها را خورد کند و در توالت بریزد و آب روی شان بگیرد. همین کار را کرد.

یک ساعت گذشت. رفت روی بام لباسهای روی طناب را جمع کرد و از آنجا، دور و بر

را خوب برانداز کرد. به نظرش همه چیز مشکوک می‌آمد. توی خیابان اصلی دو تا جیپ لندرور پارک شده بود. توی یکی از آنها چند نفر نشسته بودند. ته گلویش خشک شده بود. از هیجان بود یا از ترس یا هر دو، نمی‌دانست. از صبح سردرد داشت. تصمیم گرفت چای دم کند، بلکه سردردش کمی بهتر شود. همانطور که چای می‌خورد به فکرش رسید که به شهرستان برود. اما چطور؟ از خانه اگر خارج می‌شد، تعقیبش می‌کردند. تصمیم گرفت در خانه بماند و حتا به خانه دوستی که با او قرار داشت نرود. رختخوابش را انداخت، کتابی برداشت و مشغول خواندن شد. فکرش پریشان بود؛ کلمات را نمی‌فهمید. کتاب را کنار گذاشت که بخوابد و چشمهایش را بست، ناگهان به یادش آمد که قرارِ صبحش هم، اجرا نشده بود. افکارِ درهم و برهم نمی‌گذاشتند که به خواب رود.

شب از نیمه گذشته بود که زنگ در خانه به صدا درآمد. و بعد مشت بود که به در حیاط کوبیده می‌شد. از جا بلند شد. کتاب را سر جایش گذاشت. به سمت درِ حیاط رفت. چفت در را کشید. مردی به سرعت پایش را لای در گذاشت و بعد اسلحه ای سرنیزه دار به چشمش آمد و بعدتر، سر مردی که می‌گفت که از کمیته محل است و در جستجوی مواد مخدر که می‌گویند در این خانه جاسازی شده . به مرد اسلحه به دست گفت که صبر کنند تا چادرش را بپوشد. هفت یا هشت نفر بودند که به درون خانه ریختند. توی هم لول می‌خوردند و با هم حرف می‌زدند. یکی از آنها بی سیمی به دست داشت و در حال تماس با جایی بود. اما آنکه اسلحه‌ی سرنیزه دار داشت، فرمانده‌ی عملیات به نظر می‌آمد. جوانک لاغراندامی بود که صورتش را دوتیغه تراشیده بود. شلوارِ جینِ لوله تفنگی‌ی به پا داشت و پیراهن روشنی به تن، که دگمه هایش تا سینه باز بود. آستین های کاپشن طوسی اش را هم تا نیمه بالا کشیده بود. یک جفت کفش کابوی نوک تیز، با پاشنه های نسبتاً بلند سر پایش انداخته بود. اگر او را در خیابان می‌دیدی، فکر می‌کردی از این جوانهای شمال شهری مخالف رژیم است. سایرین اما قیافه‌ی معمول پاسداران را داشتند: شلوار سبز یشمی و پیراهن مشکی. ماه محرم بود.

شروع کردند به بازرسی خانه که دو تا اتاق بیشتر نداشت. اتاق بزرگتر را با یک در چوبی زهوار در رفته، به دو اتاق تقسیم کرده بودند. در یکی از آن اتاق ها صاحبخانه با زن و دو بچه اش زندگی می‌کرد، که اکنون در مسافرت بودند. در گوشه ای از اتاقِ جلوئی چند هزارتائی عکس گُل سرخ، گُل لاله، گُل نرگس و ... در بسته بندی های کاغذی، روی هم چیده شده بود که آن را با پارچه ای پوشانده بودند. یکی از پاسدارها متوجه بسته ها شد و

به سرعت به سمت آنها رفت و با سرنیزه اش پارچه را به کنار زد و در همان حالی که بسته ها را پاره می کرد، داد زد:

ـ بچه ها بیاین نشریه، نشریه!

پاسداران جمع شدند؛ اما فقط عکس گل ها بود که پراکنده می شد. ناگهان چشمِ زن به یکی از پاسداران افتاد. قیافه اش آشنا بود. گیج شده بود. نمی توانست باور کند که این همان همسایه روبرویشان باشد؛ سرایدار خانه یکی از طلافروش های معروف تهران. سرش را پائین انداخته بود و سعی می کرد که نگاهش با نگاه زن تلاقی نکند. احتمالاً در پائیدن خانه، نقش اصلی را او ایفا کرده بود. پاسداران همه جای خانه را گشتند و در این گشتن کارتنی پر از کتاب یافتند و کتابها را یکی یکی بیرون کشیدند: سنگرهای برلن، زیر چوبه دار، کتابی با جلد آبی که بالایش ستاره ی قرمزی می درخشید: "فلیکس یعنی خوشبختی".

جوانک پرسید: کی از این کتابها می خونه؟ تو یا شوهرت؟ یا هر دو؟

و چون جوابی نشنید، ادامه داد:

ـ هر دویتان و همه آنهایی که به خانه شما رفت و آمد دارند؟ راستی چند نفر توی این خانه زندگی می کنند؟

زن جواب داد:

ـ معلومه، دو نفر. صاحبخانه هم که فعلاً خانه نیست. او با زن و بچه هایش به مسافرت رفته.

ـ شوهرت زندانی سیاسی بوده؟

ـ نه.

ـ خودت دیپلم بیکاری؟

ـ نه.

ـ چند کلاس سواد داری؟

ـ شش کلاس.

زن خواست که به توالت برود. جوانک دنبالش راه افتاد. اجازه نداشت در توالت را ببندد. از توالت که بیرون آمد او را توی اتاق زندانی کردند. دو سه نفرشان رفتند و بقیه در اتاق دیگر خوابیدند. گرچه صدای خُر و پُفشان بلند شده بود، اما مطمئن نبود که واقعاً خوابند یا خودشان را به خواب زده اند. توی اتاقی که زندانیش کرده بودند یک دسته کلید

بود که کلیدِ درِ اتاق و درِ حیاط در میان آنها بود. می‌خواست ریسک بکند، حدس می‌زد همه جا پر از پاسدار باشد. حدسش هم درست بود؛ چرا که چند ساعت بعد، وقتی او را به طرف اوین حرکت دادند متوجه شد که نیروی زیادی برای دستگیری او و آنهایی که به قول جوانک در خانه اش زندگی می کردند، آورده اند.

با زحمت سوار ماشینش کرده بودند. سوار نمی شد. می گفت نمی‌آیم. چرا باید با شما بیایم؟ مگر چه کار کرده ام؟ همان که فرماندهی بقیه را به عهده داشت گفته بود:

ـ ما چیزی نمی‌خواهیم؛ فقط چند سؤال داریم که باید به آنها جواب بدی. بعد برمی گردی سر خونه و زندگیت.

با مُشت و لگد به سمت ماشین می بردنش و چنان به پهلویش می‌زنند که یکی از دنده هایش می شکند. پاسدار آشنا، همان همسایه روبرو، تنها گفته بود:

ـ نزنیدش.

ماشین، یک لندرورِ سفیدِ بزرگ بود. او را در عقب بین دو نفر مرد مسلح نشاندند. با خودش فکر می کرد که احتمالاً آخرین باری است که این خیابانها، این مردم و هم محله ای هایش را می بیند. در دلش با آنها خداحافظی کرد. به یاد جمله ی زیبائی افتاد که روزگاری شنیده بود: آبرو و شرف آدم چیزی نیست که آدمی خودش به تنهائی به دست آورده باشد. آبروی آدم، مال پدر، مادر، خانواده و خویشان اوست. آبروی آدم، متعلق به همه ی کسانی است که او را می شناسند؛ پس آدم اجازه ندارد آنرا به آسانی از دست بدهد. فکر کرد آبرویش از آنِ زنِ زحمتکشی است که در آن هوای تاریک به دنبال لقمه نانی برای خانواده اش می رود؛ فکر کرد شرفش از آنِ کارگرانی است که در تاریک روشنای صبح، منتظر آمدن سرویس شان برای رفتن به سر کار هستند.

بالاخره به اوین رسیدند. دم در، پارچه ی سیاه کثیفی جلویش انداختند که بر چشم هایش ببندد.

ـ این چشم بنده، نه پیشانی بند!

و بعد خودِ جوانک طوری آنرا روی چشمان زن بست که نیم متری ی جلوی پایش را هم دیگر نمی توانست ببیند. دمپائی هایش را گرفتند و دنبال دمپائی پلاستیکی ی گشتند که به پایش کند. نیافتند. ساکِ کوچکِ لباس و کیف پولش را گرفتند که بازرسی کنند. در همین حین پاسداری آمد و سر چوبی به دستش داد و گفت:

ـ دنبال من بیا.

ـ کفش ندارم.

ـ لازم نداری.

ـ پس دمپائی های خودم را بدید.

ـ نه نمی شود.

دمپائی ها برایش عزیز بودند. هدیه ی کارگر پیر کفاشی بود که زیر راه پله ای کفش تعمیر می کرد و به چپ ها تمایل داشت. فرزندش را اعدام کرده بودند. در موج اعدام های سال ۱۳۶۰. اما جسد را به او نداده بودند. فقط گفته بودند که اعدام شده.

بدون کفش، بدون وسائل شخصی، سر چوب را گرفت و با چشم بند به دنبال پاسدار راه افتاد. پایش به این سو و آنسوی پله ها می خورد و دردش می آمد. به جائی رسیدند. پاسدار گفت که بنشیند. نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت. چند دقیقه بعد مردی آمد و اسم و اتهامش را پرسید. گفت که اتهامی ندارد. او را از خانه اش به این جا آورده اند تا فقط به چند سؤال جواب بدهد. مرد رفت. صدای پا قطع شد. تک سرفه یا ناله ای، گهگاه سکوت را می شکست. بوی تریاک می آمد. دردش چند برابر شده بود. نیم ساعتی گذشت. نگهبان دیگری آمد. دوباره اسم و مشخصات و اتهامش را پرسیدند. دوباره همان پاسخ ها را داد. دوباره سکوت فضا را پُر کرد. زمان به کندی می گذشت. به نظر می آمد که شب، سخت طولانی است. در حالیکه سرش روی زانویش بود، چشم بند را کمی بالا کشید. دید که توی راهروی درازی ست. در دو طرف راهرو عده ای نشسته بودند؛ و عده ای هم روی پتوهای سیاه سربازی مچاله شده بودند. اغلب پاها، باندپیچی شده بود. اینجا و آنجا، دمپائی های پلاستیکی به چشمش خورد. بعضی ها هم دمپائی هایشان را زیر سرشان گذاشته بودند و از آن به جای بالش استفاده می کردند. در همین حین سر و کله ی نگهبانی پیدا شد و از بعضی ها نام و اتهامشان را پرسید. به یک باره خشکش زد و سرتاپایش را خشم فرا گرفت. یکی از دوستانش را دیده بود. با اسم واقعی اش صدایش می زدند. اسمی که برای لاجوردی، جلاد اوین آشنا بود. یکی از پاهایش حسابی ورم کرده بود و باندپیچی شده بود. آیا با شناسنامه ی اصلی اش دستگیر شده بود؟ آیا اسم واقعی اش لو رفته بود؟ در هر حال اعدامی بود. نوبت به خودش رسید. «اسم؟ اتهام؟» سعی کرد با صدای بلند پاسخ بدهد که رفیقش که در دو متری او نشسته بود، متوجه شود که او هم آنجاست. نگهبان از کنارش

گذشت و دستور داد که آهسته حرف بزنند. چشم گرداند که ببیند آشنای دیگری هم در میان دستگیرشدگان هست یا نه. نه، نبود. تمام فکرش متوجه این موضوع بود که از کجا ضربه خورده اند. آیا تعقیب و مراقبتی بوده؟ یا یک تصادف ساده؟

صدای پای نگهبان که آمد درخواست کرد که دستشوئی ببرندش. بردندش. یکی از سلول های انفرادی را توالت کرده بودند! توالتِ فرنگی استیل، با یک روشوئی کوچک استیل، با دو شیر آب سرد و گرم. نگهبان او را به درون سلول هدایت کرد و در را بست. احساس کرد که زیر نظر است. درِ سلول دریچه ی کوچکی داشت که نگهبان می توانست از درز آن دریچه حرکاتش را زیر نظر بگیرد. از توالت استفاده نکرد. شروع کرد به در زدن. نگهبان بلافاصله در را باز کرد.

ـ این توالت که خیس و کثیفه، چطور می شه ازش استفاده کرد؟

نگهبان در دم جوابی نداد. به داخل سلول آمد. با دوپا روی توالت فرنگی استیل رفت و خم شد و گفت:

ـ اینطوری.

و بیرون رفت. سنگینی نگاه نگهبان را همچنان حس می کرد. یکی دو دقیقه ایستاد و بعد از توالت بیرون آمد و دنبال نگهبان راه افتاد و به سر جای اولش بازگشت.

دو سه ساعت بعد، بازجوئی شروع شد. جوانکِ ژیگول بود. او را از صدایش شناخته بود. حالا اما یک دمپائی نرم به پا داشت که برخلاف دمپائی زندانیان، وقت راه رفتن صدا نمی داد. این نوع دمپائی ها دو خاصیت داشتند. هم نرم بود و پا را اذیت نمی کرد هم صدا نمی داد. می شد زندانیان را موقع حرف زدن با یکدیگر، راحت غافلگیر کرد.

جوانک اسم و مشخصاتش را پرسید. همان جواب هائی را داد، که داده بود. جوانک به او گفت که بلند بشود. بلند شد. بعد با مشت به پشتش کوفت و او را به جلو راند؛ به سمت جائی که به آن زیرزمین می گفتند. با مشت دیگری که به پشتش وارد شد، از سه پله ای که به پاگرد زیرزمین می رسید، تلوتلوخوران پائین رفت. توی پاگرد که رسید، بازجو گفت که بنشیند. نشست. چند دقیقه بعد یکی دیگر هم آمد؛ همان که موقع دستگیری با لباس شخصی همراه جوانک بازجو به خانه اش آمده بود.

ـ بیا حرف هاتو بزن. جون "الف" که خیلی دوستش داری بیا حرفهاتو بزن.

ـ حرفی برای گفتن ندارم.

بازجوئی ف . آوند

ـ آها، که حرفی برای گفتن نداری. بدبخت، "ب" که مثل کوه بود، حرفهاشو زد. "ج" اطلاعاتش را داد، حالا تو می‌خواهی حرف نزنی؟

از آنجا که هر دو رفیق را مثل کف دستش می‌شناخت و این را هم می‌دانست که دوز و کلک و دروغ و یکدستی زدن شگرد کار بازجویان است، خودش را نباخت. وانگهی می‌دانست که رفیق "ج" در یک درگیری خیابانی کشته شده و این ماجرا در محل پیچیده بود و همه از آن خبر شده بودند. حتا روزنامه‌ی اطلاعات شان هم داستان را نوشته بود. البته در صفحه حوادث و بدون اشاره به جنبه سیاسی قضیه.

ـ اگر "ب" مثل کوهه، به تو اطلاعات نمیده؛ و اگر تو هم اطلاعات اونو گرفته بودی، از من چیزی نمی‌پرسیدی.

این جواب، و به خصوص خطاب "تو"، به بازجو گران آمد و چنان سیلی‌ی به گوشش خورد که برق از چشمانش پرید. با سر از پله ها فرو غلطید و با سر به درِ ضخیم و دو لایه‌ی آهنی اتاقِ شکنجه خورد، طوری که یک لنگه در باز شد. این بار پیش چشمش ستاره دید. احساس کرد چیز داغی از گوشش بیرون می‌ریزد. بی‌اختیار دستش را به طرفِ گوشش برد؛ اما نمی‌توانست از زیر چادر بیرون بیاوردش. احساس عجیبی داشت. هرچه بود درد نبود، خشم بود! نفرت بود! خودش را جمع و جور کرد. دو بازجو او را از زمین بلند کردند و هولش

دادند توی اتاق شکنجه. از زیر چشم بند تنها توانست یک تخت ببیند. اسکلتِ تختی آهنین را. بالای تخت، حدود چهل سانتیمتر از پائین، بلندتر بود. روی تخت را چوب های ضخیم فاصله دار پوشانده بودند. فاصله تخت ها یکی دو سانت از هم بود. یکی از بازجوها گفت:

ـ برو روی تخت.

بازجوی دومی اما در آمد که:

ـ نرو. این تختیه که کیانوری ها رفتند روش، نخورده آمدند پائین. اعضای دفترهای سیاسی رفتند روش، نخورده آمدند پائین.

ـ من هم نمی خواهم بخورم.

ـ پس بیا حرفهاتو بزن.

ـ حرفی برای گفتن ندارم.

ـ معلومه که آدم بشو نیستی، برو روی تخت.

نمی دانست چه کند. یکی از دو بازجو، هُلش داد و انداختش روی تخت. می دانست که نباید نیرویش را هرز دهد و بیخود شلاق بخورد. از سوی دیگر اما تنها با شلاق بود که می توانست بفهمد چه اطلاعاتی از او دارند. منطق مبارزه این است که نباید به دشمن اطلاعات داد. اما دشمن هم به راحتی اطلاعات نمی دهد. برای گرفتن اطلاعات از دشمن، بهایش را هم باید پرداخت.

یکی از دو بازجو شلوار گشادی را که پر از لکه های خون خشکیده بود به او داد که بپوشد. پوشید. موقعی که در اتاقِ خانه اش زندانی بود، دو جفت جوراب، دوتا شورت و دوتا پیژامه روی هم پوشیده بود. حالا سه تا شلوار به پا داشت. روی تخت، روی شکم دراز کشید. یک پتوی سربازی مشکی رویش انداختند. یک پتو هم دور سرش پیچیدند. دستهایش را با دستبند به تخته های فاصله دارِ روی تخت محکم بستند؛ و پاهایش را طوری با تسمه چرمی به میله ی آهنی تخت جفت کردند که کف پا به سمت بالا قرار می گرفت و شلاق بر رویش می چسبید. قبل از شلاق زدن، پتو را از سرش باز کردند. یکی از بازجوها چند شلاق با رنگ ها و ضخامت های مختلف به او نشان داد و از او پرسید:

ـ کدامشون رو انتخاب می کنی؟

و بدون اینکه منتظر جواب بماند، ادامه داد:

ـ می بینی ما آدم های دمکراتی هستیم، حتا نوع شلاق را هم به انتخاب خود شما می گذاریم.

وقتی جوابی نمی‌شنود، پتو را دوباره به دور سرش می‌پیچد و می‌گوید:

ـ هروقت خواستی حرف بزنی، انگشت دستت را تکان بده. دیگه شلاق نمی‌زنم.

و شلاق شروع شد! سؤال اول این بود:

ـ پنجشنبه با کی قرار داشتی؟

ـ با کسی قرار نداشتم.

این سؤال و جواب، بارها تکرار شد. پس از مدتی دیگر نمی‌شنید چه می‌گویند. فقط می‌فهمید که به هر سؤالی، همان پاسخ را می‌دهد. با این حال هنوز حواسش جمع بود و ذهنش خوب کار می‌کرد. برای چند دقیقه‌ای شلاق زدن متوقف شد. پچ پچی کردند. بعد، آنکه به نظر می‌رسید سربازجو است، گفت:

ـ برای اینکه روتو کم بکنم، میا رمش که یادت بیاید با کی قرار داشتی.

از شدت هیجان سر تا پایش می‌سوخت. درد شلاقها را فراموش کرده بود. ثانیه‌ها برایش همچون سال‌ها بود. چه کسی خیانت کرده؟ چه کسی بریده؟ دنبال چه اطلاعاتی هستند؟ دلش می‌خواست هرچه زودتر بفهمد چه کسی را می‌آورند. و بالاخره او را آوردند. همان رفیقی را که توی راهروی شعبه‌ی بازجوئی از زیر چشم بند دیده بود. قلبش به درد آمد. تا شروع به حرف زدن کند، سال‌ها بر او گذشت. در گذشته با این رفیق سر برخی مسائل، اختلاف نظر پیدا کرده بود. آیا ممکن است که او ...، نه، نباید چنین افکاری به خود راه دهد. او انسان بزرگی است؛ اصلاً این گونه حرفها درباره‌اش بی‌انصافی است؛ نه بی‌وجدانی است. توی خانه شان همیشه با اسم مستعار صدایش زده بود. اما این بار و توی اتاق شکنجه، با اسم اصلی‌اش صدایش می‌زد.

ـ صدای مرا می‌شناسی؟ من. "دال" هستم، پنجشنبه آمدم خانه تان که خبر سلامتی بدهم، اما تو در خانه ...

فکر می‌کرد که تنها بازجو و سربازجو در اتاق شکنجه هستند. اما به محض اینکه این حرف از دهان رفیقش در آمد، یک گله پاسدار به او حمله ور شدند و دوباره سرش را زیر پتو کردند. جملاتِ نامفهومی را از زیر پتو می‌شنید. شکنجه گران فکر نمی‌کردند که اینطور رودست بخورند و بازجوئی‌شان صحنه‌ی تبادل اطلاعات شود. به همین خاطر دست از پا درازتر، دوباره به جان او افتادند که با دست و پای بسته بر روی تخت افتاده بود. دیگر خیالش راحت شده بود. سرشار از شوقی درونی بود. رفیقش نه تنها خیانت نکرده بود،

نه تنها مقاومت کرده بود، بلکه در بدترین وضعیت به او فهمانده بود که چطور دستگیر شده و دامن دستگیری تا کجا بوده و تعقیب و مراقبتی در کار نبوده و تشکیلات در دام نیافتاده است. و این که او نباید گول بلوف های آنها را بخورد.

دیگر درد شلاق ها را حس نمی کرد. دیگر پاهایش با هر ضرب شلاق تکان نمی خوردند. اول فکر کرد از شدت خوشحالی ی ست که از مقاومت رفیقش به او دست داده. اما بعد دریافت که پاهایش بی حس شده اند. اما با یک سطل آب سردی که روی پاهایش ریختند، دوباره شلاق و درد زبانه کشید. زدند و زدند تا وقت نهار شد. بازجوها نفس زنان در همان زیرزمین دوش گرفتند و پیش از رفتن، یکی از نگهبانان را صدا زدند و شلاق را به دستش دادند و به او سپردند که:

ـ اینقدر بزن تا آدم بشه.

نگهبان که چه بسا موقعیتی برای ترقی به دست آورده بود، شروع کرد ادای بازجوها را درآوردن.

ـ بگو خونت کجاست؟

ـ خودتون نصف شب به خونم ریختید؛ یعنی آدرسشو نمی دونید؟

ـ چرا می دونیم، می خواهیم از زبان خودت بشنویم.

نوع شلاق زدنش نشان می داد که ناشی است و تجربه ی کمش را در بازجوئی ی مجاهدین کسب کرده است.

ـ بگو اسلحه ها را کجا گذاشته ای؟

هرچه می گفت اسلحه ای در کار نیست، به خرج نگهبان ناشی نمی رفت و او همچنان دیوانه وار شلاق می زد. فرق زدن این وحشی افسار گسیخته با بازجوها در این بود که آنها طوری می زدند که نوک شلاق به روی پا بر نمی گشت و تمام شلاق به کف پا می نشست. اما نگهبان وقتی به کف پایش می زد، شلاق دور پا پیچ می خورد؛ وقتی هم که از زدن به کف پا خسته می شد، به پشتش شلاق را فرود می آورد. آنقدر به خود پیچید که سر و کله ی بازجو و سربازجو پیدا شد و فرمان ایست داده شد. با دست و پای بسته روی تخت رهایش کردند. دم غروب، کمی بعد از اذان که با صدای بلند همه جا پخش می شد، بازجو و سربازجو آمدند و دست و پایش را باز کردند. تا که پاهایش بسته بود، دردی حس نمی کرد، اما حالا انگار تمام درد دنیا را توی تنش ریخته بودند. بازجو گفت که از روی تخت بلند شود. نمی توانست.

پاهایش به فرمانش نبود.

ـ تا ده می شمرم، اگر بلند شدی، خب، وگرنه با شلاق میآرمت پائین.

ـ یک، دو، سه، ... ده.

نمی توانست از تخت پائین بیاید. به شدت احساس ضعف می کرد. فکر کرد شاید به این خاطر دچار ضعف شده که از صبح چیزی نخورده و هنگام شلاق خوردن عرق زیادی کرده و آب زیادی از بدنش خارج شده.

بازجو شلاق را بالا برد و شروع کرد به زدن. بین ضربه ها اما فاصله بود و ضربات با تأنی به پشتش می خورد. در مقایسه با شلاقی که به کف پا فرود می آمد، درد کمتری حس می کرد. ولی درد بود و از شدت آن مثل مار به خودش می پیچید. وقتی دیدند که نمی تواند پائین بیاید، دست از زدن کشیدند. هر یک از بازجوها یکی از دست هایش را گرفتند و از تخت پائینش کشیدند. خواستند سر پا بایستد. غیرممکن بود. پاهایش از زانو به پائین ورم کرده و بزرگ شده بود. مثل دمبه ی گوسفند.

ـ باید سرپا بایستی و پا بزنی. من می شمرم.

ـ ولم کنید به من دست نزنید.

بازجوها شروع کردند به خندیدن:

ـ تو زبون هم داری؟

تا که ولش کردند، به زمین افتاد. بازجو گفت:

ـ حالا که نمی خواهی به تو دست بزنیم، خودت باید بلندشی.

زیر پایش دیگر صاف نبود. گرد و قلمبه شده بود. دوباره از او خواستند که بلند شود و روی پاهایش بایستد و درجا قدم بزند تا خون توی رگهایش به جریان بیافتد. بی فایده بود. سرانجام ناچار شدند که زیر بغلش را بگیرند و او را کشان کشان به بالا ببرند. به راهرو رسیدند، همانجا که صبح با سر به درون آن پرت شده بود. بازجو دستبندهای مختلفی به دستش امتحان کرد، تا بالاخره یکی را مناسب دید. یک سر آنرا به دست راستش بست و سر دیگرش را به نقطه ای از دری که راه پله را از راهرو جدا می کرد. به این ترتیب آویزانش کردند. سنگینی تمام تنش روی مچ دست راستش افتاده بود و درد وحشتناک بود. نمی توانست به خاطر بیاورد که دقیقاً چه مدت آویزانش کردند. تنها می دانست که ثانیه ها مثل سال می گذرند. تشنه اش شده بود. عطش داشت! صدای پای کسی را شنید که از پله ها پائین

می‌آمد. نگهبان بود.

ـ کاری داری؟ چیزی می‌خواهی؟

ـ آب.

نگهبان در جواب گفت که اجازه ندارد به هیچ تعزیریی آب بدهد و باید از بازجو کسب تکلیف کند. مدتی گذشت. شاید نیم ساعت، شاید نیم قرن، تا که سربازجو آمد. تلنگری به انگشتانش زد که از دستبندش بیرون افتاده بود و کبود و سرد می‌نمود. بعد، با کلیدی که همراه داشت، دستبندش را باز کرد. تالاپ به زمین می‌افتاد. دستش سِر شده بود و سرد. احساس می‌کرد که خونی در آن نیست. بازجو دستبندهای مختلفی داشت که یکی یکی آنها را به دستش امتحان کرد. از توی همه‌ی آنها دستش بیرون می‌آمد.

ـ خُب، چاره‌ای نیست. به پایت می‌بندم و از یک پا آویزانت می‌کنم.

خشکش زده بود. نمی‌توانست باور کند که این موجود دو پا، تا کجا به پلیدی کشیده شود. دستبندها را به پایش امتحان کرد. بزرگترین شان هم به اندازه‌ی پاهای ورم کرده‌اش، نمیشد. بازجو که روی پنجه های پایش نشسته بود، دیگر خسته می‌نمود. به درِ اتاق تکیه داد و کمی فکر کرد و بعد گفت:

ـ خُب، می‌بندمت به شوفاژ.

و بست. با اینکه یک دستش کمی بالاتر از دست دیگرش قرار گرفته بود، اما چون نشسته بود، احساس راحتی می‌کرد.

ـ چیزی می‌خواهی؟

ـ آب.

ـ آب نمی‌دم. اگر بدم دیالیز می‌شی. می‌فهمی چه می‌گم. من دکترم، می‌دونم دارم چه کار می‌کنم. دیالیز می‌فهمی یعنی چه؟ یعنی اینکه کلیه هایت از کار می‌افته.

اما باز هم آب می‌خواست. بازجو به او اعتنائی نکرد و رفت. یکی دو ساعت گذشت. شبِ درازی بود. با اینکه دومین شبی بود که نخوابیده بود، اما اصلاً خوابش نمی‌آمد. نگهبانان چندین بار آمدند و رفتند و هربار پرسیدند که آیا چیزی می‌خواهد یا نه. و هربار او در پاسخ گفت:

ـ آب.

درِ راهرو، همانکه پله ها را از راهرو جدا می‌کرد، باز مانده بود. چشم بندش را کمی بالا

زد. در پاگرد پله ها، مرد قدبلندی را دید که پتوی مشکی ی روی شانه داشت. سرپا ایستاده بود. از پشتِ سرِ مرد، از پنجره های کوچکی که پشتش میله های آهنی کشیده شده بود، آسمان تاریک و روشن پیدا بود. مرد پا به پا شد. معلوم شد که چشم بند دارد. خود را به سمتی کشید که مرد را بهتر ببیند. حالا کامل او را می دید. به یک دستش دستبند زده بودند و دستبند را به میله های پشت پنجره وصل کرده بودند. بادِ سردِ پائیزِ اوین که از دل کوهها و از پنجره به داخل می وزید، باعث شده بود که کمی کز کند. سرفه ای زد. مرد به طرفِ صدا برگشت. بعد، بلافاصله اطراف را پائید. خاطر جمع که شد گفت:

ـ اتهامت چیست؟

ـ اتهام ندارم.

ـ من اتهامم "اقلیت" است.

ـ چند وقته که دستگیر شده ای؟

ـ تقریباً دو سال.

ـ پس چرا الان شکنجه ات می کنن؟

ـ چون دو ساله که حکم تعزیری دارم. هر دو ماه یکبار مرا از بند میاورن اینجا و چهل و هشت ساعت به این میله ها می بندن.

بعد پتو را زیر چانه اش محکم گرفت تا نیفتد، یک دانه قند از جیب شلوارش درآورد و به سویش پرت کرد.

ـ نمی خوام.

ـ بخور، انرژی می گیری.

مدتی گذشت. هیچکدام حرف نزدند. هوا روشن تر شده بود.

ـ چند ساعت از شکنجه ات گذشته؟

ـ یک روز، و یک روز دیگرش مانده.

ـ خیلی شکنجه ات کردن؟

مرد سرش را تکان داد و گفت:

ـ محکم باش. این روزها می گذره. تو لو رفتی؟

ـ چیزی نبود که لو برم.

ـ پس چرا اینقدر زدنت؟

ـ نمی‌دونم.

صدای پائی آمد. زنِ نگهبان بود که دوباره می‌پرسید چیزی می‌خواهد یا نه. بار دیگر تقاضای آب کرد. پاسخ همان بود. اجازه نداشت که به او آب بدهد. و رفت. نیم ساعتی گذشت. بعد یک نگهبان مرد آمد. دستبند مرد را باز کرد، مرد پتو را از روی دوشش برداشت؛ آنرا تا زد و توی درگاهی پنجره گذاشت. بعد دنبال نگهبان راه افتاد، از پله ها بالا رفتند و او دیگر صدای پایشان را نشنید. یک ربع ساعت نگذشته بود که برگشتند. نگهبان دست مرد بلندقد را دوباره به پنجره بست. اما این بار آن یکی دستش را. سپس از پله ها پائین آمد. دستبندِ زن را باز کرد و گفت:

ـ دستشوئی؛ دستشوئی نمی‌ری؟

می‌خواست که به دستشوئی برود. اما قادر به راه رفتن نبود. خودش را روی زمین می کشید و به دنبال نگهبان می‌رفت! از اتاق شکنجه گذشتند و به توالتی رسیدند که بسیار کثیف بود. نگهبان گفت که اجازه ندارد در توالت را ببندد. به اعتراض گفت:

ـ پس منم توالت نمی‌رم.

ـ احمق فکر کردی کسی می‌خواهد به تو نگاه کند؟ من به این خاطر در را نمی بندم که تو از آب توالت نخوری.

ـ اگر اینطوره بگذار لای در کمی باز باشه؛ اونقدر که بتونی شیر آب رو ببینی.

نگهبان قبول کرد و او خود را به توالت کشاند. ادرارش خون بود. نگهبان به او اجازه نداد که خون را بشوید و گفت که باید باز گردند. و دوباره کشان کشان او را برد و به شوفاژ بست. لباسها و چادرش، همه خونی و کثیف بود. چند دقیقه بعد نگهبان آمد، دستبندش را باز کرد و به او گفت که دنبالش بیاید. به دنبال نگهبان خودش را از پله ها بالا کشاند. به شعبه‌ی بازجوئی رسیدند. کنار راهرو نشست و منتظر ماند. نمی‌دانست چه در پیش است. نگهبان رفت و با یک صندلی چرخدار بازگشت. گفت که روی صندلی بنشیند و به زحمت فراوان او را روی صندلی نشاند و به حرکت در آمد. به کجا؟ نمی‌دانست. از راهروی درازی گذشتند و به اتاقی رسیدند که سقفش را با ایرانتِ سبزرنگی پوشانده بودند. دور تا دور اتاق وسایل پزشکی چیده شده بود. مرد نسبتاً مسنی که پنجاه ساله به نظر می‌رسید، به طبابت مشغول بود. لحن کلامش با پاسداران فرق داشت. شروع به معاینه کرد. در تمام مدت معاینه یک پاسدارِ زن هم حضور داشت. طبیب از رنگ ادرارش پرسید و اینکه آیا

خون در آن بوده است یا نه. بعد شروع کرد به نصیحت کردن و گفتن اینکه:

ـ آدم نباید با خودش اینجور بکنه.

طاقت نیاورد و گفت:

ـ من با خودم اینجوری نکردم. شماها منو اینجوری کردین.

دکتر گفت:

ـ من هم مثل تو زندانیم.

معلوم شد که فقط می‌خواستند بفهمند که وضعش تا چه حد وخیم است. وقتی فهمیدند که خطر جدی نیست، به زیرزمین برگرداندندش و به همان شوفاژ بستندش. آن روز کاری به کارش نداشتند. نه سؤال و جوابی، نه شلاقی و نه مشت و لگدی. روشن بود که تازه اول کار است و باید که منتظر حادثه های بزرگتری بماند. اینکه سیر حوادث به کجا می کشید و چه پیش می‌آمد تنها به درست برخورد کردن او بازمی گشت و سر موضع ماندنش. ■

اتاقِ انتظار

محسن حسام

برای داریوش کارگر

در که زدند، از جایم پریدم. کوتوله بود. پرونده‌ای زیر بغل زده بود.

گفت: پاشو با من بیا!

گفتم: بالاخره پرونده پیدا شد؟

کوتوله چیزی نگفت. دنبالش راه افتادم. از اتاق آمدم بیرون. پا توی راهرو گذاشتم. چراغ ته راهرو روشن بود. راهرو بوی نا می داد. کوتوله جلوی دری ایستاد، دو ضربه به در زد. در را باز کرد. پیرمرد توی اتاق بود. اتاق پنجره نداشت. میزی زاویه اتاق بود. یک صندلی کنارش. روی میز چند تا پرونده بود؛ با یک آباژور. آباژور روشن بود. پیرمرد دو زانو روی میز کنار پرونده ها نشسته بود. کتاب دعائی روی زانویش بود. به صدای بلند دعا می‌خواند. چشمش که به من افتاد، دست راستش را تا محاظی سینه بالا برد. کوتوله گفت:

ـ برو تو.

تو رفتیم. کنار میز ایستادیم تا پیرمرد دعایش را تمام کرد و صلواتی فرستاد. دو کف دستش را روی پیشانی و گونه ها کشید. به دور و برش فوت کرد. بعد رو کرد به کوتوله و گفت:

ـ تازه وارده؟

کوتوله گفت: بلاتکلیفه.

پیرمرد گفت: به گمانم یک جائی دیدمش.

گفتم: بله، درست می فرمائید. تو مسجدالشهدا.

گفت: خوبه، خوبه، به پک و پوزت نمیاد مسجد برو باشی.

جا خوردم. می‌خواستم بگویم ادب داشته باشید آقا، خجالت نمی کشید با این ریش سفیدتان، سر نماز و دعا به من توهین می کنید. اما دندان روی جگر گذاشتم و ابرو در هم کشیدم و چیزی نگفتم.

کوتوله گفت: می بینی چه قیافه حق به جانبی به خودش گرفته، نمی شه به آقا از گُل بالاتر گفت.

پیرمرد گفت: از آقا گفتنش معلومه.

گفتم: می‌خواهم حاجی‌آقا را ببینم.

پیرمرد گفت: عجله نکن. حاجی را هم خواهی دید.

از روی میز پائین پرید. پرونده ها را زیر و رو کرد. لای پرونده‌ای را باز کرد و گفت:

ـ بیا جلو.

رفتم جلو. جلوی دستش یک جعبه بود. جعبه، چهارگوش و سیاه بود. سر جعبه را باز کرد. جوهر مُرکب بود.

گفت: انگشتت را بیار جلو.

بند انگشتم را گرفت و با فشار روی جوهر مرکب کشید. بعد، گوشه‌ی راست پرونده را نشانم داد.

ـ حالا یک انگشت اینجا بزن ببینم. یکی کمی پائین تر. خوبه.

نگاهی به اثر انگشت انداخت و گفت:

ـ این چه جور انگشت زدنه مرد حسابی. مگه خون تو تنت نیست.

دوباره انگشت زدم.

ـ آهان، این شد یه چیزی. یک انگشت هم بزن اینجا. جونت دربیاد، فشار بده.

و لای پرونده را بست. سرش را پائین انداخت. چشمانش را بست و به کوتوله گفت:

ـ می تونی ببریش.

کوتوله زد به پشتم و گفت:

ـ راه بیفت پیرمرد.

از اتاق بیرون آمدیم. توی راهرو کسی نبود. به درِ دوم که رسیدیم کوتوله ضربه ای به

پشتم زد:

ـ همین جا واستا.

دو ضربه. در باز شد. همان پیرمرد بود. همان اتاق بود. بدون پنجره. همان میز و صندلی. آباژور روی میز بود و روشن بود. یک دوربین عکاسی پایه دار در زاویه اتاق بود؛ با یک پروژکتور. پروژکتور خاموش بود. پیرمرد چشمش که به من افتاد، گفت:

ـ چته؟ چرا بِر و بِر نگام می کنی؟ تا حالا آدم ندیدی؟ نکنه تازه از باغ وحش فرار کردی.

کوتوله ریز ریز خندید. این بار پیرمرد دعا را تمام کرده نکرده کتاب را بست. از روی میز پائین پرید. به طرف پروژکتور رفت. دکمه ای را زد. نور تند و زننده ای توی اتاق منتشر شد. پیرمرد به کوتوله گفت:

ـ معطل چی هستی؟ ببرش تو زاویه دیگه.

کوتوله بازویم را گرفت و مرا به زاویه برد. خودش رفت روی میز نشست. مادام که پیرمرد با دوربین عکاسی ور می رفت، کوتوله برایش از خوابی که شب قبل دیده بود، می گفت. کوتوله خواب دیده بود که در باغ مصفائی روی پاشویه ی حوض دراز کشیده. لخت بوده. با برگ پهنی عورتش را پوشانده بوده. دو زن جوان که روبنده زده بودند، مشت و مالش می دادند. یکی از زنها یک چلتاس دستش بود. زن، چلتاس را در آب حوض می کرده و روی سر کوتوله می ریخته. وسط حوض چند تا فواره بوده. آب از فواره ها می ریخته. یک درخت سیب کنار حوض قد کشیده بود. سایه درخت سیب روی آنها می افتاده. درخت بار و برگ داده بود. آفتاب هم بوده. نرمه بادی هم می وزیده. چند تا پرنده، لای شاخه های درخت سیب جا خوش کرده بودند. پرنده ها رنگارنگ بودند. کوتوله چشمش بسته بوده. بعد که چشمش را باز کرده، دیده که زنهای جوان از درخت، سیب چیده بودند. زنها سیب ها را به طرفش دراز کرده بودند. سیب سرخ بوده. یکی می گفته: «گاز بزن.» دیگری می گفته: «نه اول از سیب من گاز بزن.» سیبی را از دست یکی از زنها گرفته بود. تا آمده بود به سیب گاز بزند، پرنده ها خوانده بودند و او از خواب پریده بود.

پیرمرد هیچ نگفت. شروع به کار کرد. از رُخ و نیمرخ من عکس گرفت. بعد رفت نور پروژکتور را خاموش کرد. پرید روی میز، دو زانو نشست. لای کتاب دعا را باز کرد. چوب الف را روی خطوط ریز کشید و شروع کرد زیر لب دعا خواندن.

از اتاق که بیرون آمدیم، به کوتوله گفتم:

ـ حالا می‌خواهی مرا به کجا ببری؟

ـ اتاق انتظار.

ـ می‌خوام حاج‌آقا را ببینم. من باید با حاج‌آقا حرف بزنم.

ـ حاجی را هم خواهی دید.

به اتاق انتظار برگشتیم. پرسیدم:

ـ تا کی باید توی اتاق انتظار باشم؟

کوتوله جواب نداد. در اتاق را بست و رفت. تازه گوشی دستم آمد که اینها حالا حالاها خیال ندارند آزادم کنند. آقا تصورش را هم نمی‌کردم که اینها مرا بدون دلیل و مدرک در مرکز نگهدارند. روزی یک بار برایم غذا می‌آوردند: چند قطعه نانِ بیات، یک تکه پنیر با یک لیوان آب. این جیره روزانه‌ام بود. معمولاً غذا را وسط روز می‌دادند. از مایعات خبری نبود. چای که هرگز. یک بار به پیرمرد گفتم:

ـ در برنامه‌ی غذائی مرکز، سوپ موجود نیست؟

پیرمرد یکه‌ای خورد و گفت: خیر، در مرکز از این خبرها نیست.

ـ صبح تا شب توی این اتاقِ انتظار نشسته‌ام. از مایعات هم که خبری نیست. خوب آدم گرفتار می‌شه.

پیرمرد زهرخنده‌ای زد و گفت: از ظاهرت پیداست که هر روز پیش از غذا سوپ ماهیچه می‌خوردی؟ ها؟

ـ معده آدم به غذای نرم احتیاج داره.

ـ حتماً یبوست گرفتی.

ـ چه عرض کنم.

ـ سوپ مال زندانی عادیه. تو که زندانی عادی نیستی. اینجا بازداشتگاه موقته. تو هم بلاتکلیف هستی.

ـ آخه انصاف هم خوب چیزیه. با نان بیات و یک تکه پنیر که آدم سیر نمی‌شه.

ـ اعتراض داری؟

ـ آخه این برنامه‌ی غذائی‌تان ...

ـ ما نمی‌تونیم بیش از این از مال بیت‌المال بزنیم که تو بریزی توی شکمت.

ـ چرا مرکز تکلیفم را معلوم نمی‌کنه. اگر جرمی مرتکب شده‌ام، جرمم را ابلاغ بکنه.

ـ مرکز که همین طوری کسی را احضار نمی کنه. لابد یک گیری تو کارت هست که مرکز احضارت کرده دیگه.

ـ برادر چند بار بگم من کاره ای نیستم.

ـ مثل اینکه خیلی از خودت مطمئنی.

ـ معلومه دیگه. اگه از خودم مطمئن نبودم که این حرف ها را نمی زدم.

پیرمرد چیزی نگفت.

گفتم: شما فکر می کنید که من دروغ می گم؟

گفت: راست یا دروغ تو حالا اینجائی. وضعت روشن نیست. ماشاالله سنی ازت گذشته. برای یه بار هم که شده کلاهت را قاضی بکن، ببین مرتکب چه اعمال شنیعی شده ای که مرکز احضارت کرده.

ـ والله بالله کار خلافی از من سر نزده.

ـ اول همه همین را می گن، بعد می زنن زیرش، حقایق رو می شه. بعداً معلوم می شه که یک عمر فسق و فجور می کردن و مال حرام می خوردن.

ـ من هیچ وقت تو عمرم مال حرام نخورده ام. من قاضی عادلی بوده ام.

ـ اگر قاضی عادلی بودی، گذارت به مرکز نمی افتاد.

ـ حتماً سوء تفاهمی پیش آمده.

ـ چه سوء تفاهمی؟

ـ چه می دانم. تشابه اسمی ی شاید.

ـ آدرست چیه؟ مگه نامه احضاریه را به آدرس خانه ات نفرستاده ان؟

ـ خب، بله.

ـ حتماً اسمت هم روش بوده.

ـ بله.

ـ بعدش نامه احضاریه را برداشتی و آمدی خودت را به مرکز معرفی کردی؟

ـ بله.

ـ نامه کو؟

ـ ماه پیش، که آمدم خودم رو به مرکز معرفی کردم، نامه را دادم دست یکی از برادرها که برود به اتاق بایگانی پرونده ام را پیدا کند.

ـ بعد ...

ـ ظاهراً برادر نامه را توی اتاق بایگانی جا گذاشته یا نامه را اشتباهاً لای یکی از پرونده ها گذاشته و یادش رفته که نامه را برگرداند.

زهر خندی زد و گفت:

ـ تو گفتی و ما هم باور کردیم. مرد ناحسابی، تو عمداً نامه را گم کردی که رد گم کنی و ...

دویدم وسط حرفش:

ـ من نامه را گم نکردم.

ـ حتماً بلعیدی، اما این را بدان این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست. اینجا مرکز است. توی مرکز تا رُستت را نکشند، دست از سرت بر نمی‌دارند، و تو پدر نیامرز باید این را تو کله ات فرو کنی.

ـ شما می گویید که من چکار کنم؟

ـ نمی‌دانم، خودت با دست خودت کارت را خراب کردی. اگر همان روز اول نامه دستت بود، برادرهای مسئول نگاهی به پرونده ات می انداختند. با توجه به کبر سن یک جریمه نقدی برایت صادر می کردند و تو می توانستی راهی خانه ات بشوی. اما حالا وضع فرق کرده. با از دست دادن نامه مرکز، تا اطلاع ثانوی پرونده ات مفقود اعلام شده. مرکز نمی تونه بگذاره که تو پی کار خودت بری.

ـ یعنی من باید، همین جور انتظار بکشم که یکی پیدا بشه و همت کنه و به پرونده ام رسیدگی کنه؟

ـ معلومه. چون از نظر مرکز وضعت روشن نیست. وانگهی، از کجا معلوم که دستت تو دست ضدانقلاب نباشه.

ـ مرکز اشتباه می کنه. من همیشه به انقلاب وفادار بوده ام. لابد مدرک دلیل می خواهید. بفرمائید. بنده همسایه دیوار به دیوار حاج آقا هستم. شما را هم می شناسم. لابد خورجین یادتان است. آن وقت ها، هرروز که از کوچه ما می گذشتید، یک خورجین پشتتان بود. یکی دو باری هم من شما را در مسجدالشهدا کنار حاج آقا دیدم. این را هم بدانید که حاج آقا به بنده التفات دارند.

ـ تو سنی ازت گذشته، چرا از خودت حرف در میاری. من نه تو را می شناسم و نه هرگز

در مسجدالشهدا تو را دیده ام. تازه من نمی دانم که تو از کدام کوچه حرف میزنی. قضیه خورجین را هم از خودت درآورده ای. من الانه دو سال آزگاره که پامو از توی مرکز بیرون نگذاشته ام. چطور تو ادعا می کنی که مرا تو مسجد یا توی کوچه دیدی.

در واقع آقا نمی دانستم چه بگویم. پیرمرد سکوتم را که دید. گفت:

ـ پای استدلال دروغگویان چوبین بود. ما را رنگ نکن برادر. ما یکی به تو خط بده نیستیم. برو، برو خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه.

پیرمرد این را گفت و در را بهم زد و رفت.

چرا آقا دو بار تقاضا نوشتم. وقتی دیدم ترتیب اثر نمی دهند، به یکی از برادرها، گمانم کوتوله بود، گفتم:

ـ حالا که نمی گذارید به خانواده ام نامه بنویسم، لااقل اجازه بدید تلفنی خبر سلامتی بدم.

کوتوله گفت: نگران نباش. خانواده ات می دونه که تو در مرکزی.

گفتم: می دونه!

ـ معلومه. لابد پیش خودت فکر کردی که مرکز خانواده مجرمین رو بی خبر می گذاره. مرکز از همان روزهای اول خانواده ات را در جریان گذاشت.

البته این بار اول نبود که برادرها مرا جزو "مجرمین" قلمداد می کردند. گفتم:

ـ لابد می دانید که من بلاتکلیفم.

گفت: می دانم.

ـ این را هم می دانید که نامه ی احضاریه من در دفاتر مرکز گم شده؟

کوتوله نیشش را باز کرد و گفت:

ـ ترمز، تو عمداً نامه ی احضاریه را گم و گور کردی که حواس مرکز را منحرف کنی. اما این را بدان که مرکز حواسش جمعه. تو که سهل است، پدر جددت هم نمی تونه کلاه سر مرکز بزاره.

بالاخره حاج آقا را دیدم. تو راهرو وقتی که همراه کوتوله، به توالت می رفتم. سلام کردم. پاسخ نداد. حواسش به برادری بود که داشت درباره ی پرونده های مفقوده به او توضیحاتی می داد.

گفتم: حاجی آقا به من بگوئید برای چی مرا تو مرکز نگه داشته اند، چرا به کارم رسیدگی

نمی کنند.

کوتوله غش غش می خندید.

حاجی آقا به کوتوله گفت: این چی داره می گه؟

کوتوله گفت: می خواد که به پرونده اش رسیدگی بشه.

حاجی آقا گفت: کدام پرونده؟

کوتوله گفت: راستش حاجی، ما خودمان هم نمی دونیم.

برادری که داشت با حاجی آقا حرف می زد، گفت: این هم یک نمونه، حی و حاضر بلاتکلیف جلوی رویتان ایستاده.

حاجی آقا از کوتوله پرسید: چه کاره است؟

کوتوله گفت: میگه قاضی بوده.

و خندید. وقتی حاجی آقا مرا به دفتر کارش احضار کرد، با خودم گفتم بالاخره تصمیم گرفتن که به کارم رسیدگی کنند. پشت در اتاق نوشته شده بود: اتاق تذکیه نفس. اتاق چهار گوش بود با دیوارهای سفید دوغاب خورده. میزی در زاویه اتاق بود. با یک صندلی. یک آباژور روی میز بود. آباژور روشن بود. اتاق بدون پنجره بود. چند تا پرونده روی میز ولو بود. حاج آقا لای پرونده ای را باز کرده بود و زیر بعضی از جمله ها خطِ قرمز می کشید. ظاهراً سرش به کارش گرم بود. پرسید:

ـ برای چی مرکز احضارت کرده؟

ـ والله، خودم هم نمی دانم.

سرش را بلند کرد و گفت: ولی ما می دونیم.

ـ می توانید به من بگوئید به چه جرمی مرا بازداشت کرده اید؟

ـ بازداشت؟!

ـ الانه، یکماه و اندیه که مرا تو این بازداشتگاه زندونی کرده اند.

به تندی گفت: محض اطلاع شما عرض کنم که اینجا بازداشتگاه نیست. اینجا مرکز دادستانی کل کشوره. کار این مرکز رسیدگی به جرائم افراد مظنونه.

ـ پس من از نظر مرکز یک آدم مظنون هستم.

ـ بله.

ـ شما بنده را بجا می آورید؟

ـ بله، چند روز پیش شما را توی راهرو دیدم.

آقا، این حاجی همسایه من بود. همسایه ی دیوار به دیوار خانه ی من. اولین بار که پایش را توی خانه ام گذاشت، گل های باغچه ام را زیر پا له کرده بود. حالا تو چشم من نگاه می کرد و می گفت که مرا نمی شناسد! گفت:

ـ مرکز برای شما نامه احضاریه فرستاده بود.

گفتم: بله.

ـ نامه ی احضاریه را به دست چه کسی دادید؟

ـ به دست یکی از برادرها.

ـ چرا نامه احضاریه را به دست یکی از برادرها دادید؟

ـ که برود پرونده ام را پیدا کند. اما اون برادر دیگه آفتابی نشد.

ـ برادر را به خاطر داری، می توانی مشخصاتش را به من بدهی؟

ـ نه.

ـ چرا؟

می خواستم بگویم برای اینکه برادرها شبیه هم هستند. اما چیزی نگفتم. همسایه، کاغذی را از لای پرونده بیرون کشید و پرسید:

ـ نام؟

پاسخ دادم.

ـ شغل؟

پاسخ دادم. یادداشت کرد.

ـ آدرس خانه؟

گفتم.

ـ شماره تلفن خانه؟

پاسخ دادم.

ـ آدرس محل کار؟

ـ بازنشسته هستم.

ـ از چه تاریخی بازنشسته شده ای؟

پاسخ دادم.

ـ آدرس محل کار سابقتان را بگوئید.

پاسخ دادم.

ـ شماره تلفن محل کار سابق؟

پاسخ دادم.

ـ موارد اتهام؟

ـ نمی‌دانم.

ـ به شما اعلام نشده؟

ـ نه.

ـ چند روز به شما فرصت داده شده بود که خودتان را به مرکز دادستانی معرفی کنید؟

ـ بیست و چهار ساعت. اما به محض دریافت نامه احضاریه، خودم را به مرکز معرفی کردم.

ـ نامه‌ی احضاریه به نام چه کسی صادر شده بود؟

ـ قاضی‌زاده.

ـ می‌توانی تاریخ دقیق روز و ماه را بگویی؟

ـ چهارم اردیبهشت ماه سال جاری.

پیرمرد همسایه یادداشت کرد. کاغذها را مرتب لای پرونده گذاشت. پرونده را بست. از روی صندلی بلند شد. میز را دور زد. رفت در اتاق را باز کرد و گفت:

ـ حالا برمی‌گردی به اتاق انتظار تا تحقیق کنم ببینم به چه اتهامی تو را در مرکز نگه داشته اند.

رفت بیرون کوتوله را صدا زد. کوتوله آمد.

از اتاق که بیرون می‌رفتیم، پیرمرد همسایه چیزی بیخ گوش کوتوله گفت. کوتوله نگاهی به من انداخت و غش غش خندید.

یک هفته گذشت. یک روز صبح کوتوله آمد مرا به دستشوئی برد. از آنجا یک راست به دفترِ کارِ همسایه رفتیم. درِ اتاق نیمه باز بود. کوتوله پیش از آنکه در بزند، به من گفت:

ـ یادم رفته پرونده‌ات را از مسئول بایگانی بگیرم. همین‌جا واستا تا من برگردم.

از شنیدن این خبر خوشحال شدم. بالاخره بعد از هفته ها انتظار پرونده مفقوده بنده پیدا شده بود. تا آمدم از کوتوله پرس و جو کنم، کوتوله رفت. صدای پیرمرد همسایه را شنیدم که

می گفت:

ـ درباره ی بلاتکلیف چی، همان که ادعا می کنه قاضی بوده، تحقیق کرده اید؟

برادر گفت: بله، تحقیق کرده ایم.

ـ خُب نتیجه چه شد؟

ـ سیستم امنیتی که از داد ه های کامپیوتری محافظت می کند، اشکال فنی پیدا کرده.

ـ عجب!

ـ طبق گفته بلاتکلیف، در تاریخ چهارم اردیبهشت ماه سال جاری، نامه ی احضاریه از طرف مرکز به آدرس خانه اش فرستاده شد. بلاتکلیف همان روز یا فردای آنروز خودش را به مرکز معرفی کرده. ظاهراً نامه را همان روز در مرکز گم کرده.

ـ از کجا معلومه که اصلاً نامه همراهش بوده؟ من نامه را ندیدم. تو چی، تو با چشم خودت اونو دیدی؟

ـ نخیر، بنده رویت نکردم.

ـ بنابراین می شود گفت که بلاتکلیف این داستان را از خودش ساخته تا رد گم کند. خُب ادامه بده.

ـ برادری که بنا به درخواست مرکز دادستانی از مرکز دستگا ه های کامپیوتری آمده بود سعی کرد با استفاده از رفرانسها پرونده ی بلاتکلیف را پیدا کند. اما در همان شبی که نامه ی احضاریه به آدرس بلاتکلیف صادر شد، دستگاه کامپیوتری بخاطر یک حادثه تکنیکی از کار افتاد و داده ها پاک شد.

ـ مگر نامه ها را طبقه بندی نکرده بودید؟

ـ چرا، ما نامه ها را در یک سیستم امنیتی سراسری کامپیوتری در همان روز طبقه بندی کرده بودیم.

ـ پس اشکال کار چیه؟

ـ اشکال کار در اینه که ما نمی دانیم کدام مرکز این اطلاعات را فرستاده. اگر می دانستیم می توانستیم از مرکزی که این اطلاعات را فرستاده بخواهیم که مدارک کتبی ی را که از روی آن این اطلاعات را به کامپیوتر داده اند، برایمان بفرستند تا ببینیم که این اطلاعات درست بوده یا نه.

ـ حالا باید چکار کرد؟

ـ ما داده های روز قبلِ حادثه را بررسی کردیم، خوشبختانه این داده ها پاک نشده. در نتیجه ما توانستیم اسم کسی را پیدا کنیم که هم با بلاتکلیف تشابه اسمی داره و هم آدرس خانه شان یکی است.

در همین حین کوتوله با پرونده ای زیرِ بغل پیدا شد. من در و دیوار را نگاه می کردم که کوتوله گفت:

ـ به چی نگاه می کنی.

گفتم: هیچی.

دو ضربه. پا توی اتاق گذاشتیم. پیرمرد همسایه پشت میز نشسته بود. از همین سیگارهائی می کشید که شما حالا دارید می کشید. دود سیگار توی اتاق پیچیده بود. برادری که کنار میز ایستاده بود، چند برگ کاغذ دستش بود. کوتوله رفت جلو و پرونده را روی میز گذاشت. پیرمرد همسایه لای پرونده ام را که باز کرد با کمال حیرت دیدم چیزی توی پرونده نیست. بعد همسایه من چند برگ کاغذ را از دست برادر گرفت و لای پرونده گذاشت. بعد شروع کرد کاغذها را نگاه کردن. برادری که بالای سرش ایستاده بود، خم شد و انگشت روی نقطه ای گذاشت.

همسایه سرش را بالا کرد و پرسید: قاضی پناه را می شناسی؟

ـ نه، من قاضی پناه را نمی شناسم.

همسایه پرسید: چند سال است که دست از قضاوت کشیده ای؟

ـ سه سال . قبل از انقلاب، دست از قضاوت برداشتم و خودم را به دائره کارگزینی دادگستری منتقل کردم.

برادر پرسید: خودت خودت را منتقل کردی؟

ـ بله، خودم خودم را منتقل کردم.

کوتوله پرسید: پس تو همه کاره بودی.

ـبه هرحال، دیگر دلم نمی خواست قضاوت کنم.

همسایه پرسید: به چه دلیلی دست از قضاوت کشیدی؟

وقتی گفتم جانم به لبم رسیده بود، کوتوله غش غش خندید.

برادر گفت: چند خانواده را به روز سیاه نشاندی؟

ـ من فقط طبق قانون رفتار می کردم.

همسایه پرسید: محکومین از چه قماشی بودند؟
ـ جانی ها، آدمکش ها، قاچاقچی، دزدهای سر گردنه، متجاوزین به مال و ناموس مردم.
برادر گفت: همه شان که دزد و جنایتکار نبودند؟
ـ البته که نه. بودند محکومینی که حقشان خورده شده بود.
همسایه پرسید: و تو از حق اونا دفاع می کردی.
ـ من نماینده قانون بودم و طبق قوانین جاری کشور در موردشان قضاوت می کردم.
برادر گفت: قاضی عادلی بودی؟
ـ بله، قاضی عادلی بوده ام.
کوتوله گفت: حرفشو باور نکنین، این قاضی، همه رو به روز سیاه نشونده.
ـ شاکی داری؟
کوتوله گفت: شاکی چیه، تمام مردم ایران شاکی اند.
همسایه گفت: در دوران قضاوت حکم اعدام چند نفر را صادر کردی؟
سکوت کردم.
همسایه گفت: چه مبلغی رشوه گرفته ای؟
ـ من اهل رشوه نبوده ام.
برادر گفت: مال چندتا بچه یتیم را بالا کشیدی؟
ـ من آدم شرافتمندی هستم.
کوتوله پرسید: چقدر مال و منال داری؟
ـ همه دارائی من یک باب خانه است.
همسایه گفت: خانه است یا قصر؟
ـ خودتان که دیدید، چرا از من می پرسید.
همسایه گفت: خانه را از چه راهی خریدی؟
ـ از راه حلال.
همسایه گفت: تو اصلاً حرام و حلال سرت می شه؟
سکوت کردم.
همسایه گفت: با طاغوتی ها زد و بند نداشتی؟
سکوت کردم.

کوتوله گفت: طاغوتیه!

و غش غش خندید.

برادر گفت: در جریان انقلاب با کدام جریان بودی؟

ـ من در جریان انقلاب با هیچ جریانی نبودم.

کوتوله گفت: این بابا اصلاً تو انقلاب شرکت نداشته.

برادر گفت: نظرت دربار گروهکها چیست؟

ـ نظری ندارم.

همسایه گفت: با گروهکها مخالفی یا نه؟

سکوت کردم.

برادر گفت: با انقلاب ما چی؟

ـ من همیشه به انقلاب وفادار بوده ام.

همسایه دوباره به کاغذها نگاه کرد و آنوقت پرسید:

ـ در دوران خدمت، نامت قاضی زاده بوده؟

ـ بله.

برادر پرسید: بعد از ترک خدمت چی؟

ـ قاضی زاده.

برادر پرسید: پای حکم ها به چه نامی امضاء می زدی؟

ـ قاضی زاده.

برادر پرسید: در مکاتبه ها چطور؟

ـ قاضی زاده.

برادر خم شد و چیزی بیخ گوش همسایه گفت. همسایه همانطور که زیر چشمی مرا می پائید سرش را تکان داد.

برادر پرسید: در دادگستری که خدمت می کردی، توی دائره شما فردی به نام قاضی پناه کار نمی کرد؟

فکری کردم و گفتم به یاد ندارم.

برادر پرسید: یعنی تو همکارانت را به نام نمی شناختی؟

ـ می دانید، افراد که همیشه سر یک پست نبودند، گاهی اوقات کسانی به دائره حقوقی

منتقل می شدند.

همسایه پرسید: در نقل و انتقالاتی که صورت می گرفت، به شخصی با نام قاضی پناه برخورد نکرده بودی؟

ـ لابد می دانید که تعداد پرسنلی که در دادگستری مشغول به خدمت است، خیلی زیاد است. من رئیس کارگزینی نبودم که نام تک تک پرسنل اداری در خاطرم باشد. من قاضی دادگستری بودم. سر و کارم با وکلا، دادستان، دفتردار، منشی دادگاه، پاسبان ها و متهمین بود. تازه من نام اغلب همکارانم را هم نمی دانستم.

برادر دوباره خم شد و چیزی بیخ گوش همسایه گفت. یکهو سقف اتاق به دور سرم چرخید. همسایه، برادر، کوتوله و اشیاء ریز و درشت اتاق پیش چشمم تار شدند.

همسایه گفت: کسالتی که ندارید؟

ـ نه. کسالتی ندارم.

نزدیک بود کاسه زانوهایم را زمین بگذارم که همسایه گفت:

ـ برای امروز کافی ست. می توانی بروی.

کوتوله گفت: راه بیفت.

پیش از آن که از در اتاق بیرون برویم، صدای همسایه را پشت سرم شنیدم: قاضی پناه.

بی اختیار سرم را سوی صدا برگرداندم.

برادر گفت: دیدی، قاضی پناه تو هستی!

ـ من قاضی پناه نیستم. من قاضی زاده هستم.

سرم گیج رفت. داشتم از پا می افتادم.

همسایه گفت: تو باید قاضی پناه را به ما معرفی کنی.

ـ من چطور می توانم آدمی را که وجود خارجی ندارد، به شما معرفی کنم.

همسایه گفت: وجود دارد؛ قاضی پناه وجود دارد. باید توی حافظه ات دنبال این فرد بگردی و پیداش کنی. من این حرف ها حالیم نمی شه. من قاضی پناه را از تو می خواهم.

یک هفته گذشت. هفته دوم، برادری که یک دست بیشتر نداشت، به اتاق انتظار آمد. گفت:

ـ آمدم ببینم که چیزی کم و کسری نداشته باشید.

گفتم: در مرکز به آدم بد نمی گذره.

ـ کسالت داری؟

ـ از وقتی که مرا به اتاق انتظار فرستادن، مدام سر درد دارم. گاهی وقت‌ها حالت تهوع بهم دست می‌ده.

ـ سردرد و تهوع عارضه طبیعیه. نگران نباش، خودش رفع می‌شود.

مکثی کرد و گفت: به هرحال گزارش می کنم.

چمباتمه زد. پرونده را روی زانو گذاشت. با آن دست سالمش لای پرونده را باز کرد. یک خودکار از جیب پیراهن بیرون کشید و شروع کرد به یادداشت کردن.

ـ دیگه چه مشکلی داری؟

ـ شب‌ها روی صندلی نشسته می‌خوابم، کمرم دیگر راست نمی‌شه. نمی‌شه تختی در اختیارم بگذارید؟

ـ از دادن تخت معذوریم ولی ... .

سکوت کرد. بعد برخاست. گفت:

ـ مجرمینی که در اتاق‌های انتظار بسر می برند، حالت نشسته روی صندلی می‌خوابن. زود هم عادت می کنن. عجیب است. حالا مدتیست که شما در مرکز به سر می برید؛ اما هنوز به خوابیدن به حالت نشسته عادت نکرده اید؟

ـ چه خیال کرده ای برادر، من که مثل شما جوان نیستم. یک پایم لب گور است. هزار جور درد و مرض دارم. حالا شما از من انتظار دارید که با این تن علیل به این چیزها عادت کنم.

ـ لابد می‌دانی که مجرمین جوانی که پایشان به مرکز کشیده می‌شه، حتا این یک صندلی را هم ندارن. مرکز، با توجه به کبر سن تو از همان بدو ورود به اتاق انتظار، یک صندلی در اختیارت گذاشت.

ـ کمرم دیگر راست نمیشه، بس که روی صندلی به حالت نشسته خوابیده ام. لااقل دستور بدید که یک پتو به من بدن.

برادر بار دیگر چمباتمه زد، پرونده را روی زانو گذاشت. لای پرونده را باز کرد و یادداشت کرد. بعد پرسید:

ـ درخواست دیگری نداری؟

ـ الانه شش ماه است که چشمم به روزنامه نیافتاده. می‌شه دستور بدید یکی از روزنامه های یومیه را در اختیار من بگذارن؟

همانطور چمباتمه زده، گفت:

ـ عجب، تا به حال روزنامه در اختیارت نگذاشتند! تو که زندانی سیاسی نیستی، روزنامه خواندن حق طبیعی توست.

ـ کتاب چی؟ می توانم چند جلد کتاب از خانواده ام درخواست کنم؟

ـ تا چه کتابی باشه.

ـ دیوان حافظ مثلاً.

ـ از دادن دیوان حافظ معذوریم.

ـ می توانید به من بگویید چرا نمی توانم دیوان حافظ داشته باشم؟

ـ از دادن هر نوع توضیحی هم معذوریم.

ـ دیوان شمس چطور؟

ـ ببخشید. !

ـ منظورم دیوان شمس تبریزی است.

ـ من تا بحال افتخار آشنائی با این شاعر را نداشته ام.

ـ مولانا را که می شناسید؟

یادداشت کرد. بعد لای پرونده را بست. برخاست. گفت:

ـ به گمانم باید از عُرفا باشد.

ـ مثنوی معنوی چی؟

ـ بعله، درباره مثنوی حدیث فراوان داریم.

ـ داشتن مثنوی جایز است؟

ـ بعله، جایز است.

چمباتمه زد. لای پرونده را باز کرد. یادداشت کرد. پرونده را بست. برخاست.

ـ اجازه بفرمائید که خانواده ام دیوان مثنوی را برایم بفرستند.

ـ اشکالی ندارد.

ـ درخواست دیگری نداری؟

ـ می توانم برای خانواده ام نامه بنویسم؟

ـ البته، اما مرکز برای نوشتن نامه قدری محدودیت قائل شده.

ـ به من بگوئید چه چیزهایی را نمی توانم بنویسم؟

ـ فقط مجازی چند سطر در حد سلام و احوالپرسی برای خانواده ات بنویسی.

ـ ولی من کاغذ و قلم ندارم.

ـ نگران نباش. کاغذ و قلم هم در اختیارت می گذاریم.

برادر یک دست در را باز کرد و با دفتر و دستَکَش بیرون رفت. شب که شد، در اتاق انتظار را باز کردند. کوتوله بود، پتوی چرکتاب پاره پوره ای را آورد و گوشه ای انداخت. بعد گفت:

ـ قاضی، ببخش که نمی توانیم فرش زیر پایتان بندازیم، لابد می دانی که مرکز کمبود بودجه داره.

و غش غش خندید و بیرون رفت.

یک ساعت بعد با قلم و کاغذ برگشت. وقتی داشت بیرون می رفت، گفتم:

ـ گویا قرار بود روزنامه به من بدهند.

کوتوله در حالی که ادای مرا در می آورد، دست به کمر زد و گفت:

ـ به من چنین دستوری نداده اند حضرت اشرف.

نیشش را باز کرد و دندانهای کج و کوله و لثه های چربی گرفته اش را نشانم داد و در اتاق را بهم زد و بیرون رفت. نگاهی به پتو انداختم. اما تا موقع خواب به آن دست نزدم. نشسته چند سطری برای "مولود" نوشتم و خبر سلامتی دادم. زیر یادداشت نوشتم که یک تُک پا برود دادگستری و یکی از مشاورین حقوقی را که جوان معقول و متدینی بود و به بنده محبت داشت، ببیند.

آخر شب پیرمرد باز آمد که سینی غذا را ببرد. همان نان بیات و یک تکه پنیر و یک لیوان آب را معمولاً ظهر توی سینی ای می گذاشت برایم می آورد و شب برای بردن سینی و لیوان خالی به اتاق انتظار می آمد. نامه را که به دستش دادم، با تعجب پرسید:

ـ این چیه؟

ـ نامه.

ـ چشمم روشن. ببینم چه کسی قلم و کاغذ دستت داد؟

ـ یکی از برادرهای ارشد.

ـ برادر ارشد دیگه کیه؟ ما تو مرکز برادر ارشد نداریم. وانگهی من از همشان مسن ترم. بنابراین برادر ارشد من هستم. و تو می بایستی با اجازه من نامه بنویسی.

ـ حالا شما نامه را ببر دفتر نشان بده.

ـ باید همین حالا بگی که این قلم و کاغذ را از کجا آوردی. لابد دزدیدی. حالا می‌رم گزارش می‌دم که بیان و پدرت را در بیاورن.

ـ خودتان کاغذ و قلم به دستم دادید.

از جایش پرید و گفت:

ـ من؟ من به هرچه نابدترم می‌خندم که کاغذ و قلم به دست تو بدم. به خیالت از جانم سیر شدم. اصلاً برای چی باید کاغذ و قلم دستت بدهم. تو بلاتکلیفی، کاغذ و قلم می‌خوای چیکار؟ حضرت آقا معلوم نیست از کدوم گوری بیرون آمده، کی هست، برای خودش تو مرکز جا خوش کرده. هیچکاری هم نمی‌کنه. از صبح تا شب تو این اتاق وِل می‌گرده. از مال بیت‌المال می‌خوره و شکمشو گنده می‌کنه. تازه کاغذ و قلم هم می‌خواد. زود کاغذ و قلمو رد کن بیاد، تا اون روی سگم بالا نیومده.

ـ حالا من چه کار کنم که شما را در جریان نگذاشته.

ـ کی؟

ـ اون یکی برادر.

ـ این برادر نام نداره؟

ـ همان که حالا صحبتش شد.

ـ به خیالت داری سر منو شیره می‌مالی. خر خودتی، من ازاون آدمها نیستم که کلاه سرش بره.

ـ به واقع آدم نمی‌دونه با شما به چه زبانی حرف بزنه.

ـ ادا در نیار، بگو کدوم یکی بوده.

ـ همان برادری که یک دست نداره. لابد می‌شناسیش دیگه.

ـ به تو مربوط نیست که می‌شناسمش یا نه. نه خیال کنی که آن برادر از روز ازل چلاق بوده‌ها. برادر یک دستش رو تو جبهه از دست داده. من خودم هم تو خط مقدم جبهه بودم. دو بار هم زخمی شدم. مصلحت خدا نبود که شهید بشم. اصلاً چرا دارم این حرفها را به تو می‌زنم. تو که دین و ایمون نداری.

ـ شما منو پیش از آنکه پایم به مرکز کشیده شود می‌شناختی؟

ـ نه.

ـ پس چرا تهمت ناحق می‌زنی؟

ـ خوبه خوبه، حالا تو یکی نمی‌خواد به من درس اخلاق بدی. تو دستت تو دست ضدانقلاب بوده، به خاطر همین مرکز احضارت کرده. حالا هم جزو بلاتکلیف ها هستی.

ـ اشکالی نداره. اگه دلت نمی‌خواد نامه را ببری، نبر. شما اسم برادر ارشد را به من بگو، من خودم یک طوری نامه را به دستش می‌رسانم.

ـ اسمشو می‌خوای چکار؟

ـ می‌خواهم یادداشتی برایش بنویسم، نامه را ضمیمه کنم و برایش بفرستم.

ـ نخیر، نامش را نمی‌گویم. تو یک کلکی تو کارت هست.

ـ چه کلکی برادر جان؟

ـ تو نقشه کشیده ای.

ـ چه نقشه ای؟

ـ تو می‌خواهی پرسنل مرکز را شناسائی کنی. الان می‌رم گزارش می کنم که بیایند و پدرت را در بیاورند.

ـ حالا که دلت نمی‌خواهد نامه را به دفتر بدی، لطفاً بدش به من.

ـ نخیر، به خیالت هالو گیر آوردی. نامه را به دستت بدهم که نابودش کنی؟ حتم دارم که تو این نامه کلمات رمزی بکار برده ای.

این را گفت و با سینی غذا از اتاق انتظار بیرون رفت. به برادر یک دست فکر می کردم و به همسایه، که پیرمرد هن هن کنان برگشت. دست به کمرش زد و گفت:

ـ تو می‌دانی که من سیدم؟

ـ نه برادر، نمی‌دانستم.

ـ آی جدم کمرت را بزند.

ـ چرا، چی شده؟

نامه را از توی آستینش بیرون کشید. تای آن را باز کرد. نامه را جلوی چشمم گرفت و گفت:

ـ این را تو نوشته ای؟

ـ بله.

ـ نگاه کن ببین دست‌خط توست؟

ـ بله، دست‌خط خودم است.

ـ این نامه را برای چه کسی نوشته ای؟

ـ برای خانواده ام.

ـ برادر به تو گفت چی بنویسی؟

ـ برادر به من گفت که می توانم به خانواده ام خبر سلامتی بدهم.

ـ پس این مزخرفات چیه که نوشتی؟ مشاور حقوقی دادگستری دیگه چه سگی است؟ به خیالت ما خریم. داشتی کلمات رمز رد می کردی؟

ـ چه کلمات رمزی باباجان؟!

ـ حرف دهنت را بفهم. من باباجانت نیستم. باباجانت را لولو برد. من برادر هستم.

چیزی نگفتم. پیرمرد نامه را به دستم داد. به نامه نگاهی انداختم. زیر "مشاور حقوقی دادگستری" خط قرمز کشیده بودند.

ـ می‌خواستی به ما رو دست بزنی. هان؟ حالا که این طور شد یک هفته از هواخوری خبری نیست.

آقا یکهو زدم زیر خنده. باور کنید دست خودم نبود. کدام هواخوری؟ به وجدانم سوگند اگر دروغ بگویم. از وقتی که پایم را تو مرکز گذاشتم، اگر بگوئی حتا یک بار پایم را از تو ساختمان بیرون گذاشته باشم. دریغ از تماشای یک تکه از آسمان!

ـ برو خدا رو صد هزار مرتبه شکر کن که اینجا کسی به پر و پات نمی‌پیچه. رو تو برم. وقتی پایت را تو مرکز گذاشتی یک الف آدم بودی. حالا چند پرده گوشت اضافه کرده ای. تنت پیه آورده. خوب خودت را با مال بیت‌المال پروار کرده ای ها.

چند روز بعد، پیرمرد، وقت نهار، سینی غذا را که کف اتاق می گذاشت، کاغذ و قلم از تو آستینش در آورد و به دستم داد.

ـ بگیر، ولی یادت باشه، چرت و پرت توش ننویسی ها. شیر فهم شدی؟

تشکر کردم.

ـ حالا نمی‌خواد تشکر کنی، ولی سعی کن آدم باشی. قاضی، از قدیم‌ها گفتن بار کج به منزل نمی‌رسه. اگه بخوای بامبول بازی در بیاری، همه چیز را قطع می کنیم. اما اگه رو خط صراط‌المستقیم پیش بری، ما هم کردار تو را منظور می کنیم و به تو ارفاق می کنیم. ببین امروز برات نان تازه آورده ام. بشین بخور.

ـ حالا نمی شه چند پر سبزی لای نان بگذاری؟

ـ باز هم که شروع کردی.

ـ آخر نان و پنیر که غذا نشد، بدن آدم به سبزیجات احتیاج داره. الان شش ماه آزگاره که برنامه غذائیتان تغییر نکرده.

ـ بگو دلت چه می خواد. چلوکباب سلطانی؟ چلوخورشت؟ خورشت قیمه با آلو؟ قورمه سبزی با لوبیا؟ نه بابا در مرکز از این خبرها نیست. تو در اینجا یک نان خور زیادی هستی. وبال گردن مرکز شده ای. ما که نمی تونیم از بیت المال بزنیم و بریزیم تو شکم تو.

ـ لااقل، یک دانه گوجه فرنگی، یک پرپیاز، یک کاسه سوپ.

ـ چانه نزن.

ـ آخر انصاف هم خوب چیزیه، گلوم زخم و زگیل شده، بسکه نان بیات قورت دادم. الانه شش ماهه که مرا بلاتکلیف تو اتاق انتظار نگه داشتن. آنوقت از دادن یک دانه گوجه فرنگی هم دریغ می کنید.

ـ بگو ببینم، کی از تو خواسته که پا تو مرکز بگذاری. برات دعوتنامه فرستاده بودند؟

ـ مرکز برایم نامه ی احضاریه فرستاده بود. مأمور دادستانی خودش نامه را به خانه آورد. در نامه ی احضاریه به من فرصت داده شده بود که خودمو ظرف بیست و چهار ساعت به مرکز معرفی کنم.

ـ باز شروع کرد.

و در را بهم زد و رفت. بعد از یک ربع ساعت برگشت. از توی آستینش یک گوجه فرنگی بیرون آورد.

ـ بگیر بخور، اما شتر دیدی، ندیدی. اگه بو ببرند که از مال بیت المال زدم و تو شکم تو ریختم، پوستم را غلفتی می کنند.

از شما چه پنهان آقا، گوجه را که دیدم، احساس خوشی به من دست داد. اول گاز زدم و آبش را کمی مکیدم، بعد گوجه را با دندان چند تکه کردم. لای نان گذاشتم. پنیر هم روش و نشستم به خوردن. کاش کمی نمک هم داشتم. آقا نمی دانید که گوجه فرنگی با نمک چه محشر است. کوتوله هم برایم روزنامه می آورد. بعضی از ستون ها را با قیچی بریده بودند. اما اخبار مربوط به دادگا ه های انقلاب را سانسور نمی کردند. ستون های مرگ ومیر بود، مجالس ترحیم و تسلیت هم درازتر از سابق شده بود. اخبار مربوط به اختلاس، دزدی اموال،

تجاوز و قتل به عمد هم نصف روزنامه را گرفته بود. بله، راستش دیگه به اتاقِ انتظار عادت کرده بودم. نان و پنیر همیشه به راه بود. یکی دوباری پیرمرد برایم سیب‌زمینی‌ی پخته، و تخم مرغ پخته آورد. یک بار هم یک سیب به من داد. یک شب همسایه به اتاقِ انتظار آمد. بی مقدمه گفت:

ـ الانه هشت ماهه که تو در مرکزی. ما درباره تو تحقیق کرده ایم. نظر به اینکه پرونده ات مفقود اعلام شده، مجبور شدیم برایت یک پرونده تازه جور کنیم. البته هنوز برای مرکز روشن نیست که موارد اتهام تو چیست. به هرحال مرکز تصمیم گرفته که تو را از حالت بلاتکلیفی در بیاره. پرونده ات را جهت بررسی نهایی به دادگاه انقلاب می فرستم. همانطور که روز اول گفتم، تو در دادگاه محاکمه خواهی شد. قضاوت نهایی، با قاضی‌زاده، قاضی عادل انقلاب خواهد بود. از این نظر من به تو اطمینان می‌دهم. قاضی‌زاده را می شناسم. همسایه دیوار به دیوار منه. نهایت انصاف را در امر داوری به خرج میده.

پرسیدم: تا دادگاه تشکیل بشه، مرا با قید ضمانت آزاد می کنید؟

ـ نه، متأسفانه این کار شدنی نیست. تو در مرکز می مانی تا دادگاه انقلاب درباره ات تصمیم بگیره.

ـ چه مدت طول می کشه تا دادگاه مرا برای محاکمه احضار کنه؟

ـ نمی‌دانم، فعلاً که دادگاه سرش شلوغه. تازه گذشته از اینها، لیست بلاتکلیف ها روی دست ما مانده. به هرحال، تا خاتمه رأی دادگاه، در مرکز میمانی.

ـ پس حالا حالاها مهمان مرکز هستم.

ـ معلوم نیست، شاید فردا آمدند سراغت. شاید یک ماه دیگر. شاید هم یک سال طول بکشه تا نوبت دادگاهت برسه.

آقا اینطوری شد که ما در مرکز ماندنی شدیم.

اتاقِ انتظار

محسن حسام

برای داریوش کارگر

در که زدند، از جایم پریدم. کوتوله بود. پرونده‌ای زیر بغل زده بود.

گفت: پاشو با من بیا!

گفتم: بالاخره پرونده پیدا شد؟

کوتوله چیزی نگفت. دنبالش راه افتادم. از اتاق آمدم بیرون. پا توی راهرو گذاشتم. چراغ ته راهرو روشن بود. راهرو بوی نا می داد. کوتوله جلوی دری ایستاد، دو ضربه به در زد. در را باز کرد. پیرمرد توی اتاق بود. اتاق پنجره نداشت. میزی زاویه اتاق بود. یک صندلی کنارش. روی میز چند تا پرونده بود؛ با یک آباژور. آباژور روشن بود. پیرمرد دو زانو روی میز کنار پرونده ها نشسته بود. کتاب دعائی روی زانویش بود. به صدای بلند دعا می‌خواند. چشمش که به من افتاد، دست راستش را تا محاظی سینه بالا برد. کوتوله گفت:

ـ برو تو.

تو رفتیم. کنار میز ایستادیم تا پیرمرد دعایش را تمام کرد و صلواتی فرستاد. دو کف دستش را روی پیشانی و گونه ها کشید. به دور و برش فوت کرد. بعد رو کرد به کوتوله و گفت:

ـ تازه وارده؟

کوتوله گفت: بلاتکلیفه.

پیرمرد گفت: به گمانم یک جائی دیدمش.

گفتم: بله، درست می فرمائید. تو مسجدالشهدا.

گفت: خوبه، خوبه، به پک و پوزت نمیاد مسجد برو باشی.

جا خوردم. می‌خواستم بگویم ادب داشته باشید آقا، خجالت نمی کشید با این ریش سفیدتان، سر نماز و دعا به من توهین می کنید. اما دندان روی جگر گذاشتم و ابرو در هم کشیدم و چیزی نگفتم.

کوتوله گفت: می بینی چه قیافه حق به جانبی به خودش گرفته، نمی شه به آقا از گُل بالاتر گفت.

پیرمرد گفت: از آقا گفتنش معلومه.

گفتم: می‌خواهم حاجی‌آقا را ببینم.

پیرمرد گفت: عجله نکن. حاجی را هم خواهی دید.

از روی میز پائین پرید. پرونده ها را زیر و رو کرد. لای پرونده‌ای را باز کرد و گفت:

ـ بیا جلو.

رفتم جلو. جلوی دستش یک جعبه بود. جعبه، چهارگوش و سیاه بود. سر جعبه را باز کرد. جوهر مُرکب بود.

گفت: انگشتت را بیار جلو.

بند انگشتم را گرفت و با فشار روی جوهر مرکب کشید. بعد، گوشه‌ی راست پرونده را نشانم داد.

ـ حالا یک انگشت اینجا بزن ببینم. یکی کمی پائین تر. خوبه.

نگاهی به اثر انگشت انداخت و گفت:

ـ این چه جور انگشت زدنه مرد حسابی. مگه خون تو تنت نیست.

دوباره انگشت زدم.

ـ آهان، این شد یه چیزی. یک انگشت هم بزن اینجا. جونت دربیاد، فشار بده.

و لای پرونده را بست. سرش را پائین انداخت. چشمانش را بست و به کوتوله گفت:

ـ می تونی ببریش.

کوتوله زد به پشتم و گفت:

ـ راه بیفت پیرمرد.

از اتاق بیرون آمدیم. توی راهرو کسی نبود. به درِ دوم که رسیدیم کوتوله ضربه ای به

پشتم زد:

ـ همین جا واستا.

دو ضربه. در باز شد. همان پیرمرد بود. همان اتاق بود. بدون پنجره. همان میز و صندلی. آباژور روی میز بود و روشن بود. یک دوربین عکاسی پایه دار در زاویه اتاق بود؛ با یک پروژکتور. پروژکتور خاموش بود. پیرمرد چشمش که به من افتاد، گفت:

ـ چته؟ چرا بِر و بِر نگام می کنی؟ تا حالا آدم ندیدی؟ نکنه تازه از باغ وحش فرار کردی.

کوتوله ریز ریز خندید. این بار پیرمرد دعا را تمام کرده نکرده کتاب را بست. از روی میز پائین پرید. به طرف پروژکتور رفت. دکمه ای را زد. نور تند و زننده ای توی اتاق منتشر شد. پیرمرد به کوتوله گفت:

ـ معطل چی هستی؟ ببرش تو زاویه دیگه.

کوتوله بازویم را گرفت و مرا به زاویه برد. خودش رفت روی میز نشست. مادام که پیرمرد با دوربین عکاسی ور می رفت، کوتوله برایش از خوابی که شب قبل دیده بود، می گفت. کوتوله خواب دیده بود که در باغ مصفائی روی پاشویه ی حوض دراز کشیده. لخت بوده. با برگ پهنی عورتش را پوشانده بوده. دو زن جوان که روبنده زده بودند، مشت و مالش می دادند. یکی از زنها یک چلتاس دستش بود. زن، چلتاس را در آب حوض می کرده و روی سر کوتوله می ریخته. وسط حوض چند تا فواره بوده. آب از فواره ها می ریخته. یک درخت سیب کنار حوض قد کشیده بود. سایه درخت سیب روی آنها می افتاده. درخت بار و برگ داده بود. آفتاب هم بوده. نرمه بادی هم می وزیده. چند تا پرنده، لای شاخه های درخت سیب جا خوش کرده بودند. پرنده ها رنگارنگ بودند. کوتوله چشمش بسته بوده. بعد که چشمش را باز کرده، دیده که زنهای جوان از درخت، سیب چیده بودند. زنها سیب ها را به طرفش دراز کرده بودند. سیب سرخ بوده. یکی می گفته: «گاز بزن.» دیگری می گفته: «نه اول از سیب من گاز بزن.» سیبی را از دست یکی از زنها گرفته بود. تا آمده بود به سیب گاز بزند، پرنده ها خوانده بودند و او از خواب پریده بود.

پیرمرد هیچ نگفت. شروع به کار کرد. از رُخ و نیمرخ من عکس گرفت. بعد رفت نور پروژکتور را خاموش کرد. پرید روی میز، دو زانو نشست. لای کتاب دعا را باز کرد. چوب الف را روی خطوط ریز کشید و شروع کرد زیر لب دعا خواندن.

از اتاق که بیرون آمدیم، به کوتوله گفتم:

ـ حالا می‌خواهی مرا به کجا ببری؟

ـ اتاق انتظار.

ـ می‌خوام حاج‌آقا را ببینم. من باید با حاج‌آقا حرف بزنم.

ـ حاجی را هم خواهی دید.

به اتاق انتظار برگشتیم. پرسیدم:

ـ تا کی باید توی اتاق انتظار باشم؟

کوتوله جواب نداد. در اتاق را بست و رفت. تازه گوشی دستم آمد که اینها حالا حالاها خیال ندارند آزادم کنند. آقا تصورش را هم نمی‌کردم که اینها مرا بدون دلیل و مدرک در مرکز نگهدارند. روزی یک بار برایم غذا می‌آوردند: چند قطعه نانِ بیات، یک تکه پنیر با یک لیوان آب. این جیره روزانه‌ام بود. معمولاً غذا را وسط روز می‌دادند. از مایعات خبری نبود. چای که هرگز. یک بار به پیرمرد گفتم:

ـ در برنامه‌ی غذائی مرکز، سوپ موجود نیست؟

پیرمرد یکه‌ای خورد و گفت: خیر، در مرکز از این خبرها نیست.

ـ صبح تا شب توی این اتاقِ انتظار نشسته‌ام. از مایعات هم که خبری نیست. خوب آدم گرفتار می‌شه.

پیرمرد زهرخنده‌ای زد و گفت: از ظاهرت پیداست که هر روز پیش از غذا سوپ ماهیچه می‌خوردی؟ ها؟

ـ معده آدم به غذای نرم احتیاج داره.

ـ حتماً یبوست گرفتی.

ـ چه عرض کنم.

ـ سوپ مال زندانی عادیه. تو که زندانی عادی نیستی. اینجا بازداشتگاه موقته. تو هم بلاتکلیف هستی.

ـ آخه انصاف هم خوب چیزیه. با نان بیات و یک تکه پنیر که آدم سیر نمی‌شه.

ـ اعتراض داری؟

ـ آخه این برنامه‌ی غذائی‌تان ...

ـ ما نمی‌تونیم بیش از این از مال بیت‌المال بزنیم که تو بریزی توی شکمت.

ـ چرا مرکز تکلیفم را معلوم نمی‌کنه. اگر جرمی مرتکب شده‌ام، جرمم را ابلاغ بکنه.

ـ مرکز که همین طوری کسی را احضار نمی کنه. لابد یک گیری تو کارت هست که مرکز احضارت کرده دیگه.

ـ برادر چند بار بگم من کاره ای نیستم.

ـ مثل اینکه خیلی از خودت مطمئنی.

ـ معلومه دیگه. اگه از خودم مطمئن نبودم که این حرف ها را نمی زدم.

پیرمرد چیزی نگفت.

گفتم: شما فکر می کنید که من دروغ می گم؟

گفت: راست یا دروغ تو حالا اینجائی. وضعت روشن نیست. ماشاالله سنی ازت گذشته. برای یه بار هم که شده کلاهت را قاضی بکن، ببین مرتکب چه اعمال شنیعی شده ای که مرکز احضارت کرده.

ـ والله بالله کار خلافی از من سر نزده.

ـ اول همه همین را می گن، بعد می زنن زیرش، حقایق رو می شه. بعداً معلوم می شه که یک عمر فسق و فجور می کردن و مال حرام می خوردن.

ـ من هیچ وقت تو عمرم مال حرام نخورده ام. من قاضی عادلی بوده ام.

ـ اگر قاضی عادلی بودی، گذارت به مرکز نمی افتاد.

ـ حتماً سوء تفاهمی پیش آمده.

ـ چه سوء تفاهمی؟

ـ چه می دانم. تشابه اسمی ی شاید.

ـ آدرست چیه؟ مگه نامه احضاریه را به آدرس خانه ات نفرستاده ان؟

ـ خب، بله.

ـ حتماً اسمت هم روش بوده.

ـ بله.

ـ بعدش نامه احضاریه را برداشتی و آمدی خودت را به مرکز معرفی کردی؟

ـ بله.

ـ نامه کو؟

ـ ماه پیش، که آمدم خودم رو به مرکز معرفی کردم، نامه را دادم دست یکی از برادرها که برود به اتاق بایگانی پرونده ام را پیدا کند.

ـ بعد ...

ـ ظاهراً برادر نامه را توی اتاق بایگانی جا گذاشته یا نامه را اشتباهاً لای یکی از پرونده ها گذاشته و یادش رفته که نامه را برگرداند.

زهر خندی زد و گفت:

ـ تو گفتی و ما هم باور کردیم. مرد ناحسابی، تو عمداً نامه را گم کردی که رد گم کنی و ...

دویدم وسط حرفش:

ـ من نامه را گم نکردم.

ـ حتماً بلعیدی، اما این را بدان این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست. اینجا مرکز است. توی مرکز تا رُستت را نکشند، دست از سرت بر نمی‌دارند، و تو پدر نیامرز باید این را تو کله ات فرو کنی.

ـ شما می گویید که من چکار کنم؟

ـ نمی‌دانم، خودت با دست خودت کارت را خراب کردی. اگر همان روز اول نامه دستت بود، برادرهای مسئول نگاهی به پرونده ات می انداختند. با توجه به کبر سن یک جریمه نقدی برایت صادر می کردند و تو می توانستی راهی خانه ات بشوی. اما حالا وضع فرق کرده. با از دست دادن نامه مرکز، تا اطلاع ثانوی پرونده ات مفقود اعلام شده. مرکز نمی تونه بگذاره که تو پی کار خودت بری.

ـ یعنی من باید، همین جور انتظار بکشم که یکی پیدا بشه و همت کنه و به پرونده ام رسیدگی کنه؟

ـ معلومه. چون از نظر مرکز وضعت روشن نیست. وانگهی، از کجا معلوم که دستت تو دست ضدانقلاب نباشه.

ـ مرکز اشتباه می کنه. من همیشه به انقلاب وفادار بوده ام. لابد مدرک دلیل می خواهید. بفرمائید. بنده همسایه دیوار به دیوار حاج آقا هستم. شما را هم می شناسم. لابد خورجین یادتان است. آن وقت ها، هرروز که از کوچه ما می گذشتید، یک خورجین پشتتان بود. یکی دو باری هم من شما را در مسجدالشهدا کنار حاج آقا دیدم. این را هم بدانید که حاج آقا به بنده التفات دارند.

ـ تو سنی ازت گذشته، چرا از خودت حرف در میاری. من نه تو را می شناسم و نه هرگز

در مسجدالشهدا تو را دیده ام. تازه من نمی دانم که تو از کدام کوچه حرف میزنی. قضیه خورجین را هم از خودت درآورده ای. من الانه دو سال آزگاره که پامو از توی مرکز بیرون نگذاشته ام. چطور تو ادعا می کنی که مرا تو مسجد یا توی کوچه دیدی.

در واقع آقا نمی دانستم چه بگویم. پیرمرد سکوتم را که دید. گفت:

ـ پای استدلال دروغگویان چوبین بود. ما را رنگ نکن برادر. ما یکی به تو خط بده نیستیم. برو، برو خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه.

پیرمرد این را گفت و در را بهم زد و رفت.

چرا آقا دو بار تقاضا نوشتم. وقتی دیدم ترتیب اثر نمی دهند، به یکی از برادرها، گمانم کوتوله بود، گفتم:

ـ حالا که نمی گذارید به خانواده ام نامه بنویسم، لااقل اجازه بدید تلفنی خبر سلامتی بدم.

کوتوله گفت: نگران نباش. خانواده ات می دونه که تو در مرکزی.

گفتم: می دونه!

ـ معلومه. لابد پیش خودت فکر کردی که مرکز خانواده مجرمین رو بی خبر می گذاره. مرکز از همان روزهای اول خانواده ات را در جریان گذاشت.

البته این بار اول نبود که برادرها مرا جزو "مجرمین" قلمداد می کردند. گفتم:

ـ لابد می دانید که من بلاتکلیفم.

گفت: می دانم.

ـ این را هم می دانید که نامه ی احضاریه من در دفاتر مرکز گم شده؟

کوتوله نیشش را باز کرد و گفت:

ـ ترمز، تو عمداً نامه ی احضاریه را گم و گور کردی که حواس مرکز را منحرف کنی. اما این را بدان که مرکز حواسش جمعه. تو که سهل است، پدر جددت هم نمی تونه کلاه سر مرکز بزاره.

بالاخره حاج آقا را دیدم. تو راهرو وقتی که همراه کوتوله، به توالت می رفتم. سلام کردم. پاسخ نداد. حواسش به برادری بود که داشت درباره ی پرونده های مفقوده به او توضیحاتی می داد.

گفتم: حاجی آقا به من بگوئید برای چی مرا تو مرکز نگه داشته اند، چرا به کارم رسیدگی

نمی کنند.

کوتوله غش غش می خندید.

حاجی آقا به کوتوله گفت: این چی داره می گه؟

کوتوله گفت: می خواد که به پرونده اش رسیدگی بشه.

حاجی آقا گفت: کدام پرونده؟

کوتوله گفت: راستش حاجی، ما خودمان هم نمی دونیم.

برادری که داشت با حاجی آقا حرف می زد، گفت: این هم یک نمونه، حی و حاضر بلاتکلیف جلوی رویتان ایستاده.

حاجی آقا از کوتوله پرسید: چه کاره است؟

کوتوله گفت: میگه قاضی بوده.

و خندید. وقتی حاجی آقا مرا به دفتر کارش احضار کرد، با خودم گفتم بالاخره تصمیم گرفتن که به کارم رسیدگی کنند. پشت در اتاق نوشته شده بود: اتاق تذکیه نفس. اتاق چهار گوش بود با دیوارهای سفید دوغاب خورده. میزی در زاویه اتاق بود. با یک صندلی. یک آباژور روی میز بود. آباژور روشن بود. اتاق بدون پنجره بود. چند تا پرونده روی میز ولو بود. حاج آقا لای پرونده ای را باز کرده بود و زیر بعضی از جمله ها خطِ قرمز می کشید. ظاهراً سرش به کارش گرم بود. پرسید:

ـ برای چی مرکز احضارت کرده؟

ـ والله، خودم هم نمی دانم.

سرش را بلند کرد و گفت: ولی ما می دونیم.

ـ می توانید به من بگوئید به چه جرمی مرا بازداشت کرده اید؟

ـ بازداشت؟!

ـ الانه، یکماه و اندیه که مرا تو این بازداشتگاه زندونی کرده اند.

به تندی گفت: محض اطلاع شما عرض کنم که اینجا بازداشتگاه نیست. اینجا مرکز دادستانی کل کشوره. کار این مرکز رسیدگی به جرائم افراد مظنونه.

ـ پس من از نظر مرکز یک آدم مظنون هستم.

ـ بله.

ـ شما بنده را بجا می آورید؟

ـ بله، چند روز پیش شما را توی راهرو دیدم.

آقا، این حاجی همسایه من بود. همسایه ی دیوار به دیوار خانه ی من. اولین بار که پایش را توی خانه ام گذاشت، گل های باغچه ام را زیر پا له کرده بود. حالا تو چشم من نگاه می کرد و می گفت که مرا نمی شناسد! گفت:

ـ مرکز برای شما نامه احضاریه فرستاده بود.

گفتم: بله.

ـ نامه ی احضاریه را به دست چه کسی دادید؟

ـ به دست یکی از برادرها.

ـ چرا نامه احضاریه را به دست یکی از برادرها دادید؟

ـ که برود پرونده ام را پیدا کند. اما اون برادر دیگه آفتابی نشد.

ـ برادر را به خاطر داری، می توانی مشخصاتش را به من بدهی؟

ـ نه.

ـ چرا؟

می خواستم بگویم برای اینکه برادرها شبیه هم هستند. اما چیزی نگفتم. همسایه، کاغذی را از لای پرونده بیرون کشید و پرسید:

ـ نام؟

پاسخ دادم.

ـ شغل؟

پاسخ دادم. یادداشت کرد.

ـ آدرس خانه؟

گفتم.

ـ شماره تلفن خانه؟

پاسخ دادم.

ـ آدرس محل کار؟

ـ بازنشسته هستم.

ـ از چه تاریخی بازنشسته شده ای؟

پاسخ دادم.

ـ آدرس محل کار سابقتان را بگوئید.

پاسخ دادم.

ـ شماره تلفن محل کار سابق؟

پاسخ دادم.

ـ موارد اتهام؟

ـ نمی‌دانم.

ـ به شما اعلام نشده؟

ـ نه.

ـ چند روز به شما فرصت داده شده بود که خودتان را به مرکز دادستانی معرفی کنید؟

ـ بیست و چهار ساعت. اما به محض دریافت نامه احضاریه، خودم را به مرکز معرفی کردم.

ـ نامه‌ی احضاریه به نام چه کسی صادر شده بود؟

ـ قاضی‌زاده.

ـ می‌توانی تاریخ دقیق روز و ماه را بگویی؟

ـ چهارم اردیبهشت ماه سال جاری.

پیرمرد همسایه یادداشت کرد. کاغذها را مرتب لای پرونده گذاشت. پرونده را بست. از روی صندلی بلند شد. میز را دور زد. رفت در اتاق را باز کرد و گفت:

ـ حالا برمی‌گردی به اتاق انتظار تا تحقیق کنم ببینم به چه اتهامی تو را در مرکز نگه داشته اند.

رفت بیرون کوتوله را صدا زد. کوتوله آمد.

از اتاق که بیرون می‌رفتیم، پیرمرد همسایه چیزی بیخ گوش کوتوله گفت. کوتوله نگاهی به من انداخت و غش غش خندید.

یک هفته گذشت. یک روز صبح کوتوله آمد مرا به دستشوئی برد. از آنجا یک راست به دفترِ کارِ همسایه رفتیم. درِ اتاق نیمه باز بود. کوتوله پیش از آنکه در بزند، به من گفت:

ـ یادم رفته پرونده‌ات را از مسئول بایگانی بگیرم. همین‌جا واستا تا من برگردم.

از شنیدن این خبر خوشحال شدم. بالاخره بعد از هفته ها انتظار پرونده مفقوده بنده پیدا شده بود. تا آمدم از کوتوله پرس و جو کنم، کوتوله رفت. صدای پیرمرد همسایه را شنیدم که

می گفت:

ـ درباره ی بلاتکلیف چی، همان که ادعا می کنه قاضی بوده، تحقیق کرده اید؟

برادر گفت: بله، تحقیق کرده ایم.

ـ خُب نتیجه چه شد؟

ـ سیستم امنیتی که از داد ه های کامپیوتری محافظت می کند، اشکال فنی پیدا کرده.

ـ عجب!

ـ طبق گفته بلاتکلیف، در تاریخ چهارم اردیبهشت ماه سال جاری، نامه ی احضاریه از طرف مرکز به آدرس خانه اش فرستاده شد. بلاتکلیف همان روز یا فردای آنروز خودش را به مرکز معرفی کرده. ظاهراً نامه را همان روز در مرکز گم کرده.

ـ از کجا معلومه که اصلاً نامه همراهش بوده؟ من نامه را ندیدم. تو چی، تو با چشم خودت اونو دیدی؟

ـ نخیر، بنده رویت نکردم.

ـ بنابراین می شود گفت که بلاتکلیف این داستان را از خودش ساخته تا رد گم کند. خُب ادامه بده.

ـ برادری که بنا به درخواست مرکز دادستانی از مرکز دستگا ه های کامپیوتری آمده بود سعی کرد با استفاده از رفرانسها پرونده ی بلاتکلیف را پیدا کند. اما در همان شبی که نامه ی احضاریه به آدرس بلاتکلیف صادر شد، دستگاه کامپیوتری بخاطر یک حادثه تکنیکی از کار افتاد و داده ها پاک شد.

ـ مگر نامه ها را طبقه بندی نکرده بودید؟

ـ چرا، ما نامه ها را در یک سیستم امنیتی سراسری کامپیوتری در همان روز طبقه بندی کرده بودیم.

ـ پس اشکال کار چیه؟

ـ اشکال کار در اینه که ما نمی دانیم کدام مرکز این اطلاعات را فرستاده. اگر می دانستیم می توانستیم از مرکزی که این اطلاعات را فرستاده بخواهیم که مدارک کتبی ی را که از روی آن این اطلاعات را به کامپیوتر داده اند، برایمان بفرستند تا ببینیم که این اطلاعات درست بوده یا نه.

ـ حالا باید چکار کرد؟

ـ ما داده های روز قبلِ حادثه را بررسی کردیم، خوشبختانه این داده ها پاک نشده. در نتیجه ما توانستیم اسم کسی را پیدا کنیم که هم با بلاتکلیف تشابه اسمی داره و هم آدرس خانه شان یکی است.

در همین حین کوتوله با پرونده ای زیرِ بغل پیدا شد. من در و دیوار را نگاه می کردم که کوتوله گفت:

ـ به چی نگاه می کنی.

گفتم: هیچی.

دو ضربه. پا توی اتاق گذاشتیم. پیرمرد همسایه پشت میز نشسته بود. از همین سیگارهائی می کشید که شما حالا دارید می کشید. دود سیگار توی اتاق پیچیده بود. برادری که کنار میز ایستاده بود، چند برگ کاغذ دستش بود. کوتوله رفت جلو و پرونده را روی میز گذاشت. پیرمرد همسایه لای پرونده ام را که باز کرد با کمال حیرت دیدم چیزی توی پرونده نیست. بعد همسایه من چند برگ کاغذ را از دست برادر گرفت و لای پرونده گذاشت. بعد شروع کرد کاغذها را نگاه کردن. برادری که بالای سرش ایستاده بود، خم شد و انگشت روی نقطه ای گذاشت.

همسایه سرش را بالا کرد و پرسید: قاضی پناه را می شناسی؟

ـ نه، من قاضی پناه را نمی شناسم.

همسایه پرسید: چند سال است که دست از قضاوت کشیده ای؟

ـ سه سال . قبل از انقلاب، دست از قضاوت برداشتم و خودم را به دائره کارگزینی دادگستری منتقل کردم.

برادر پرسید: خودت خودت را منتقل کردی؟

ـ بله، خودم خودم را منتقل کردم.

کوتوله پرسید: پس تو همه کاره بودی.

ـبه هرحال، دیگر دلم نمی خواست قضاوت کنم.

همسایه پرسید: به چه دلیلی دست از قضاوت کشیدی؟

وقتی گفتم جانم به لبم رسیده بود، کوتوله غش غش خندید.

برادر گفت: چند خانواده را به روز سیاه نشاندی؟

ـ من فقط طبق قانون رفتار می کردم.

همسایه پرسید: محکومین از چه قماشی بودند؟
ـ جانی ها، آدمکش ها، قاچاقچی، دزدهای سر گردنه، متجاوزین به مال و ناموس مردم.
برادر گفت: همه شان که دزد و جنایتکار نبودند؟
ـ البته که نه. بودند محکومینی که حقشان خورده شده بود.
همسایه پرسید: و تو از حق اونا دفاع می کردی.
ـ من نماینده قانون بودم و طبق قوانین جاری کشور در موردشان قضاوت می کردم.
برادر گفت: قاضی عادلی بودی؟
ـ بله، قاضی عادلی بوده ام.
کوتوله گفت: حرفشو باور نکنین، این قاضی، همه رو به روز سیاه نشونده.
ـ شاکی داری؟
کوتوله گفت: شاکی چیه، تمام مردم ایران شاکی اند.
همسایه گفت: در دوران قضاوت حکم اعدام چند نفر را صادر کردی؟
سکوت کردم.
همسایه گفت: چه مبلغی رشوه گرفته ای؟
ـ من اهل رشوه نبوده ام.
برادر گفت: مال چندتا بچه یتیم را بالا کشیدی؟
ـ من آدم شرافتمندی هستم.
کوتوله پرسید: چقدر مال و منال داری؟
ـ همه دارائی من یک باب خانه است.
همسایه گفت: خانه است یا قصر؟
ـ خودتان که دیدید، چرا از من می پرسید.
همسایه گفت: خانه را از چه راهی خریدی؟
ـ از راه حلال.
همسایه گفت: تو اصلاً حرام و حلال سرت می شه؟
سکوت کردم.
همسایه گفت: با طاغوتی ها زد و بند نداشتی؟
سکوت کردم.

کوتوله گفت: طاغوتیه!

و غش غش خندید.

برادر گفت: در جریان انقلاب با کدام جریان بودی؟

ـ من در جریان انقلاب با هیچ جریانی نبودم.

کوتوله گفت: این بابا اصلاً تو انقلاب شرکت نداشته.

برادر گفت: نظرت دربار گروهکها چیست؟

ـ نظری ندارم.

همسایه گفت: با گروهکها مخالفی یا نه؟

سکوت کردم.

برادر گفت: با انقلاب ما چی؟

ـ من همیشه به انقلاب وفادار بوده ام.

همسایه دوباره به کاغذها نگاه کرد و آنوقت پرسید:

ـ در دوران خدمت، نامت قاضی زاده بوده؟

ـ بله.

برادر پرسید: بعد از ترک خدمت چی؟

ـ قاضی زاده.

برادر پرسید: پای حکم ها به چه نامی امضاء می زدی؟

ـ قاضی زاده.

برادر پرسید: در مکاتبه ها چطور؟

ـ قاضی زاده.

برادر خم شد و چیزی بیخ گوش همسایه گفت. همسایه همانطور که زیر چشمی مرا می پائید سرش را تکان داد.

برادر پرسید: در دادگستری که خدمت می کردی، توی دائره شما فردی به نام قاضی پناه کار نمی کرد؟

فکری کردم و گفتم به یاد ندارم.

برادر پرسید: یعنی تو همکارانت را به نام نمی شناختی؟

ـ می دانید، افراد که همیشه سر یک پست نبودند، گاهی اوقات کسانی به دائره حقوقی

منتقل می شدند.

همسایه پرسید: در نقل و انتقالاتی که صورت می گرفت، به شخصی با نام قاضی پناه برخورد نکرده بودی؟

ـ لابد می دانید که تعداد پرسنلی که در دادگستری مشغول به خدمت است، خیلی زیاد است. من رئیس کارگزینی نبودم که نام تک تک پرسنل اداری در خاطرم باشد. من قاضی دادگستری بودم. سر و کارم با وکلا، دادستان، دفتردار، منشی دادگاه، پاسبان ها و متهمین بود. تازه من نام اغلب همکارانم را هم نمی دانستم.

برادر دوباره خم شد و چیزی بیخ گوش همسایه گفت. یکهو سقف اتاق به دور سرم چرخید. همسایه، برادر، کوتوله و اشیاء ریز و درشت اتاق پیش چشمم تار شدند.

همسایه گفت: کسالتی که ندارید؟

ـ نه. کسالتی ندارم.

نزدیک بود کاسه زانوهایم را زمین بگذارم که همسایه گفت:

ـ برای امروز کافی ست. می توانی بروی.

کوتوله گفت: راه بیفت.

پیش از آن که از در اتاق بیرون برویم، صدای همسایه را پشت سرم شنیدم: قاضی پناه.

بی اختیار سرم را سوی صدا برگرداندم.

برادر گفت: دیدی، قاضی پناه تو هستی!

ـ من قاضی پناه نیستم. من قاضی زاده هستم.

سرم گیج رفت. داشتم از پا می افتادم.

همسایه گفت: تو باید قاضی پناه را به ما معرفی کنی.

ـ من چطور می توانم آدمی را که وجود خارجی ندارد، به شما معرفی کنم.

همسایه گفت: وجود دارد؛ قاضی پناه وجود دارد. باید توی حافظه ات دنبال این فرد بگردی و پیداش کنی. من این حرف ها حالیم نمی شه. من قاضی پناه را از تو می خواهم.

یک هفته گذشت. هفته دوم، برادری که یک دست بیشتر نداشت، به اتاق انتظار آمد. گفت:

ـ آمدم ببینم که چیزی کم و کسری نداشته باشید.

گفتم: در مرکز به آدم بد نمی گذره.

ـ کسالت داری؟

ـ از وقتی که مرا به اتاق انتظار فرستادن، مدام سر درد دارم. گاهی وقت‌ها حالت تهوع بهم دست می‌ده.

ـ سردرد و تهوع عارضه طبیعیه. نگران نباش، خودش رفع می‌شود.

مکثی کرد و گفت: به هرحال گزارش می کنم.

چمباتمه زد. پرونده را روی زانو گذاشت. با آن دست سالمش لای پرونده را باز کرد. یک خودکار از جیب پیراهن بیرون کشید و شروع کرد به یادداشت کردن.

ـ دیگه چه مشکلی داری؟

ـ شب‌ها روی صندلی نشسته می‌خوابم، کمرم دیگر راست نمی‌شه. نمی‌شه تختی در اختیارم بگذارید؟

ـ از دادن تخت معذوریم ولی ... .

سکوت کرد. بعد برخاست. گفت:

ـ مجرمینی که در اتاق‌های انتظار بسر می برند، حالت نشسته روی صندلی می‌خوابن. زود هم عادت می کنن. عجیب است. حالا مدتیست که شما در مرکز به سر می برید؛ اما هنوز به خوابیدن به حالت نشسته عادت نکرده اید؟

ـ چه خیال کرده ای برادر، من که مثل شما جوان نیستم. یک پایم لب گور است. هزار جور درد و مرض دارم. حالا شما از من انتظار دارید که با این تن علیل به این چیزها عادت کنم.

ـ لابد می‌دانی که مجرمین جوانی که پایشان به مرکز کشیده می‌شه، حتا این یک صندلی را هم ندارن. مرکز، با توجه به کبر سن تو از همان بدو ورود به اتاق انتظار، یک صندلی در اختیارت گذاشت.

ـ کمرم دیگر راست نمیشه، بس که روی صندلی به حالت نشسته خوابیده ام. لااقل دستور بدید که یک پتو به من بدن.

برادر بار دیگر چمباتمه زد، پرونده را روی زانو گذاشت. لای پرونده را باز کرد و یادداشت کرد. بعد پرسید:

ـ درخواست دیگری نداری؟

ـ الانه شش ماه است که چشمم به روزنامه نیافتاده. می‌شه دستور بدید یکی از روزنامه های یومیه را در اختیار من بگذارن؟

همانطور چمباتمه زده، گفت:

ـ عجب، تا به حال روزنامه در اختیارت نگذاشتند! تو که زندانی سیاسی نیستی، روزنامه خواندن حق طبیعی توست.

ـ کتاب چی؟ می توانم چند جلد کتاب از خانواده ام درخواست کنم؟

ـ تا چه کتابی باشه.

ـ دیوان حافظ مثلاً.

ـ از دادن دیوان حافظ معذوریم.

ـ می توانید به من بگویید چرا نمی توانم دیوان حافظ داشته باشم؟

ـ از دادن هر نوع توضیحی هم معذوریم.

ـ دیوان شمس چطور؟

ـ ببخشید. !

ـ منظورم دیوان شمس تبریزی است.

ـ من تا بحال افتخار آشنائی با این شاعر را نداشته ام.

ـ مولانا را که می شناسید؟

یادداشت کرد. بعد لای پرونده را بست. برخاست. گفت:

ـ به گمانم باید از عُرفا باشد.

ـ مثنوی معنوی چی؟

ـ بعله، درباره مثنوی حدیث فراوان داریم.

ـ داشتن مثنوی جایز است؟

ـ بعله، جایز است.

چمباتمه زد. لای پرونده را باز کرد. یادداشت کرد. پرونده را بست. برخاست.

ـ اجازه بفرمائید که خانواده ام دیوان مثنوی را برایم بفرستند.

ـ اشکالی ندارد.

ـ درخواست دیگری نداری؟

ـ می توانم برای خانواده ام نامه بنویسم؟

ـ البته، اما مرکز برای نوشتن نامه قدری محدودیت قائل شده.

ـ به من بگوئید چه چیزهایی را نمی توانم بنویسم؟

ـ فقط مجازی چند سطر در حد سلام و احوالپرسی برای خانواده ات بنویسی.

ـ ولی من کاغذ و قلم ندارم.

ـ نگران نباش. کاغذ و قلم هم در اختیارت می گذاریم.

برادر یک دست در را باز کرد و با دفتر و دستَکَش بیرون رفت. شب که شد، در اتاق انتظار را باز کردند. کوتوله بود، پتوی چرکتاب پاره پوره ای را آورد و گوشه ای انداخت. بعد گفت:

ـ قاضی، ببخش که نمی توانیم فرش زیر پایتان بندازیم، لابد می دانی که مرکز کمبود بودجه داره.

و غش غش خندید و بیرون رفت.

یک ساعت بعد با قلم و کاغذ برگشت. وقتی داشت بیرون می رفت، گفتم:

ـ گویا قرار بود روزنامه به من بدهند.

کوتوله در حالی که ادای مرا در می آورد، دست به کمر زد و گفت:

ـ به من چنین دستوری نداده اند حضرت اشرف.

نیشش را باز کرد و دندانهای کج و کوله و لثه های چربی گرفته اش را نشانم داد و در اتاق را بهم زد و بیرون رفت. نگاهی به پتو انداختم. اما تا موقع خواب به آن دست نزدم. نشسته چند سطری برای "مولود" نوشتم و خبر سلامتی دادم. زیر یادداشت نوشتم که یک تُک پا برود دادگستری و یکی از مشاورین حقوقی را که جوان معقول و متدینی بود و به بنده محبت داشت، ببیند.

آخر شب پیرمرد باز آمد که سینی غذا را ببرد. همان نان بیات و یک تکه پنیر و یک لیوان آب را معمولاً ظهر توی سینی ای می گذاشت برایم می آورد و شب برای بردن سینی و لیوان خالی به اتاق انتظار می آمد. نامه را که به دستش دادم، با تعجب پرسید:

ـ این چیه؟

ـ نامه.

ـ چشمم روشن. ببینم چه کسی قلم و کاغذ دستت داد؟

ـ یکی از برادرهای ارشد.

ـ برادر ارشد دیگه کیه؟ ما تو مرکز برادر ارشد نداریم. وانگهی من از همشان مسن ترم. بنابراین برادر ارشد من هستم. و تو می بایستی با اجازه من نامه بنویسی.

ـ حالا شما نامه را ببر دفتر نشان بده.

ـ باید همین حالا بگی که این قلم و کاغذ را از کجا آوردی. لابد دزدیدی. حالا می‌رم گزارش می‌دم که بیان و پدرت را در بیاورن.

ـ خودتان کاغذ و قلم به دستم دادید.

از جایش پرید و گفت:

ـ من؟ من به هرچه نابدترم می‌خندم که کاغذ و قلم به دست تو بدم. به خیالت از جانم سیر شدم. اصلاً برای چی باید کاغذ و قلم دستت بدهم. تو بلاتکلیفی، کاغذ و قلم می‌خوای چیکار؟ حضرت آقا معلوم نیست از کدوم گوری بیرون آمده، کی هست، برای خودش تو مرکز جا خوش کرده. هیچکاری هم نمی‌کنه. از صبح تا شب تو این اتاق وِل می‌گرده. از مال بیت‌المال می‌خوره و شکمشو گنده می‌کنه. تازه کاغذ و قلم هم می‌خواد. زود کاغذ و قلمو رد کن بیاد، تا اون روی سگم بالا نیومده.

ـ حالا من چه کار کنم که شما را در جریان نگذاشته.

ـ کی؟

ـ اون یکی برادر.

ـ این برادر نام نداره؟

ـ همان که حالا صحبتش شد.

ـ به خیالت داری سر منو شیره می‌مالی. خر خودتی، من ازاون آدمها نیستم که کلاه سرش بره.

ـ به واقع آدم نمی‌دونه با شما به چه زبانی حرف بزنه.

ـ ادا در نیار، بگو کدوم یکی بوده.

ـ همان برادری که یک دست نداره. لابد می‌شناسیش دیگه.

ـ به تو مربوط نیست که می‌شناسمش یا نه. نه خیال کنی که آن برادر از روز ازل چلاق بوده‌ها. برادر یک دستش رو تو جبهه از دست داده. من خودم هم تو خط مقدم جبهه بودم. دو بار هم زخمی شدم. مصلحت خدا نبود که شهید بشم. اصلاً چرا دارم این حرفها را به تو می‌زنم. تو که دین و ایمون نداری.

ـ شما منو پیش از آنکه پایم به مرکز کشیده شود می‌شناختی؟

ـ نه.

ـ پس چرا تهمت ناحق می‌زنی؟

ـ خوبه خوبه، حالا تو یکی نمی‌خواد به من درس اخلاق بدی. تو دستت تو دست ضدانقلاب بوده، به خاطر همین مرکز احضارت کرده. حالا هم جزو بلاتکلیف ها هستی.

ـ اشکالی نداره. اگه دلت نمی‌خواد نامه را ببری، نبر. شما اسم برادر ارشد را به من بگو، من خودم یک طوری نامه را به دستش می‌رسانم.

ـ اسمشو می‌خوای چکار؟

ـ می‌خواهم یادداشتی برایش بنویسم، نامه را ضمیمه کنم و برایش بفرستم.

ـ نخیر، نامش را نمی‌گویم. تو یک کلکی تو کارت هست.

ـ چه کلکی برادر جان؟

ـ تو نقشه کشیده ای.

ـ چه نقشه ای؟

ـ تو می‌خواهی پرسنل مرکز را شناسائی کنی. الان می‌رم گزارش می کنم که بیایند و پدرت را در بیاورند.

ـ حالا که دلت نمی‌خواهد نامه را به دفتر بدی، لطفاً بدش به من.

ـ نخیر، به خیالت هالو گیر آوردی. نامه را به دستت بدهم که نابودش کنی؟ حتم دارم که تو این نامه کلمات رمزی بکار برده ای.

این را گفت و با سینی غذا از اتاق انتظار بیرون رفت. به برادر یک دست فکر می کردم و به همسایه، که پیرمرد هن هن کنان برگشت. دست به کمرش زد و گفت:

ـ تو می‌دانی که من سیدم؟

ـ نه برادر، نمی‌دانستم.

ـ آی جدم کمرت را بزند.

ـ چرا، چی شده؟

نامه را از توی آستینش بیرون کشید. تای آن را باز کرد. نامه را جلوی چشمم گرفت و گفت:

ـ این را تو نوشته ای؟

ـ بله.

ـ نگاه کن ببین دست‌خط توست؟

ـ بله، دست‌خط خودم است.

ـ این نامه را برای چه کسی نوشته ای؟

ـ برای خانواده ام.

ـ برادر به تو گفت چی بنویسی؟

ـ برادر به من گفت که می توانم به خانواده ام خبر سلامتی بدهم.

ـ پس این مزخرفات چیه که نوشتی؟ مشاور حقوقی دادگستری دیگه چه سگی است؟ به خیالت ما خریم. داشتی کلمات رمز رد می کردی؟

ـ چه کلمات رمزی باباجان؟!

ـ حرف دهنت را بفهم. من باباجانت نیستم. باباجانت را لولو برد. من برادر هستم.

چیزی نگفتم. پیرمرد نامه را به دستم داد. به نامه نگاهی انداختم. زیر "مشاور حقوقی دادگستری" خط قرمز کشیده بودند.

ـ می‌خواستی به ما رو دست بزنی. هان؟ حالا که این طور شد یک هفته از هواخوری خبری نیست.

آقا یکهو زدم زیر خنده. باور کنید دست خودم نبود. کدام هواخوری؟ به وجدانم سوگند اگر دروغ بگویم. از وقتی که پایم را تو مرکز گذاشتم، اگر بگوئی حتا یک بار پایم را از تو ساختمان بیرون گذاشته باشم. دریغ از تماشای یک تکه از آسمان!

ـ برو خدا رو صد هزار مرتبه شکر کن که اینجا کسی به پر و پات نمی‌پیچه. رو تو برم. وقتی پایت را تو مرکز گذاشتی یک الف آدم بودی. حالا چند پرده گوشت اضافه کرده ای. تنت پیه آورده. خوب خودت را با مال بیت‌المال پروار کرده ای ها.

چند روز بعد، پیرمرد، وقت نهار، سینی غذا را که کف اتاق می گذاشت، کاغذ و قلم از تو آستینش در آورد و به دستم داد.

ـ بگیر، ولی یادت باشه، چرت و پرت توش ننویسی ها. شیر فهم شدی؟

تشکر کردم.

ـ حالا نمی‌خواد تشکر کنی، ولی سعی کن آدم باشی. قاضی، از قدیم‌ها گفتن بار کج به منزل نمی‌رسه. اگه بخوای بامبول بازی در بیاری، همه چیز را قطع می کنیم. اما اگه رو خط صراط‌المستقیم پیش بری، ما هم کردار تو را منظور می کنیم و به تو ارفاق می کنیم. ببین امروز برات نان تازه آورده ام. بشین بخور.

ـ حالا نمی شه چند پر سبزی لای نان بگذاری؟

ـ باز هم که شروع کردی.

ـ آخر نان و پنیر که غذا نشد، بدن آدم به سبزیجات احتیاج داره. الان شش ماه آزگاره که برنامه غذائیتان تغییر نکرده.

ـ بگو دلت چه می خواد. چلوکباب سلطانی؟ چلوخورشت؟ خورشت قیمه با آلو؟ قورمه سبزی با لوبیا؟ نه بابا در مرکز از این خبرها نیست. تو در اینجا یک نان خور زیادی هستی. وبال گردن مرکز شده ای. ما که نمی تونیم از بیت المال بزنیم و بریزیم تو شکم تو.

ـ لااقل، یک دانه گوجه فرنگی، یک پرپیاز، یک کاسه سوپ.

ـ چانه نزن.

ـ آخر انصاف هم خوب چیزیه، گلوم زخم و زگیل شده، بسکه نان بیات قورت دادم. الانه شش ماهه که مرا بلاتکلیف تو اتاق انتظار نگه داشتن. آنوقت از دادن یک دانه گوجه فرنگی هم دریغ می کنید.

ـ بگو ببینم، کی از تو خواسته که پا تو مرکز بگذاری. برات دعوتنامه فرستاده بودند؟

ـ مرکز برایم نامه ی احضاریه فرستاده بود. مأمور دادستانی خودش نامه را به خانه آورد. در نامه ی احضاریه به من فرصت داده شده بود که خودمو ظرف بیست و چهار ساعت به مرکز معرفی کنم.

ـ باز شروع کرد.

و در را بهم زد و رفت. بعد از یک ربع ساعت برگشت. از توی آستینش یک گوجه فرنگی بیرون آورد.

ـ بگیر بخور، اما شتر دیدی، ندیدی. اگه بو ببرند که از مال بیت المال زدم و تو شکم تو ریختم، پوستم را غلفتی می کنند.

از شما چه پنهان آقا، گوجه را که دیدم، احساس خوشی به من دست داد. اول گاز زدم و آبش را کمی مکیدم، بعد گوجه را با دندان چند تکه کردم. لای نان گذاشتم. پنیر هم روش و نشستم به خوردن. کاش کمی نمک هم داشتم. آقا نمی دانید که گوجه فرنگی با نمک چه محشر است. کوتوله هم برایم روزنامه می آورد. بعضی از ستون ها را با قیچی بریده بودند. اما اخبار مربوط به دادگا ه های انقلاب را سانسور نمی کردند. ستون های مرگ ومیر بود، مجالس ترحیم و تسلیت هم درازتر از سابق شده بود. اخبار مربوط به اختلاس، دزدی اموال،

تجاوز و قتل به عمد هم نصف روزنامه را گرفته بود. بله، راستش دیگه به اتاقِ انتظار عادت کرده بودم. نان و پنیر همیشه به راه بود. یکی دوباری پیرمرد برایم سیب‌زمینی‌ی پخته، و تخم مرغ پخته آورد. یک بار هم یک سیب به من داد. یک شب همسایه به اتاقِ انتظار آمد. بی مقدمه گفت:

ـ الانه هشت ماهه که تو در مرکزی. ما درباره تو تحقیق کرده ایم. نظر به اینکه پرونده ات مفقود اعلام شده، مجبور شدیم برایت یک پرونده تازه جور کنیم. البته هنوز برای مرکز روشن نیست که موارد اتهام تو چیست. به هرحال مرکز تصمیم گرفته که تو را از حالت بلاتکلیفی در بیاره. پرونده ات را جهت بررسی نهایی به دادگاه انقلاب می فرستم. همانطور که روز اول گفتم، تو در دادگاه محاکمه خواهی شد. قضاوت نهایی، با قاضی‌زاده، قاضی عادل انقلاب خواهد بود. از این نظر من به تو اطمینان می‌دهم. قاضی‌زاده را می شناسم. همسایه دیوار به دیوار منه. نهایت انصاف را در امر داوری به خرج میده.

پرسیدم: تا دادگاه تشکیل بشه، مرا با قید ضمانت آزاد می کنید؟

ـ نه، متأسفانه این کار شدنی نیست. تو در مرکز می مانی تا دادگاه انقلاب درباره ات تصمیم بگیره.

ـ چه مدت طول می کشه تا دادگاه مرا برای محاکمه احضار کنه؟

ـ نمی‌دانم، فعلاً که دادگاه سرش شلوغه. تازه گذشته از اینها، لیست بلاتکلیف ها روی دست ما مانده. به هرحال، تا خاتمه رأی دادگاه، در مرکز میمانی.

ـ پس حالا حالاها مهمان مرکز هستم.

ـ معلوم نیست، شاید فردا آمدند سراغت. شاید یک ماه دیگر. شاید هم یک سال طول بکشه تا نوبت دادگاهت برسه.

آقا اینطوری شد که ما در مرکز ماندنی شدیم.

تأملی درباره ی شکنجه

پولاد همایونی

برای جاودان یاد «هیبت معینی چاغروند» [رفیق همایون] یکی از قربانیان شکنجه ی جلادان جمهوری اسلامی.

«همانا جزای کسانی که با [دوستداران] خداوند و پیامبر او به محاربه بر می خیزند و در زمین به فتنه و فساد می کوشند، این است که کشته شوند یا بر دار شوند یا دستها و پاهایشان در خلاف جهت یکدیگر بریده شوند، یا از سرزمین خویش تبعید شوند؛ این خواری دنیوی شان است و در آخرت هم عذابی بزرگ [در پیش] خواهند داشت.» قرآن (سوره مائده)

شکنجه دهشتناک ترین کاری است که انسانی بر انسان دیگر روا می دارد. هیچ گفتار و کردار بشری از شکنجه بدتر نیست . هیچ حیوانی یافت نمی شود که با همنوع خودش آن کند که شکنجه گر علیه قربانی ی شکنجه می کند.

تاریخ شکنجه با خود انسان آغاز شده است. هنگامی که نخستین اعتراض علیه حس قدرت خواهی گروهی از انسان ها بیان شد، شکنجه هم به میدان آمد تا انسان معترض به وضع موجود را، منکوب و مقهور خود کند. هدف جلادهای حکومتی، کشتن روح انسان معترض است. انسان هایی که با آرزوی زیباتر کردن جهان به مبارزه با بی عدالتی بر می خیزند، قربانیان صف اول شکنجه و سرکوبند.

هنگامی که انسان می کوشد به توصیف روش های شکنجه بپردازد، کلمه ها گم می شوند. به راستی که زبان قادر به انجام این کار نیست. باید زبان تازه ای یافت. زبانی که بتواند

مقوله وحشتباری چون شکنجه را توصیف و تشریح کند. می توانیم در باره ترور، خشونت، وحشت و سرکوب گفتگو کنیم؛ اما آنگاه که پای شکنجه به میان می آید، واژه ها کم می آیند و پی می بریم که کلمات چه ملایم و لطیفند.

هدف شکنجه

هدف شکنجه به زانو درآوردن و به همکاری واداشتن زندانی به هر قیمت است. شکنجه بدنی و روانی هر کدام ویژه گی های خود را دارند و آسیب های دراز مدتی بر جا می گذارند. اما آنچه مسلم است، آثار به جا مانده از شکنجه های روانی، به مراتب بدتر از شکنجه های بدنی ست. شکنجه گر برای رسیدن به هدف خود، هر بلایی که بتواند بر سر قربانی می آورد. یکی از روش های مذبوحانه شکنجه گر پخش شایعات اغراق آمیز در باره شکنجه و تردستی شکنجه گران در به حرف درآوردن قربانیان است. شکنجه گر می کوشد قربانی را چنان بترساند که هرگز سخنی در باره شکنجه گاه بر زبان نیآورد. بسیاری از قربانیان به گونه ای وحشتناک و تحقیرآمیز شکنجه می شوند. زندانی را به کارهایی تحقیرآمیز و هراس آور وا می دارند؛ تلاش می کنند که رابطه او را با دنیای بیرون از خودش قطع کنند و در بسیاری موارد موفق هم می شوند. آنها زندانی را به انزوا و گوشه گیری می کشانند و چشم او را از هر آشنا و غریبه ای می ترسانند. هدف شکنجه در عین حال به وجود آوردن هراس عمیق و مداوم در روان زندانی است. شکنجه گران هر گونه ابزار و پیچیده ترین روش ها را برای رسیدن به این هدف به کار می گیرند. سوزاندن با سیگار، چاقو، کابل، نور شدید، تاریکی مطلق، چشم بند زدن، آب [هنگامی که سر را زیر آب می کنند]، پخش موزیک های مذهبی، اذان و نوحه خوانی و ... چیزهایی هستند که قربانی مادام با آنها سر و کار دارد. به همین سبب است که در بسیاری از لحظه های زندگی روزانه، و هر گاه که قربانی به این چیزها برخورد می کند، دچار هراس و اضطراب های ناگهانی و شدید می شود که خودش نیز علت آن را نمی داند. هنوز که هنوز است، در این گوشه جهان هر گاه فردی را که اونیفورم پلیس یا نظامی به تن دارد می بینیم، دچار هراس ناخواسته می شویم.

فن شکنجه

در جایی خواندم که شکنجه گران برای رد و بدل کردن تجربه های خود کنگره های مخفی

بر گزار می کنند. بنابراین روش های شکنجه در کشورهای گوناگون شباهت هایی به هم دارند.

شکنجه با بازداشت، آن هم اغلب در شب هنگام با یک پیش درآمد خشن، وحشیانه و چشم ترسان آغاز می شود. دوره ی خونین آن با یکی دو شب توهین و تحقیر و مشت و لگد برنامه ریزی نشده، برای در هم ریختن افکار زندانی ادامه می یابد. بعد از این دوره، شکنجه با برنامه ریزی کامل و بازجویی مداوم پیش می رود. در این دوره است که به نقاط ضعف زندانی پی می برند و با تاکید بر نقطه ضعف ها، او را به سوی فروشکنی و اعتراف پیش می برند. شکنجه ی برنامه ریزی شده با روش های توأمان آزار بدنی و روانی، به اجرا در می آید. امروزه با بکارگیری آخرین دستاوردهای علوم پزشکی، دارویی و الکترونیکی، روشهای هولناکی را برای در هم شکستن انسان ابداع کرده اند که جمهوری اسلامی هم با تمام ضدیتی که با دانش مُدرن دارد، از بکار بردن این روش ها غفلت نمی ورزد.

شکنجه بدنی و روانی

شکنجه شکل افراطی آسیب رسانی است. شکنجه را می توان با فاجعه طبیعی و آسیب هایی که به انسان می رساند مقایسه نمود. از سوی دیگر شکنجه چهره ی کاملا ویژه خود را دارد، چرا که آسیب توسط شخص دیگری با آگاهی و اراده بر قربانی وارد می شود. شکنجه گر و قربانی در یک فضای بسته رو به روی یکدیگر قرار می گیرند. یکی از آنها دارای قدرت مطلق و کنترل کامل است و دیگری بی قدرت است و زیر کنترل. شکنجه گر قدرت مطلقش را با غیرِ قابلِ پیش بینی کردن روشِ شکنجه وبازجویی نشان می دهد. او بر آن است که قربانی را کاملاً خسته وگیج کند؛ درهمش بریزد و در او حس ترس ایجاد کند. هدف شکنجه گر ترساندن، تحقیر، اطلاعات گرفتن، گرفتنِ اعتماد بنفس قربانی، بی هویت کردن و نابود ساختن اراده و انگیزه اوست. ما می توانیم مابین شکنجه ای که باعث درد و آسیب های بدنی می شود، و شکنجه ای که به آسیب های روانی مداوم می انجامد، فرق بگذاریم.

شکنجه هایی که با هدف وارد کردن آسیب های بدنی اعمال می شوند عبارتند از:

- مشت و لگد.
- شلاق زدن به کف پا که یکی از خشن ترین روش های شکنجه است. آسیب های ناشی

از آن منجر به تخریب سیستم عصبی و در صورت معالجه نشدن، به دردهای مزمن و همیشگی منجر می شود.

ـ سوزاندن با سیگار و فندک یا ابزار همانند دیگر.

ـ مجروح کردن بدن با چاقو و یا ابزارهای تیز.

ـ شوک الکتریکی که با وصل کردن قطب های الکتریکی به دور سر، نوک پستانها و یا آلت جنسی و فرستادن جریان الکتریکی به درون بدن به اجرا در می آید.

ـ سر قربانی را زیر آبِ آلوده کردن.

ـ در قفس کردن، آنهم قفس تنگ، نم دار و تاریک. قربانی را به زور در قفسی می اندازند که فقط می شود در آن به حالت خمیده به سر برد ـ تشنج شدید در ماهیچه های بدن طبیعی ترین محصول این نوع شکنجه است.

ـ آویزان کردن از دست و پا.

ـ وادار کردن قربانی به سکوت یا بر یک پای ایستادن، و در همان حال مجازات کردنش به خاطر خطاهایی که در حین انجام این اعمال مرتکب می شود.

ـ قرار دادن زندانی در معرض نور شدید و یا سرما و گرمای غیر قابل تحمل.

ـ مداوا نکردن زخم های ناشی از شکنجه و یا نمک پاشیدن بر آنها. [از مبارزان شیلیایی شنیدم که در آنجا فلفل ویژه آمریکای جنوبی را که بسیار تند است، بر زخم هایشان می ریختند].

ـ استفاده از مواد شیمیایی و دارویی که دردهایی غیر قابل تحمل در بدن ایجاد می کند.

ـ استفاده از داروی مخدر و نئشگی آور برای گرفتنِ اعتراف.

ـ تجاوز و تحقیر جنسی: تجاوز به نام مذهب، برهنه کردن، دست مالی کردن، فرو کردن اشیاء در آلت جنسی قربانیان و تجاوز گروهی به زنان و مردان جوان.

این فهرست را همچنان می توانیم ادامه دهیم.

شکنجه هایی که با هدف وارد آوردن آسیب های روانی اعمال می شوند به قرار زیر هستند:

ـ قطع ارتباط با خانواده و دوستان و در انزوا قرار دادن زندانی.

ـ حبس کردن زندانی در سلول انفرادی.

ـ خواب پریشی.

ـ وادار کردن قربانی به دیدن صحنه های اعدام، شکنجه و یا گوش دادن به ضجه های

همبندیان به هنگام شکنجه شدن آنها.

ـ وادار کردن قربانی به آزار و اذیت دیگر زندانیان.

ـاعدام و تیربارانهای ساختگی.

ـچشم بند زدن که یکی از وحشتناک ترین شکنجه هاست. کسی که شکنجه ات می کند را نمی بینی و نمی‌دانی که ضربه از کجا فرود می‌آید. تناقض عجیبی که روح انسان را در هم می شکند: نزدیکی بدنی شکنجه گر، و در همان حال ناشناختگی او برای قربانی، بدترین شکنجه هاست. او باید شکنجه گر را با صدا، گامها و سایه اش بشناسد.

قربانیان شکنجه دچار روان پریشی هایی می شوند که بازتاب های آن، زندگی را برای آنها و نزدیکانشان به جهنمی دائمی تبدیل می کند. از جمله این آسیب ها می توان از مشکلات جنسی، احساس گناه، افسردگی و غمزدگی و خشم و عصبیت نابهنگام نام برد.

ـ مشکلات جنسی : بسیاری از قربانیانی که مورد تجاوز یا دست مالی های جنسی قرار گرفته اند، پس از خروج از زندان دچار نابسامانی های جنسی می شوند. برخی از قربانیانِ شکنجه به همسرانشان به چشم متجاوز نگریسته اند.

ـ احساس گناه: احساس گنهکاری می تواند علت های زیادی داشته باشد. همسر قربانی را پیش چشمش شکنجه می کنند و یا او را مورد تجاوز قرار می‌دهند. کسی که نتوانسته شکنجه را تاب آورد و اطلاعاتش را فاش کرده، به خاطر لو دادن دوستانش دچار احساس گناه شود. زنده از زندان و شکنجه رها شدن و این احساس که چرا من زنده مانده ام و دوستانم کشته شده اند، خود به تنهایی برای بیدار کردن احساس گنهکاری در قربانی کافیست. بسیاری از قربانیان چون نیروی از سرگیری فعالیت های سیاسی را همچون گذشته ندارند، دچار این احساس می شوند.

ـ افسردگی: از دست دادن فرزند یا همسر و یا خواهر و برادر برای عده زیادی از قربانیان به افسردگی مداوم می انجامد.

ـ خشم و عصبیت: یکی از هدف های شکنجه، عصبی کردن قربانی است. این خشم و عصبیت می تواند به هنگام و نابهنگام بروز کند و به شکل تهاجمی و آشکار و یا به گونه ای پنهان، پوشیده و درون ریز بروز نماید.

ـ دو راه به سوی یک دوزخ: شکنجه گر قربانی را به سوی دوراهی ی هدایت می کند که هر دو به دوزخ ختم می شوند. راهی برای انتخاب نیست. این تنها دو راهی موجود در جهان

واقعی و جهان تخیلی است که به یک جا که جز دوزخ نیست، ختم می شود. انتخابی دروغین که در اساس از پلشتی و خباثت شکنجه گر حکایت می کند. انتخابی سخت و غیر ممکن که قربانی را گریزی از آن نیست. یا باید شکنجه ای غیر قابل تحمل و دردناک را تحمل کند ـشکنجه ای که ممکن است جانش را بستاندـ و یا دوستان و آشنایانش را لو بدهد. اگر نپذیرد خطر جانی در کمین است و اگر بپذیرد هویت خود را که به گونه ای جدا ناشدنی به حیثیت و ارزش هایش گره خورده، زیر پای گذاشته و نابودی روانی خویشتن را به دست خود فراهم آورده است. این انتخاب ناممکن که قربانی را از آن گریزی نیست موجب هراس دائمی و دلهره آور می شود و گاه آرام آرام و گاه ناگهانی قدرت مقاومت زندانی را در هم می شکند. او وقتی که می شکند و فرو می ریزد دچار احساس شرم و گناهی می شود که زندگی اش را به جهنم تبدیل می کند و چه بسا باقی عمرش در بی تعادلی روانی می گذرد. این مسئله است که شکنجه را به دهشتناک ترین ابداع انسان بدل ساخته است.

ـ دروغ : پیوند انسان با انسان بر اساس حقیقت گویی و درست کرداری دوجانبه پا می گیرد. تنها در دیدار و گفتگو است که انسانها همدیگر را می یابند و پیمان دوستی و خویشی می بندند. در شکنجه گاه درست عکس این قاعده معمول است. در آنجا قربانی باید مثل سنگ سکوت کند و یا تنها سرش را به نشانه تائید تکان بدهد. او حتا حق ندارد که بدون اجازه حرف بزند. شکنجه گر متهم می کند، تهدید می کند، یکریز دروغ می گوید و بر زندانی فشار می آورد. شکنجه گر بر اطلاعات و واقعیات احاطه دارد، می تواند با اتکاء به داده ها، فشار را بر قربانی افزون نماید.

ـ تغییر مفهوم زیستگاه: در شکنجه گاه مفهوم مکان و زیستگاه هم اساسا تغییر می کند. انسان در فضایی بسته قرار می گیرد که گریز از آن ناممکن است. در سلولی پرتاب می شود که بی نهایت کوچک است. سلولی که فرق بین تاریکی و روشنایی در آن مفهومی ندارد. اشیاء درون اتاق مثل قالی، کتابخانه و تختخواب به گونه ای مطلق تغییر یافته اند و جای آن ها را آلات و وسایلی گرفته اند که آدم را بر آن می خوابانند و یا از دست و پا به آن می آویزند، و شکنجه های بدنی و روانی بر او وارد می آورند.

زیستگاه انسانی به طور کلی فضایی است بسته، با یک و یا چند پنجره رو به آفتاب و گلدانی پر از گل در طاقچه. زندان و شکنجه با محروم کردن آدمی از این احساس شیرین انسانی، مسبب بروز یکی از بدترین آسیب های روانی بر زندانی ست و سلب کننده حس

ایمنی و آسودگی که در زیستگاه انسانی نهفته است.

زمان کژ و مژ شده: زمان، در زندگی روزانه و عادی ما، یک مفهوم و احساس مهم است. انسان از گذشته می‌آید و به سوی آینده می‌رود. هر دو می‌توانند فضایی سرشار از شادی و غم، امید و ناامیدی در بر داشته باشند. این روند عادی روزانه، در شکنجه گاه جای خود را به یک دایره بسته می‌دهد که پایانی بر آن متصور نیست. بسیاری از کسانی که در معرض شکنجه های سخت و طولانی قرار می گیرند، در زندگی پس از زندان شان، بارها و هر بار به گونه ای غیر قابل پیش بینی دچار ناهنجاری های روانی شده اند که بازتابی از حالت هایشان پیش از رفتن به شکنجه گاه، در حال شکنجه شدن و پس از شکنجه است. این رفتارهای ناهنجار در هر آنی از شب و روز می تواند بروز کند؛ به ویژه هنگامی که زندانی پیشین زیر فشار است و نگرانی شدید. فراموش نکنیم که شکنجه با هدف به زانو در آوردن و در هم شکستن زندانی صورت می گیرند و به همین دلیل نیز پس از اعمال شکنجه، او را در فضایی تهی از مکان و زمان به حال خود رها می کردند.

تکمله: هر انسانی آزاد به دنیا می‌آید و آزاد هم باید از دنیا برود؛ و بر همین شالوده کسی مجاز نیست برای خفه کردن صدای دیگری دست به شکنجه صاحب آن صدا بزند. شکنجه توسط هر کس و بر هر اساس و ایده ای که باشد، کرداری غیر انسانی است و به همین سبب باید به شدت با آن مقابله کرد و علیه آن به مبارزه برخاست. ■

کابل، کُمُد و انفرادی

ستاره

زندان کارون اهواز پُر از زن زندانی بود. دو سالن بزرگی که به زنان اختصاص داده شده بود، جای نفس کشیدن نداشت. وضع غذا و بهداشت چنان خراب بود که خیلی از زندانیان دچار بیماری های گوارشی و ناراحتی های پوستی شدید، مثل گال، شده بودند. چندین بچه پنج ماهه تا سه ساله زیر دست پای بزرگها وول می خوردند. به خاطر همین چیزها تصمیم گرفتم که دخترم را نزد خانواده ام بفرستم. ۱۵ روزه بود که بازداشت شدیم.

در همان زمانی که از دخترم جدا شدم، ممنوع الملاقات هم شدم؛ به خاطر رعایت نکردن برخی از مقررات و گزارشی که تواب ها از من و چند نفر دیگر تهیه کرده بودند. دو ماهی از ممنوع الملاقات شدنم گذشته بود که یک روز ظهر، در وقت نهار، نام مرا با صدای بلند خواندند و گفتند که با من کار دارند. چادرم را به سرم انداختم و از دوستانم که دل نگران شده بودند خداحافظی کردم و ازبند بیرون آمدم. مأموران کمیته را که دیدم دریافتم چه پیش رو دارم. قلبم به شدت می تپید. نمی دانستم چه روی داده و چه لو رفته که به زیر شکنجه می برندم. فکرم به همه جا می رفت و باز می گشت.

چقدر از آمبولانس متنفر بودم. برای جا به جا کردن زندانیان از این وسیله استفاده می کردند. در داخل آمبولانس که نشستم، چشم بندی بر چشم هایم بستم و به فکر آینده نامعلوم نشستم. پس از ده پانزده دقیقه به "کمیته صحرا" رسیدیم. از آمبولانس پیاده ام کردند. بازجوئی که نامش حسین بود نزدم آمد و گفت:

ـ بازم که تو سر از کمیته در آوردی؟

ـ شما مرا آوردید، خودم که نیآمدم.

چند دقیقه بعد، همین بازجو در حالیکه گوشه ای از چادرم را در دست گرفته بود، مرا به دنبال خودش به پشت ساختمان کمیته کشید. کم و بیش همه جای کمیته را می شناختم؛ چون بارها در آنجا بازجوئی و شکنجه شده بودم. از اولین کارهائی که هر زندانی می کند، شناسائی محیط است. وارد اتاقی شدیم که تخت شکنجه درست در وسط آن قرار داشت. مرا به تخت بستند. بازجو به من گفت:

ـ اطلاعاتت را می دهی یا کابل نوش جان می کنی.

به بازجو گفتم: مدتهاست که از حکمم گذشته. چه اطلاعاتی می خواهید.

گفت: شماره پات چنده؟

چیزی نگفتم. تکرار کرد. گفتم:

ـ ۴۰

ـ الان می شه ۹۰. و بعد با کابل شروع کرد به زدن. اول می خواستم فریاد نزنم. اما درد طاقت فرسا بود. احساس می کردم که مغزم دارد متلاشی می شود. شروع کردم به جیغ زدن.

ـ حکم تو حد نداره.

ـ چیزی برای گفتن ندارم.

و کابل همچنان بر من فرود می آمد. بالا آوردم. سخت استفراغ می کردم. پتوئی روی صورتم انداختند و صدای نوار نوحه خوانی را بالا بردند و همچنان زدند. وقتی خونریزی شدت پیدا کرد، مرا از تخت باز کردند و گفتند که راه بروم. نمی توانستم. خودِ بازجو با کفش روی پاهای ورم کرده ام رفت و به آنها فشار آورد. سعی کردم راه بروم. ولی نمی توانستم. مسخره ام می کردند و می گفتند که مثل اردک شده ام. بالاخره حوصله شان سر رفت و صندلی چرخدار آوردند و مرا به یکی از اتاق های کمیته بردند و پتوئی زیر پایم انداختند و دست از سرم برداشتند. چنان خسته و داغون بودم که قادر به هیچ حرکتی نبودم. خونریزی ام به حدی شدید بود که ناچار برایم پزشک آوردند و سرُم به من وصل کردند.

ده روز به این منوال گذشت تا روزی مرا صدا زدند و به راهرو بردند. گوشه ای از راهرو، چند کمد را کنار هم گذاشته بودند. اما این کمدها در نداشتند. مرا به سمت کمدها هدایت کردند و دستور دادند که داخل یکی از آنها شوم و همانجا بنشینم. این هم نوع دیگری از

شکنجه بود. در این کمدها، زندانی هیچ راحتی ی نداشت. باید شب و روز به حالت نشسته می ماندیم و جُنب نمی خوردیم. تنها سه بار در روز حقِ رفتن به دستشوئی داشتیم. بی خوابی هم می کشیدیم. وقتی به کسی بیخوابی می دادند، دیگران هم بیخوابی می کشیدند چون زندانبانها و بازجوها مرتب برای بازرسی می آمدند و محکم به کمدها می زدند.

یک ماه به این ترتیب گذشت. فکر می کردم که هرگز از آن تو بیرون نخواهم آمد. یک شب تصمیم گرفتم خودم را با روسری خفه کنم و از این وضعیت خلاص شوم. خیلی سعی کردم، ولی نمی توانستم. حلقه ی روسری را دور گردنم تنگ و تنگتر می کردم، اما زمانی که احساس خفگی دست می داد، رهایش می کردم. به خودم بد و بیراه می گفتم و از دست خودم عصبانی می شدم؛ اما نمی شد.

پس از مدتی از گنجه در آوردندم و به اتاقی بردند که هیچ روزنه ای به بیرون نداشت. در هوای ۵۰ درجه ای خوزستان، می بایست در اتاقی سر می بردم که مانند اتاق بخار بود. دچار بی خوابی های وحشتناک شده بودم. مدام استفراغ می کردم. از گرما و از بی خوابی به تنگ آمده بودم. جیره ی روزانه ی آبمان نیز تنها یک پارچ آب خنک بود که برای یک ساعت کفایت می کرد. اگر بیشتر آب می خواستیم باید از آب گرم لوله می خوردیم؛ و ناچار هم می خوردیم. بیش از سه بار در روز هم نمی توانستیم به دستشوئی برویم. اگر "اضطراری" می شدیم می بایست که کارمان را در همان پارچ تمام می کردیم. هفته ای یک بار هم حمام داشتیم. من با چادر و لباس زیر دوش می گرفتم تا دست کم یک ساعتی احساس گرمای شدید نکنم.

پس از ۴۰ روز، دوباره مرا سوار آمبولانس لعنتی کردند. خیال کردم که شکنجه ها تمام شده و به "کارون" بازمی گردم. خیالم باطل بود. به "کمیته عملیات" می بردندم که پیشتر باشگاه کارگری بود در محله ای که نامِ باشگاه را داشت. از درون تالاری گذشتیم و وارد راهروئی شدیم که پنج سلول داشت. مرا داخل یکی از سلولها انداختند. وقتی چشمبندم را برداشتم، همه جا تاریک بود. برای یک آن فکر کردم که کور شده ام، ولی بعد فهمیدم که اشکال در تاریکی سلول است و نه در چشمهای من. محکم به در زدم:

ـ لامپ سلول سوخته، باید عوضش کنید.

زندانبان که از عربهای خوزستان بود، با لهجه عربی اش گفت:

ـ این سلول لامپ نداره.

روزهای بی پایان مهری پژمان

ـ نه.

ـ مگه می‌شه؟

ـ آره.

و دریچه سلول را بست و رفت. سلول، قبلاً رختکن استخر باشگاه بود. روی سکوی رختکن نشستم و زانوهایم را در بغل گرفتم. ترس عجیبی مرا فرا گرفته بود. یعنی چه؟ نکند که این جا به من تجاوز کنند! به دیوار سلول کناری‌ام، چند ضربه زدم. پاسخی دریافت نکردم. باز زدم:

ـ کسی این جاست؟

باز پاسخی دریافت نکردم. ترسم بیشتر شد. در آن هوای گرم، سردم شد. می‌لرزیدم. صدای تپش قلبم را می‌شنیدم. نکند به من تجاوز کنند. مغزم از کار افتاده بود. پتو را دور خودم پیچاندم و به دریچه خیره ماندم. پریشان بودم و به خودم دلداری می‌دادم. دو ماه تمام در این سلول انفرادی ماندم. بی‌هیچ خبری. از حال و روز دخترم کمترین اطلاعی نداشتم. اما بیش از هر کس برای مادرم نگران بودم. او یار و رفیق دربدریهای من بود. همیشه جلوی زندانهائی بود که مرا می‌بردند. پندی که به من داده بود را آویزه گوش کرده بودم:

ـ شیرمو حرامت میکنم، اگر تواب بشی.

دو ماه بعد هم که از باشگاه خارج شدم، به زندان کارون اهواز نبردندم. به زندان آسایشگاه اوین انتقالم دادند. ۶ ماه در آنجا ماندم و یک ماه و نیم در بند ۲۰۹ اوین. در همین جا بود که پس از هیجده ماه اجازه دادند با مادر و دخترم ملاقات کنم. فردای روزی که عزیزانم را دیدم، به زندان کارون اهواز فرستادندم که هنوز پُر از زندانی زن بود. ■

تک پنجره ای به زندگی

شکوفه مبینی

همیشه درختان را دوست داشته ام؛ به خصوص در اول بهار که شروع به جوانه زدن می کنند. هیچ چیز زیباتر از شاهد تولد زندگی بودن نیست. شاهد تولد برگی در انتهای یک زمستان سرد و سیاه ؛ شاهد شکفتن جوانه ای ، شاهد رشد و بلوغ برگی .

شب بود که جای مرا عوض کردند. هر از چند وقت، جابجامان می کردند تا مانع آشنا شدنمان با محیط اطرافمان بشوند. مدام به نقطه ای انتقالمان می دادند تا مبادا در حین بی ثباتی مطلق، خو بگیریم به تکه زمینِ زیرِ پایمان که یکی را به دیگری پیوند می داد.

رأس ساعت شش صبح، تواب نگهبان ـ یکی از چند ده یا صد توابی که چند ماه پیش از کردستان به قزل حصار منتقل شده بود ـ اعلان بیدارباش داد. در "قیامت" بیدارباش به معنای ترک حالت درازکش و برخاستن و به حالت نشستن بود. سی چهل زن و دختر جوان، در حالتِ نشسته، در سکوت کامل، و بدون کوچکترین حرکتی خارج از مدار تنگ "تخت ها"، شروع به جمع کردن پتوهایشان کردند. چادرها را بر سرشان میزان و چشم بندها را بر چشم هایشان محکم کردند. چون روزهای دیگر، از ساعتی پیش از بیدارباش، هشیار بودم و حواسم به صدای جاری شدن چای در لیوان های پلاستیکی بود؛ و شمارش آنها. این یکی از راههای چک کردن کم و زیاد شدن بچه ها بود و این که چند نفر هنوز مانده اند و چند نفر از پیش ما رفته اند. بیش از سی لیوان چای ریخته شد. پس چند تا "جدیدی" داشتیم.

تابوت ها — شراره هادوی

هم‌زمان با همه، اما در تنهایی، مشغول تا کردن پتویم شدم. با بالا بردن دستها و بالا نگه داشتن پتو، سعی کردم به اندازه‌ی کوتاه نیم تنه ام بیفزایم تا پتو صاف و مرتب جمع شود. چانه ام بالا رفت؛ دایره‌ی افقم وسعت یافت و نگاهم در فاصله‌ی یک متری به کاشی های دیوار روبرویم گره خورد. دیدمش. آنجا بود؛ درست پیش روی من. قلبم تپید. هیجان از نوک انگشتانم، از تمام سلولهای صورتم به بیرون می جهید. چه خوب بود که در زیر چادر و چشم بند مخفی بودم و از تیر رسِ دیدِ تواب ها امن. به بهانه صاف کردن پتو، به جلو خم شدم و به سرعت سرم را به عقب برگرداندم. نه، اشتباه نکرده بودم. خودش بود. صورتم به لبخندی آمیخته شد نرم و تازه و شیرین، لبخندی اطمینان بخش و آرام کننده.

رو به دیواری که کاشی های سفید داشت نشسته بودم. تا دیوار، یک متر و نیمی فاصله بود. در فاصله ۶۰ تا ۸۰ سانتیمتری دو طرفم، دیوارهای چوبینی تعبیه شده بود که بلندیش به ۹۰ سانتیمتر می رسید. این دیواره ها از جنسِ چوبِ تختخوابِ سربازان و زندانیان بود. در پشتِ محفظه ی من ،تالار بزرگی قرار داشت و پنجره ای که فراسویش دو درختِ بلندِ چنار سر به آسمان می کشید و یک درخت بید. دور تا دور تالار، محفظه های چوبینی مشابه محفظه من چیده شده بود که هریک زیستگاه یک زن زندانی بود. به این محفظه ها، "تخت" یا

"تابوت" می گفتند. نه تنها به خاطر ابعادش که چندان بزرگتر از تخت و تابوتهای واقعی نبود؛ بلکه به این علت که محلِ دفنِ زندگی بود و زایش مرگ. به آنها، دستگاه هم می گفتند. کار این دستگاهها گرفتن اطلاعات و کشف شبکه ی تشکیلات ها نبود؛ درهم شکستن انسان ها، تهی کردنشان از هویت و شخصیت انسانی بود. له کردن و مبدل ساختنشان به موجودات از خود بیگانه، مهره های بی اختیار و ابزار سرکوب دیگر زندانیان بود. از بین بردن تک تک دختران و زنانی بود که نوزادانِ عشق و زندگی را در درون خود می پروراندند؛ و به بار آوردن موجوداتی پوچ و هیچ، بی گذشته و آینده.

از آخرین باری که پنجره ای دیده بودم، یک ماه می گذشت. در آن روز توابِ نگهبانی مرا از جایم بیرون کشید و به طرف اتاق خودشان برد. وسط اتاق، حاج داوود ایستاده بود. از صبح زود به احضار کردن زندانیان "قیامت" مشغول بود. چک می کرد و می خواست بفهمد چه کسی آماده ی فرو ریختن است و چه کسی در آستانه تَرَک برداشتن. برای یکی "پدری نوازشگر" می شد و برای دیگری ددمنشی سرکوبگر. نمی دانم چندمین نفری بودم که در آن روز و در آن اتاق، زمستان را دید. پشتِ سرِ حاجی پنجره ی بزرگی بود که رو به محوطه "واحد یک" باز می شد. به حاجی داوود نگاه می کردم و پنجره ی پشت سرش را می دیدم. حرف می زد، سؤال می کرد و خط و نشان می کشید. اما صدای ترک خوردن روحی را نشنید و بوی گندیدگی انسانی به شامه اش نرسید. خیره شد، زُل زد. سوزشِ نیشِ نگاهش را در تمام وجودم حس کردم؛ و دیدم دانه های درشتِ برف را که چه نرم و آرام بر پشت هم می لغزند و فرود می آیند. نفسش را هم حس کردم؛ و شهوت زدن و نابود کردن را که سر تا پایش را گرفته بود. مشت گره کرده اش را در برابر صورتم گرفت و گفت:

«با همین دستهای خودم لِهتان میکنم. مثل یک تکه آشغال مچاله تان می کنم. شماها کثافت هائی هستید که لای زرورق پیچیدندتون. کاری می کنم که وقتی از "دستگاه" بیرون بیائی یا تواب شده باشی و برای ما کار بکنی، یا بری اوین گوشه دیوار. به این تخت ها میگن دستگاه تواب سازی. آنقدر آنجا می مونید تا خُرد بشید. اول مثل یک تکه کثافت لهتان می کنم؛ بعد ازتان توابِ صفر کیلومتر می سازم. حواست باشه تا من اینجا هستم، این تخت ها هم هستند. می فهمی، اینجا آخرِ خطه.»

می شنیدمش. می دانستم که یا "له شده" و "تواب شده" از آنجا بیرون می روم، و یا

برای تجدید محاکمه و اعدام. باور نداشتم که راه سومی هم وجود داشته باشد. دوباره به پنجره نگاه کردم. دانه های برف چه شاد و چه زنده بود. و دست های حاجی چه بزرگ و چه سنگین. با این دست ها چند گوش را تا به حال کر کرده بود؟

وقتی به "تابوت" بازگشتم، تصویر پنجره را به همراه داشتم. پنجره ای با دانه های سفید و لغزان برف. بعد بهار آمد. بهار، منزلگاه رستن وجاری شدن و تداوم. بهار، به منزله ی زندگی. و زندگی آنجا بود. در من و با من. پیشاروی من. بازتابیده در کاشی های سفیدِ تابوت من. چقدر دلم می خواست خم شوم و با سرانگشتانم آن برگ های کوچک و ظریف را، آن جوانه های بهاری را، آن نو رسیده های زندگانی را لمس کنم. ■

می اندیشم، پس هستم

پولاد همایونی

شب که به خانه ام ریختید
اندیشه ام در پی راه گریزی می گشت
شکنجه ام که می کردید
داستان های دروغین برایتان می بافت
سلول کوچک و طماع
با درب و دیوار آهنسنگ
بی دریچه ای به ستاره، به ماه
چه حقیر بود در بالا بلند اندیشه ام .

از هزارتوی مخوف زندان رکوع و سجود
به دشت های باز و پر آفتاب گریخت
در سایه شادی لمید
و گوش داد به موسیقی باد و آفتاب
آنگاه پروازکنان به خیابان آمد
و هجوم خطر را فریاد زد
اندیشه ام.

آن هنگام که تن رنجورم را در هم می شکستید
به اجدادتان لعنت می فرستاد
شبها از سوراخ کوچک سلول می گریخت
به خانه هایتان می آمد
توی تختخواب های شرم و حیایتان
می رید به هیکلتان
اندیشه ام.

زیر شکنجه بریدم
نماز را بلندتر از بلال حبشی خواندم
تف انداختم به صورت آینده ام
آرمانهایم را به سخره گرفتم
اما در دل به مذهب و مسلکتان می رید
اندیشه ام.

من زندانی ام، پس هستم
من شکنجه می شوم، پس هستم
من می بُرم ، پس هستم
من می اندیشم ، پس هستم.

هیچ است در اندیشه هامان
جمهوری اسلامی مرگ
جمهوری سینه زنی و نماز جمعه
جمهوری عزا، روضه و نوحه
جمهوری نیندیشیده شده، نااندیشگی
جمهوری کسالت و دهن دریدگی

جمهوری کله پوک ها
جمهوری لاف و گزاف و حرف
جمهوری نیستی و نیستی جمهوری
به پایان رسیده و لورفته در اندیشه هامان
اندیشه هایی که رهایند
اندیشه هایی که به بند نمی توان کشید
اندیشه هایی که به زانو در می آیند
اما شکست نمی خورند
هرگز!

■

لحظه های سلول

لاله مستور

در قفل شد. چادر و چشم بند و روسری را برداشتم. دمپائی ام را گذاشتم گوشه ی دیوار، کنار دستشوئی. لحظه ای به دیوارهای سلول و تنها پنجره ای که در قسمت بالا قرار داشت نگاه کردم. فضای سلول تاریک بود. سلولهای ۲۰۹ همیشه یک فضای کاملاً کدر و تار داشتند. و حالا در این سلول، در این فضای تنگ و کوچک، من سنگینی اتفاقی را که افتاده بود، این جابجائی را که در یک چنین فاصله ی زمانی کوتاهی صورت گرفته بود؛ کاملاً احساس می کردم. هنوز هیاهوی بند در سرم صدا می کرد و قیافه غمگین بچه ها در نظرم مجسم می شد. به خود گفتم: «خُب این هم مرحله ی جدیدی در زندگی من! شاید هم این آخرین مرحله باشد. شاید دیگر هیچکدام از آن بچه ها را نبینم؛ شاید هم دیگر افراد خانواده ام را نبینم و قبل از اینکه ملاقاتی پیش بیاید مرا به جوخه ی اعدام بسپارند. ولی فکر کردن به این مسائل چه فایده ای دارد و چه مسئله ای را حل می کند؟ من در آنچه ممکن است پیش بیاید نمی توانم تغییری ایجاد کنم؛ مگر به قیمت زیر پا گذاشتن همه ی آرمانها و عقایدم، و پایمال کردن حیثیتِ سیاسی ام. چیزی که هرگز به آن تن نخواهم داد. پس بهتر است که زندگی ام را در اینجا، در همین سلول به صورت خوب و منظمی پیش ببرم.»

نمی توانستم موقعیت خودم را به درستی ارزیابی کنم و دقیقاً بدانم که چرا مرا به سلول انفرادی فرستاده اند. هیچ توضیحی در کار نبود. هیچ مسئله خاصی در بند پیش نیامده بود. هیچ برخوردی با پاسدار بند نداشتم؛ و یا چیزی که از نظر پاسداران جنبه ی تخلف و نقضِ

مقررات داشته باشد. بعد از مدتها شرایط تنبیهی، یک مدت کوتاه در بندِ عمومی، فرصتی برای نفس کشیدن بود. درِ هواخوری برای ساعاتی از روز باز بود و می توانستیم ورزش و بازی کنیم، و به خاطر باز بودن درهای اتاقها، اصطکاک و برخورد با پاسداران بند و موردی برای گزارش و تنبیه پیش نمی آمد. یا حداقل در آن مقطع چنین اصطکاک ها و برخوردهائی خیلی کم پیش می آمد.

بند ما زندانیان چپ و سرموضعی از بندهای سایر زندانیان جدا بود. در کل بر سر مسائل عمومی بند و رعایت مقررات برخوردی همگون وجود داشت. به خودم گفتم: احتمالاً تصمیم دادگاه است. تصمیم "مبشری" است. اما چرا "مبشری"؟! حاکم شرع در دادگاه اول، "نیرّی" بود. اگر قرار بود حکمی ابلاغ شود و یا تصمیمی گرفته شود، اینکار قاعدتاً توسط "نیرّی" انجام می شد.

تصمیم گرفتم از مسئول بند در مورد علت فرستادنم به سلول توضیح بخواهم و همینطور خواهان استفاده از فروشگاه، روزنامه، کتاب و نوشتن نامه به طور ماهانه برای خانواده و ملاقات شوم؛ یعنی استفاده از همه ی امکاناتی که هر زندانی ی در بند عمومی از آن برخوردار است.

بعد از فکر کردن راجع به همه ی این مسائل و راست و ریست کردنشان در ذهنم، شروع کردم به تمیز کردن و نظافت سلول و چیدن وسایلم. جز موکت، تنها چیزی که در سلول وجود داشت یک جلد "قرآن" بود. "قرآن" را گاهی به سلولهائی که "مجاهدین" در آن به سر می بردند و یا افراد "تواب" (چپ یا مجاهد) می دادند. آنرا در پشت ساک و وسایلم قرار دادم که چشم پاسدار به آن نیفتد. چون در آن صورت آن را از من می گرفتند. می گفتند: تو که کافر و خدانشناس هستی؛ نماز هم که نمی خوانی، آن "قرآن" را رد کن بیاد!

این "قرآن" ترجمه فارسی داشت که در زیر هر سطر عربی نوشته شده بود و برای کسی که در سلول بسر می بُرد و هیچ چیزی برای مطالعه در اختیار نداشت، چیز بسیار خوبی به حساب می آمد.

بعد از مدتی قدم زدن تصمیم گرفتم رختخوابم را پهن کنم و بخوابم. دراز کشیدم و بعد از قدری فکر کردن و این پهلو و آن پهلو شدن، بالاخره خوابیدم.

صبح زود با صدای "گاری پاسدار" که به تک تک سلولها چای می رساند، از خواب بیدار شدم. همچنانکه گاری می چرخید و به سلول من نزدیک می شد، لیوان قرمز دسته دارم

را برداشتم و آماده پشت در ایستادم. کتری های چای، بزرگ و سنگین بود و تنها وقتی سبک تر می شد که به راهروهای آخری می رسید. در مواردی که در سلول باز می شد و زندانی هنوز در رختخوابش بود و با لیوان چایش حاضر و آماده پشت در نایستاده بود، با داد و بیداد و فحش و ناسزای پاسدار روبرو می شد.

درِ سلول باز شد. چای سیاه و کدر از لوله ی کتری به داخل لیوان پلاستیکی ریخته شد. به اندازه یک لیوانِ سرخالی و تقریباً سه چهارم کُل لیوان. در سلول بسته شد. چای به شدت بوی کافور می داد و حسابی جوشیده بود. لیوان را گذاشتم یک گوشه ی سلول و از توی جعبه ی فروشگاهم یک تکه نایلون بیرون آوردم. این تکه نایلون حالا می شد سفره من. معلوم نبود برای چه مدتی. ولی از این پس به صورت یکی از اشیاء بسیار نزدیک و مأنوس من در می آمد. می توانستم هر روز سه بار آنرا ملاقات کنم. و در همان حال که در مقابلم گسترده می داشتمش، خاطرات دور و نزدیک زیادی را در ذهنم مرور کنم و آنرا مونس لحظه های تنهائیم کنم. بدین سان این سفره را گستردم، نان و پنیر و لیوان چای را بر روی آن گذاشتم، و خود در مقابل آن نشستم و به خوردن اولین صبحانه ام در این سلول مشغول شدم.

قبلاً هم به این بند آمده بودم. هم در سلول و هم در اطاق تنبیهی آن که در طبقه پائین قرار داشت، چند ماهی را گذرانده بودم. اما این روز اولین روز زندگی من در این سلول بود. این شرایط و این انتقال هم ویژگی ای داشت. در هر صورت حالا تنها یک کار اساسی، یک کار اصلی در مقابل خودم می دیدم. اینکه زندگی ام را به بهترین وجه ممکن در داخل سلول تنظیم کنم: تنظیم ساعات خواب، بیداری، ورزش و قدم زدن در سلول.

از طرف دیگر در مورد روزنامه، کتاب، ملاقات با خانواده و نامه نوشتن به آنها، وقت هواخوری و ... باید با مسئول بند صحبت کنم و به ویژه تلاش کنم که روزنامه از آنها بگیرم. بدون روزنامه، گذراندن انفرادی ـ وقتی که هیچ پایان مشخصی هم نداشته باشد ـ کندتر و سخت تر است. در یک چهار دیواری کوچک بارها و بارها همه ی محفوظات خود را مرور می کنی. همه ی خاطرات تلخ و شیرین زندگی ات را. همه ی کتابها و رمانهایی که در سالهای گذشته خوانده ای و ... بالاخره پس از مدتی خودبخود مغز از تکرار این خاطرات بازمی ماند. خود به خود از تکرار مطالب تکرار شده سرپیچی می کند و چیزهای جدیدی می خواهد، مطالب جدید و تصاویر جدیدی، و چون هیچ چیز تازه ای نمی یابد، خسته می شود. بنابراین برای تحمل دوره های طولانی مدت سلول ـ بدون هیچ منبع فکریی مثل کتاب و یا روزنامه ـ

شخص بایستی از توانائی بسیار زیادی برای حفظ سلامتِ روحی و فکری خود برخوردار باشد.

ساعت نداشتم. کم کم عادت می کردم به صورت دیگری مطلع شوم چه وقت است: از اذانی که پخش می کردند و وقت تقسیم غذا و.... گاهی که سکوت خیلی سنگینی بر بند حاکم بود، صدای ضربه های ساعتی را که معلوم بود در محوطه زندان و در فاصله ای دورتر قرار گرفته، می شد شنید. هر وقت ضربه های ساعت را می شنیدم، بسیار خوشحال می شدم. چه، احساس زنده بودن و زندگی بود. چیزی مرا با دنیای خارج، با فضایی بیرون از این چهار دیواری تنگ و بسته ارتباط می داد. با همین صدا می توانستی همه حرکاتِ عادی زندگیِ بیرون را در ذهن مجسم کنی. پس زندگی جریان دارد. همه چیز، به زندگی خود ادامه می دهد! و من هم همچنین! من هم زنده هستم، زندگی می کنم، فکر می کنم و احساس می کنم. اِشکال ندارد اگر خانه ام، اطاقم و جای زندگی ام اینقدر کوچک است. آنچه مهم است، این است که زنده هستم و فکر می کنم. فکر و اندیشه ی من آزاد است. می تواند همچون پرنده ای به همه جا پرواز کند. به همه جا سربکشد. خیال من می تواند بر بالهای این پرنده پرواز کند؛ به بند عمومی ـجایی که دوستان و رفقایم هستندـ پرواز کند و ببیند آنها چه می کنند. می توانم صدای خنده هایشان را بشنوم و شاد شوم. می توانم صدای گامهای پرشتاب آنها را که در هواخوری قدم می زنند و تند تند با هم حرف میزنند و بحث می کنند را بشنوم و نیرو بگیرم. آه، چه خوب، فقط کمی آنطرف تر، کمی دورتر از من و در فضایی بزرگتر از سلول من، رفقای من پرتلاش و امیدوار به زندگی، نه، که بواقع به مبارزه ای در شکل یک زندگی بسیار ساده و تکراری، ادامه می دهند.

این پرنده ی خوش پرواز حتا این دیوارهای بلند و سیم های خاردار را پشت سر می گذارد، و به خیابانها و نیز به شهرهای دیگر گذر می کند. گویی وقتی که به زندان آمده باشی، این چنین نیست که واقعاً بالهایت را شکسته باشند؛ برعکس این چنین است که بر قدرت بالهایت افزوده میشود. اگر پیشتر پرنده ی کوچکی بودی و زود از پرواز خسته می شدی و می خواستی بر هر شاخساری به استراحت بنشینی، حالا همچون عقابی با بالهای گسترده و قوی پرواز می کنی. نگاه کردن از فراز درختان و شاخه ها تو را بسنده نیست؛ می خواهی از فراز کوهها و قله ها همه چیز را، همه حیات و زندگی را زیر نگاه تیز خود به تماشا و به تفکر بگیری!

پرنده خیال — خاور

پرنده خیال من نیز این چنین از خیابانها و محله های تهران بزرگ می گذرد. از محله های تمیز و زیبای شمال شهر تا محله های شلوغ و دودآلود مرکز شهر و خیابانها و کوچه و پس کوچه های پرجمعیت و کثیف جنوب شهر؛ و همچنان به پرواز خود ادامه می دهد. به شهر خودم می روم. به شهر کوچک خودم. می توانم لحظه ای بر بام خانه مان بنشینم و پدر پیرم را ببینم که با دو سبد پر و سنگین از خرید به خانه باز می گردد. سبدها را می گذارد گوشه ی

حیاط، سیگاری آتش می زند، همانجا می نشیند تا کمی خستگی در کند؛ و خطاب به مادرم که سلانه سلانه از حیاط به آشپزخانه می رود، می گوید: بیا ببین زن هرچه می خواستی خریدم! دیگه چه می خواهی؟ ماهی و میگو هم خریدم! و مادرم با لبخندی تشکرآمیز به او نگاه می کند و می گوید: دستت درد نکند! و برادر کوچکم را که از مدرسه برمی گردد و با خوشحالی رو به پدرم می گوید: امتحان ریاضی ۲۰ شدم! فردا هم امتحان انگلیسی داریم! و من چقدر دوست دارم که هر سه را تنگ در آغوشم و میان بالهایم بگیرم.

از آنجا به خانه های دیگر و کوچه های دیگر سرمی کشم تا از همه ی مردم شهرم و همه ی همسایه هایمان خبر گیرم. پس از پایان گشت و گذارم دوباره به سلولم برمی گردم و دوباره افکارم را حول و حوش برنامه ها و کارهای زندگی روزمره ام متمرکز می کنم.

صدای پائی در راهرو شنیده می شود؛ و صدای منظم بازشدن در سلولها. کارتم را می گذارم و منتظر می شوم[1]. مسئول بند باید "اکبری" باشد. همچنانکه در سلول قدم می زنم، قیافه و حالات و رفتار "اکبری" را در خاطر مجسم می کنم. حس ناخوشایندی به من دست می دهد. به هیچ وجه مایل نیستم با او روبرو شوم و چشمم به چشمهایش بیفتد؛ چه رسد به اینکه با او حرف بزنم و در مقام زندانی چیزهائی درخواست کنم. پاسدارهای دیگری هم بودند که رفتار زشت و زننده و توهین آمیز داشتند. زیاد بد و بیراه می گفتند و داد و بیداد می کردند. سر هر چیز کوچکی با زندانی دعوا راه می انداختند. نفرت انگیزی رفتار آنها اما به مراتب کمتر از حالات و نگاه ها و رفتار "اکبری" بود. رفتارش همیشه طوری بود که زندانی را متوجه چشمها و نگاه خودش بکند. و چشم انعکاس دهنده ی تمام نواسانات روحی، احساسها، و حالات چهره و حالات بدن است. تصور کنید فردی را که در برابر شما ایستاده باشد و نسبت به شما بسیار غضبناک. این خشم و غضب را بدنش، دستهایش و تمام خطوط و عضلات چهره اش نشان می دهد. در مقابل شما ایستاده باشد اما چشمهایش را با یک نوار مشکی باریک پوشانده باشد. یعنی که فقط چشمها از چهره محو شده باشند. در این صورت شما از چند درصد خشم و غضب آن فرد نسبت به خودتان مطلع می شوید؟! به همین دلیل، شخصاً در برخورد با افرادی مثل اکبری من همواره یک موضع مقابله جویانه ی پنهانی در

۱ـ در سلول های اوین، به ویژه در ۲۰۹، زندانی حق نداشت به در ضربه بزند. اگر کاری با نگهبان داشت، باید کارت مخصوص زندان را از لای در رد می کرد.

پیش می گرفتم. این کار را شاید خیلی وقتها کاملاً آگاهانه انجام نمی‌دادم. ولی سعی می کردم که حالت نگاهم به چنین افرادی کُلی و گذرا باشد. و دقیق نباشد. یعنی آنطور که او می خواهد و مرا فرا می‌خواند که به چشمهایش بنگرم تا که پیش از هر پرسش و پاسخی به من هشدار دهد: ببین! تو اسیر من هستی. تو زندانی من هستی. تو در موضع ضعفی و من در قدرت. تو کوچکی و من بزرگ. تو نجسی و من پاکیزه و ...

و من هم خیلی عادی و کلی، بدون توجه به حالات چهره و نگاهش، به او نگاه می کنم. با نگاه به او می گویم: «ببین! من یک زندانی هستم. من یک زندانی سیاسی هستم. دقیقاً به خاطر افکار و اندیشه هایم و رویاروئیم با توست که اینجا هستم. تو ناگزیر هستی واقعیت وجودی مرا بپذیری؛ در اینجا و در همین سلول . چرا که واقعیت وجودت ، پُست و تمام کارَت را مدیون من هستی. و من گرچه در اینجا، در این محل کوچک و تنگ محکوم به زندگی کردن هستم و تو زندانبان من هستی، اما من این چیزها را می خواهم. من می خواهم و حق خود می‌دانم که بخواهم. پس گوش کن! »

به این ترتیب با او در همان مقام زندانبان بودنش برخورد می کردم؛ نه کمتر و نه بیشتر. و او را از احساس کامیابی، از تصور اینکه یک فاتح مطلق است، محروم می کردم.

به خودم گفتم: خب با این حساب، چه "اکبری" و چه هر پاسدارِ دیگری، برخورد من در هر حال یکسان است. فرقی نمی کند. اصل، مطرح کردن خواسته هایم است. و سعی کردم احساس ناخوشایندِ روبرو شدن با شخص "اکبری" را در خود فرو نشانم.

فضای کلی سلول تاریک بود. کسی که در سلول می زیید، کم کم به آن فضا و آن نور کم عادت می کند. اما در عین این عادت و سازگاری، بازهم لحظاتی هست که احساس می کنی تاریکی بر چشم و مغز و قلبت فشار می‌آورد. احساس می کنی پرده ای در مقابل چشمانت قرار داده اند و سایه ای از تاریکی بر قلبت سنگینی می کند. می خواهی آنرا کنار بزنی و نور را و روشنائی و روز و آفتاب را به وضوح ببینی. اما نمی توانی و به ناچار سعی می کنی این احساسِ نیاز به روشن تر دیدن را از خود دور کنی و به آنچه بر تو تحمیل می شود، تن بدهی. پرده ای نیست که کنار زده شود. پرده و مانع، خودِ آن سلول است. تمام آن دیوارهاست که باید برداشته و محو شود. چه، در آن سوی دیوارِ سلول نور هست. روشنائی هست. خورشید هست و ... بدینسان در ذهن خود به این تحمیل و تن دادن پاسخ می دهی.

در سمت دیوارِ بالای در، روی سقفِ سلول، پنجره ای نصب شده بود که با شیشه و لایه ی

ضخیمی از توری پوشانده می شد. تابستانها، کارگران مرد ، شیشه های این پنجره ها را که از بیرون باز می شد، به طور کامل در می آوردند تا قدری هوا وارد سلولها شود، و با سرد شدن هوا دوباره شیشه ها را از روی پشت بام به پشتِ قابِ پنجره نصب می کردند. نور کمی از این پنجره وارد سلول می شد. در روزهایی که هوا آفتابی بود، شعاع باریکی از خورشید برای مدت کوتاهی بر روی دیوارِ سلول می تابید. در چنین لحظاتی مثل اینکه مهمان عزیزی نزد تو آمده باشد، سر از پا نمی شناسی. نمی دانی از خوشحالی چه کنی. چطور باید از مهمان خود، از این نور، از این روشنائی که به شدت نیازمندش هستی پذیرایی شایسته کنی. می توانی او را در آغوش بگیری و بر سینه ات بفشاری، آنچنان که قلبت را کاملاً گرم کند؟ می توانی از او خواهش کنی که همان جا بماند و تنهایی و تاریکی این سلول را با او سهیم شوی؟ اقامت این مهمان در اینجا اما افسوس که بسیار کوتاه است. گویی آمده است تا فقط سلامی بدهد و احوالی بپرسد. به یکایک این ساکنین تک و تنها بگوید که او هست. که روشنایی و نور هست. که آفتاب هست و روز هست و زندگی هست. در روزهایی که می دانستم چنین میهمان عزیزی دارم، منتظرش می شدم که بیاید؛ در واقع به استقبالش می رفتم و آغوشم را به رویش می گشودم. سرم را به دیوار تکیه می دادم و صورتم را در پرتو آن قرار می دادم. لای پلک هایم را کمی باز می گذاشتم و به رنگین کمانی از رنگهای سرخ و سبز و زرد که بر مژه هایم روئیده بود، نگاه می کردم. این بازی با نور، بازی با رنگها، بسیار شیرین و لذت بخش بود. بدین سان با نشاندن میهمان عزیزم بر دیدگانم، و سفره ای رنگین، او را پذیرا می شدم. او را، تا آخرین لحظه همچنان که بر روی دیوار می لغزید، و به صورت یک خط بسیار باریکی در می آمد و سپس محو می شد، بدرقه می کردم.

در اولین روز زندگی در سلول، خواسته ها و مسائل جدیدی برایم مطرح می شد و افکار جدیدی به مغزم راه می یافت. دوباره به یادِ بند افتادم. به یاد دوستانم در آنجا. ساعت حدود نه، نه ونیم صبح بود. حالا وقتی ست که سکوت در اتاق ها جریان دارد. همه ی کارهای اتاقها انجام یافته و همه چیز مرتب شده، و هر کسی در گوشه ای از اتاق به مطالعه و یا کاری مشغول است. دیروز، در این زمان من نیز کنار بچه ها نشسته بودم و روزنامه می خواندم. در فرایندی آرام و یکنواخت، و در نظمی دقیق و مورد توافق، زندگی ادامه می یافت. و امروز تنها، در این سلول و بدینسان ...

دلم گرفته بود و احساس کسالت می کردم. دلم می خواست از این سلول و از این فضا دور

شوم. دور، دور، تا آنجا که توان داشتم. تا آنجا که در پاهایم نیرویی بود، گام می‌زدم. به فضای آن اطراف آشنا بودم. در سالهای گذشته، گاهی تنها، گاهی با دوستان در آن اطراف کوه پیمایی کرده بودم. "دَرَکه "، نامی آشنا برای اکثر زندانیان! دلم میخواست از کنار جوی آب روستای "درکه" می گذشتم. تپه ها و ارتفاعات کوتاه را پشت سر می گذاشتم. از دامن کوهی بلند بالا می‌رفتم تا به قله برسم. در آنجا می نشستم. خوشحال از تلاشی که کرده بودم و راهی که پیموده بودم، به پائین، به دورها چشم می‌دوختم تا دیوارهای "اوین" را ببینم و به آنها بگویم: ببین! من اینجا هستم. آزاد و قوی و با نشاط. نفس می کشم. من از تو جسته ام. از تو گریخته ام و تو نتوانستی مرا در سختی و صلابت خود بشکنی!

اما پرنده خیال از پرواز باز می ایستد. همچنانکه طول سلول را طی می کنم، دیوارهای بتونی و محکم سلول، خود را بر سینه ام می فشارند. به خود می گویم: برای اینکه بتوانم در روزی خوش دوباره از کوههایی که دوستشان میدارم بالا بروم، باید که همین جا نیز خود را قوی نگهدارم. پس، ورزش روزانه ام را شروع می کنم. حرکتهای ورزشی ام را همیشه به سه بخش ایستاده، نشسته و خوابیده تقسیم می کردم. قبل از شروع ورزش، مدتی ایستاده درجا می‌زدم و خودم را گرم می کردم. هیچوقت ورزش را تنها به عنوان یک تکلیف، و پُر کردن وقت انجام نمی‌دادم. برعکس، بیشتر به عنوان یک کار نشاط انگیز و رشته حرکاتی که هم جسمم را آرام و نرم و راحت می کند، و هم به روحم آرامش می‌دهد، انجام می‌دادم. به عنوان کاری که خون را در تمام رگهایم به گردش وامی‌دارد و یک احساس فعالیت و تکاپو در مغزم ایجاد می کند. یک احساس پویایی و زندگی! حتا خستگی بعد از آنهم، همیشه برایم فوق العاده شیرین بود. خُب حالا که در سلول هستم و وقت کافی هم دارم، چه بهتر از این که یک ورزش درست و حسابی کنم. گاهی فکر می کردم زندانیانی که هیچوقت عادت به ورزش نداشتند، چطور می توانستند این فضای تنگ و یکنواخت و کسالت‌آور را بدون ورزش تحمل کنند. لحظاتی هست که باید خون را در زیر پوست خود احساس کنی. گرمایش را در درون رگهای خود حس کنی؛ احساس کنی که قوی هستی؛ نیرو و انرژی داری، آنقدر که می توانی تا هرجا که بخواهی بدوی. احساس کنی که خون، در همه ی مویرگ های مغزت جریان دارد. طوری که بتوانی حس کنی، دریچه های جدیدی در مغزت گشوده می شود و به تبع آن افکار نو و ایده های نو و افق های نو. در هر حال، در آن سلول، در آن فضای کوچک و تنگ، با ورزشی که می کردم، هر بار به واقع زنده می شدم. دوباره جوان می شدم و بر این

کسالت و تنهایی و سکوت سنگین، پوزخند می‌زدم. من هستم، گرم و پرنشاط و تپنده. و زندگی هست. زندگی هست؛ و در من و در تمام این فضا جاری ست.

در بند عمومی که بودیم ، بلافاصله پس از دویدن و ورزش کردن امکان داشت بتوانیم یک دوش بگیریم، که گویی بیشترین شادی و لذت دنیا را به ما می‌داد. و این موقعی بود که بدن آرام می گرفت. مثل اینکه بار سنگینی از روی شانه هایمان برداشته شده باشد. و این با احساسِ رضایتی همراه است. حال می توانستی لباس تمیزی بپوشی و اگر هنوز هم درِ هواخوری باز بود، بروی و دقایقی با آرامش و فراغ بال قدمی بزنی و شادی و نشاط و احساس رضایت خود را به اوج برسانی. و بعد هم خسته نباشید گفتن بچه ها به یکدیگر که واقعاً دلچسب بود.

اما، در اینجا، در این سلول کوچک، ورزشت را که تمام کردی، خسته نباشی نمی شنوی. بعد هم که باید لباسهای ورزش را عوض کنی و عرق از تن بزدایی و لباس تمیز بپوشی و ... هیچ چاره ای نداری جز اینکه در مقابل دستشویی بایستی و تکه تکه بدنت را با یک لیف مرطوب تمیز کنی، به حساب اینکه دوش گرفته ای. در هر حال این ورزش با مراسم و افتتاحیه اش رویهمرفته حدود دو ساعت تا دو ساعت و نیم، وقت می بُرد.

حالا می توانستم نرم نرم در سلول قدم بزنم. گویی در باغی پرشکوه، پر از گل و گیاه و گلهایی با زیباترین رنگها. و گوش به چرخِ غذا بسپارم که صدایش از راهروهای اول همچون موزیک ملایم و لذت بخشی به گوش می رسد.

با نزدیکتر شدن صدای چرخِ غذا، سفره کوچکم را می گسترانم. نمک و قاشقم را روی آن می گذارم و بشقابم را برای گرفتن غذا آماده می کنم. مثل یک ماشینِ خودکار و به طور انعکاسی، زندانی عادت می کند که صدای باز و بسته شدن در سلولها را در ذهن خود شمارش کند. یک، دو، ...ده، یازده ... بیست، بیست و یک ... سی، سی و یک، ...گویی با شمردن هر شماره در ذهن خود با تک تک این هم بندان ابراز همدردی می کند. این شمارش تا آنجا ادامه می یابد که در سلول خودت باز شود. باید بشقاب به دست در پشت در آماده باشی، چون در غیر این صورت غرولند و بد و بیراه پاسداری را می شنوی که غذا تقسیم می کند و حوصله معطل شدن دمِ درِ سلول را ندارد. غذا گرفتن و گاه گرسنه بودن و تمایل به خوردن زودتر غذا، خود به خود باعث می شود که روندِ شمارش معکوس سلولها و اعلام همبستگی با سایر زندانیان درنیمه راه متوقف شود و از دربِ سلولِ خودت به بعد، دنبال

نشود. بعدها هرچند روز یکبار تصمیم می گرفتم که این شمارش را تا به آخر و وقتیکه چرخِ خالی غذا به سرعت به سرِ بند رانده می شود، ادامه دهم. به این ترتیب هم به نوعی با همه سلولها اعلام همبستگی می کردم و هم آماری از بند برای خود داشتم. آماری که تغییر می کرد و پس و پیش می شد. مسئله را این طور برای خودم توضیح می دادم که افراد تغییر می کنند. عده ای می روند و عده جدیدی می آیند.

بشقاب غذایم را روی سفره ام می گذارم و در مقابل آن می نشینم و آرام شروع به خوردن می کنم. مثل کسی که از یک کارِ روزانه، از یک تلاش روزانه فراغت یافته، نیمی از روز را در فعالیت و کار سپری کرده و هم اکنون به تجدید قوا می پردازد تا بقیه روز را سپری کند. به خود می گویم: این هم یک زندگی عادی است. مثل همه ی زندگی های دیگر. این هم یک غذا خوردن عادی است؛ نه یک غذا خوردن تنها و غریبانه بر سر یک سفره بسیار کوچک به اندازه فقط دو وجب!

اگر قرار باشد با این همه احساس تنهایی و اندوه و غریبی، روزی سه بار در کنار این سفره بنشینی، بعد از چند روز آن احساس تنهایی و اندوه و غربت، تو را به زانو در می آورد. پس من هم در کنار سفره ام می نشینم و فارغ از کار و برنامه ی روزانه، آرام غذایم را می خورم و به خانواده ام فکر می کنم. می دانم سالها و روزهای سختی را گذرانده اند و می گذرانند.

اگر سه شنبه آینده که روز ملاقات بند عمومی است، پدرم خسته از سفر دور و دراز به دیدارم بیاید و به او بگویند: «دخترت ممنوع الملاقات است و ...» چه می شود؟ آیا می فهمد که دخترش در سلول است؟ شاید هم فکر کند که مرا اعدام کرده اند. در آن حال او چه خواهد کرد؟ در چشمهایش اشک حلقه خواهد زد و تند تند به سیگارش پک خواهد زد و دوباره سؤال خواهد کرد و آنقدر سماجت به خرج خواهد داد که بالاخره ماجرا را بفهمد و از زبان آنها بشنود که انفرادی هستم و زنده هستم. و با اینکه دوباره باید همه راه را دست خالی و بدون ملاقات برگردد، باز خوشحال است و به خودش می گوید: «خوب است که زنده است و او را نکشته اند. زنده است. دوباره می بینمش. شاید چند وقت دیگر دوباره ببرندش بند عمومی. آن وقت ملاقاتش آزاد می شود. بی شرف ها چطور می توانید دختر مرا بکشید! مگر او چکار کرده؟! چرا پس از این همه وقت حکمش را اعلام نمی کنید. بی شرف ها».

جز این تأسف شدیدی که برای خانواده ام دارم و سینه ام را می سوزاند و قلبم را خراش می دهد، ناراحتی و تأسف خاصی ندارم. همسرم را تابستان گذشته اعدام کرده اند؛ بچه ای

هم ندارم که از بابت آن تأسف و ناراحتی ی داشته باشم. و اگر بخاطر این خانواده مهربان و همیار و رنج دیده نبود که همیشه حامی و در کنارم بوده اند، چه اندوهی می توانستم داشته باشم؟ در هرحال هرچه می کشم و تحمل می کنم به خاطر عقاید، اندیشه و آرمانم است. قدم در راهی گذاشته ام که به خاطر آن باید سختی ها و رنج های زیادی را متحمل شد؛ یک بخشِ کوچکِ آنهم همین رنج "انفرادی" زیستن است. مگر چاره ی دیگری هم وجود دارد جز این که این وضعیت را هم به سان یک نوع زندگی عادی در زندان بپذیری؟ وگرنه برای چه این همه بند انفرادی و سلول انفرادی در اینجا دایر شده است؟!

شام را با این افکار به پایان می برم.

تنها کتاب و نوشته ای که در اختیار دارم، کتابِ "قرآن" است. به سراغ آن می روم. ببینم چطور می توانم از آن برای "مطالعه" و نه "عبادت" استفاده کنم. آن را می گشایم. کتاب به خط عربیست، با همه علایم این خط ـفتحه، کسره، ضمه و ... ـو زیرنویس فارسی. صفحاتی از کتاب را با دقت می خوانم. کلماتی هست که معنی آن را متوجه نمی شوم و سعی می کنم از روی ترجمه فارسی به معنی آنها پی ببرم. آنچه در نظرم برجسته می نماید، ترساندن "بندگان" از "آتش دوزخ" است. با خود می اندیشم این "بندگان" که در این جهان اینقدر بدبختی و رنج و گرسنگی و بیماری می کشند، اگر قرار باشد آنطور که این کتاب وعده می دهد، "در آن جهان" هم عذاب بکشند و "آتش دوزخ" را تحمل کنند، چرا و به چه امیدی باید زندگی کنند؟! سختی و رنج کشیدن تا به هنگام مرگ! و سپس از جای برخاستن ـرستاخیزـ و دوباره در آتش سوختن تا ابدیت و تا آنجا که زمان ادامه دارد! سعی می کنم بیشتر به متن عربی توجه داشته باشم. و از آن رهگذر به یادگیری کلمات عربی، افعال، ضمایر و ... بپردازم. اما این کاری دشوار و پیچیده است. در این برخورد مقدماتی آنچه که بیشتر در ذهن من نقش می بندد و باقی می ماند، همان "شعله های دوزخی" است که هر دم زبانه می کشد و در همه جا "بندگان" را در خود فرو می بلعد. در نورِ کم سلول، خواندن، خیلی مشکل است. کتاب را می بندم و آنرا پشتِ ساکِ لباسم مخفی می کنم. رختخوابم را می گسترانم و بر روی آن دراز می کشم. فردا روز دیگری خواهد بود. دوباره باید با پاسدار حرف بزنم و خواسته هایم را دنبال کنم.

در اولین نوبت های هواخوری، زندانی ـبویژه زندانی سیاسیـ همیشه دیوارها و گوشه و کنار های هواخوری را با دقت نگاه می کند. تاریخ ها، یادداشت ها و علائمی که بر روی

دیوارها حک یا نوشته شده، بارها و بارها خوانده و بررسی می شود و در خاطر حفظ می گردد. در این "هواخوری" تاریخ اعدام تعدادی از زندانیان زن در سالهای ۶۱ و ۶۲ بر روی دیوار حک شده بود. تاریخها و اسامی با سنجاق قفلی و یا گیره سر بر روی دیوارهای آجری هواخوری کنده شده بود و فقط با دقت و از نزدیک قابل خواندن بود. بعد از چند نوبت هواخوری، دیگر به طور دقیق می دانی که در هر گوشه ای چه چیزی نوشته شده است و آن وقت دیگر نیازی به خواندن مجدد دیوارها نیست و همه ی وقت هواخوری به قدم زدن و فکر کردن و زمزمه کردن سپری می شود. نیاز به شنیدن صدای یک انسان دیگر، انسانی به مانند خود تو، تو را وا می دارد که شعری بخوانی و ترانه ای و سرودی زمزمه کنی. در این حالت به صدای خودت آنچنان گوش می سپاری که به صدای هر انسان دیگری. آه! انسانی اینجا هست! انسانی هست! با من و در کنار من! چه خوب، پس من تنها نیستم. من با انسانی می زیم. انسانی که در من هست. پس من هستم. با زمزمه ام، با شعرم، با آوازم و با همه ی زندگی.

زندانی همیشه در انتظار است. انتظاری که هاله ای از امید همواره آنرا در بر می گیرد. این امید گرچه گاهی بسیار دور و مبهم می نماید، اما عاملی ست که تحمل این انتظار طولانی را ممکن می سازد. این انتظار ذهنی، به سان راهروئی طولانی می نماید. راهروئی بس طولانی و با پیچ و خمهای فراوان که هرگز نمی توان از اینجا، در این لحظه و از آن نقطه انتهای آنرا دید. درست مثل اینکه در نقطه ای از تونلی ایستاده باشی و در برابر خود جز تاریکی چیزی نبینی. اما تو را یقینی هست که این تونل تاریک بالاخره در نقطه ای به پایان می رسد و به روشنائی ره می گشاید. و این انتظار و این امید و این یقین است که تحمل این لحظه ها و ساعات ها و روزهای سخت تنهائی و زندان را ممکن می سازد. ■

پنجره

منیره برادران (م. رها)

یک پنجره که دستهای کوچک تنهائی را
از بخشش شبانه ی عطر ستاره های کریم
سرشار می کند.
و می شود از آنجا
خورشید را به غربت گل های شمعدانی مهمان کرد
یک پنجره برای من کافیست

فروغ فرخزاد

در بازگشت به سال های زندان، چه بسا بسیاری از جزئیات را فراموش کرده باشم، اما به یقین می توانم بگویم که تمام پنجره های زندان ها، بندها و سلول های مختلفی که زمانی مرا در خود جا داده بودند را، با جزئیات شان به خاطر می آورم.

در اتاقهای یک شکل، که دیوارهای بتونی و رنگ هایی دلگیر داشتند، پنجره به هر حال سهمی از آسمان و خورشید بود؛ حتا اگر راه راه، مشبک و کدر. و آسمان برای زندانی بی نهایتی است در برابرِ نهایت درهای بسته. ماه و ابر و پرندگان مهاجرِ آسمان، پیام آور آزادی و گسستن از بندها هستند. برای زندانی گاه پنجره رو به آزادی گشوده می شود.

«در انتهای اتاق و روبروی در، پنجره ای قرار داشت که از میان آن ها برای اولین بار پس از سه ماه چشمم رو به خورشید افتاد، که داشت آخرین اشعه های

عصرگاهی اش را نصیب زندگی می کرد. مدتی کنار پنجره ایستادم. چه زیبا بود آسمان و آزادی.»[۱]

اصولا طبیعت برای زندانی نقشی اسارت ستیز دارد. درخت و سبزی و گیاه، نه تنها فرار از یکنواختی ها و فضای ملال آور زندان هستند، بلکه یادآور آن زندگی دور و گم شده ی بیرون هم هستند. اما کم اتفاق می افتاد که پنجره ی زندان رو به درخت و سبزی گشوده شود.

«حالا می توانستم از پنجره بیرون را نگاه کنم. اما در حیاط درختی نبود که رنگ پائیز را در آن ببینم ... »[۲]

اما آسمان بود و خورشید بی دریغ، نیز.

«صبح زود چشمانم را که باز کردم، از لای میله ها منظره ی طلوع خورشید توجهم را جلب کرد. چند تکه ابر صورتی رنگ در آسمان پراکنده بود. خورشید به آرامی بالا می آمد. چقدر زیبا و دیدنی بود. هرگز در بیرون از زندان از طلوع آفتاب لذت نبرده بودم. لحظه به لحظه طلوع را دنبال کردم تا خورشید کاملا بالا آمد و چشمم را زد.»[۳]

شاید این خصلت شب ستیز خورشید است که به زندانی آرامش می دهد. حتا اگر دیوارهای بلند، مانع دیدن خورشید باشند. تنها باریکه ی نوری بر دیوار، دنیایی از زیبایی و لطافت برای زندانی در بر دارد.

«پس از یک سال و نیم برای اولین بار بود که پنجره ای را باز می دیدم. همچنانکه دراز کشیده بودم، دیوار بلند حیاط در مقابلم قرار داشت. هلالی از نور خورشید بر دیوار بود، ملایم و آرام بخش. به کمان ابرویی می مانست. شکل مطلوبی از زندگی، یک باره به زندگی، عشق و آزادی فکر کردم.»[۴]

گاه دیدن آسمان از لای نرده ها، زندانی را با عزیزانش در بیرون پیوند می دهد و رابطه ای خیالی می آفریند. یک زندانی، در نامه ای از زندان، از نقش ماه و طبیعت در زندگی اش

۱ـ پروانه علیزاده، "خوب نگاه کنید راستکی است"، ص ۷۴، انتشارات خاوران، پاریس.
۲ـ منیره برادران (م. رها)، "حقیقت ساده"، ص ۲۳۴، تجدید چاپ سری کامل، فروردین ۱۳۷۶، به کوشش تشکل مستقل و دموکراتیک زنان ایرانی-هانوور.
۳ـ ف آزاد، "یادهای زندان"، ص ۱۳۰، انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران-پاریس، تابستان ۱۳۷۶.
۴ـ شهرزاد، "و در اینجا دختران نمی میرند"، ص ۱۹۲، انتشارات نور، ۱۳۷۵.

می نویسد:

«وقتی یارای هر کاری را از دست می دهم، آن وقت به ماه پناه می برم و شبها از لای نرده های پنجره به آن چشم می دوزم تا از این طریق نگاه خنده ناکت را احساس کنم. چرا که می دانم تو ابرها را تماشا می کنی، به باران و برف و بهمن عشق می ورزی و با نگاه های گرمت ماه را خرسند می سازی ...» [۵]

پنجره، فرار هم هست. "وقتی یارای هر کاری" را از دست می دهی و در و دیوارها تو را در خود می فشارند، به پنجره پناه می بری. گاه شبها که دلتنگی ها بیشتر می شود، رو به پنجره می ایستادم و آن وقت تمام یکنواختی در و دیوارها، لباس های انباشته به گل میخ ها و طناب ها و آن دیگرانی که از همدمی شبانه روزی شان دیگر سیر بودم، پشت سرم قرار می گرفتند و من می توانستم سر و صداها و همهمه های دائمی را لحظاتی، شاید هم ساعاتی نشنوم. (زمان در زندان معنایی دیگر دارد). چشم دوختن به پنجره برایم تنهایی و خلوت می شد. حتا اگر جز سیاهی آسمان، یا شیشه رنگ خورده چیزی در برابرم نمی بود. پنجره، واسطه نگاه و ارتباطی خیالی با دنیای خارج از زندان بود. برای من هم، پنجره رو به عشق باز می شد و اندیشیدن به عزیزی که دور و دست نیافتنی بود. بهانه ای بود برای اندیشیدن به گذشته ی شیرین و دور؛ و گاه رویای خوش آینده ای بی دیوار.

«شبها وقتی به تماشای آسمان می ایستادم، فکرم به پرواز درمی آمد و به بیرون از زندان سر می کشید. سر و صدا و شلوغی اتاق را دیگر نمی شنیدم. به عشقی می اندیشیدم که در پی آن شب پائیزی تنها خاطره اش با من مانده بود؛ خاطره ی شیرینی که به زندگی خاکستری زندان رنگ می داد. رنگ های آبی، سبز و سرخ، که دوستشان داشتم.» [۶]

پنجره ی زندان معمولا به خودِ زندان راه دارد؛ به دیوارهای بلند. و عموما تنها درز باریکی است به آسمان. اما در بندی در طبقه ی سوم ساختمانی بر بلندی های اوین، این امکان نصیبم شد که از شکافِ دستکاری شده نرده های سنگین، آن سوی دیوار را ببینم. چشم انداز من باریکه ای از یک جاده بود و کورسوی چراغ های شهر در شب، و چند خانه در دره اوین.

۵ـ مجید نفیسی، "بررسی نامه های زندان"،آرش ۵۲.

۶ـ منیره برادران (م. رها)، "حقیقت ساده"، ص ۲۳۴، تجدید چاپ سری کامل، فروردین ۱۳۷۶، به کوشش تشکل مستقل و دموکراتیک زنان ایرانی-هانوور.

عصرها بر بام خانه ای، جوانی کبوترهایش را پرواز می داد. در آن جاده ی دورافتاده هر از گاهی سیاهی ی رهگذری قابل تمیز بود. تماشای آنها باید شادی می آفرید. نمی آفرید. حسرت هم بر نمی انگیخت. کنجکاوی بود و حس زندگی ی که تو از آن هیچ سهمی نداشتی. آدم ها آنقدر نزدیک بودند که حرکتشان قابل تشخیص بود؛ و دور بودند، به دوری فاصله ی زندگی از مرگ. گویی مرده ای بودم ایستاده، به تماشای زنده ها.

همین فاصله و حس رابطه ی یک سویه را، زمانی هم که به تماشای اخبار تلویزیون می نشستم، داشتم. این هم پنجره ی دیگری بود به دنیا که در جنب و جوش بود. جایی جنگ و گاه جایی صلح در میان بود. گاه سخن از تحولات بزرگ بود؛ و گاه حرف از پیشرفت های سرسام آور علم و تکنولوژی. اینجا هم خودم را مثل مرده ای می دیدم که پنجره ای رو به دنیای زنده ها دارد. از روزنه ی دیوار و پنجره ی تلویزیون، چشم به دنیایی می دوختم که در آن حضور نداشتم و فراموش و حذف شده بودم. آن دنیای واقعی را می دیدم، بدون آنکه دیده شوم. برای آنها مرده بودم؟ نمرده بودم. بی تفاوت هم نبودم و قلبم از هیجان سهیم بودن در درد و شادی آن زنده ها شاید شدیدتر هم می طپید. اما دیواری که بین من و آن دنیای بیرون فاصله می انداخت، به بلندی فاصله ی مرگ و زندگی بود. "پنجره"ی تلویزیون می توانست حس فراموش شدگی و در عین حال احساس پیوند با مردم بیرون هم باشد؛ یادآوری نیاز به همدردی و یاری آنها؛ و سرزنش سکوت آنها.

> «با دیدن مردم در صحنه ی تلویزیون با خود می گفتیم: چرا نمی آئید؟ چرا به تماشای دیوارهای زندان ایستاده اید؟چرا به کمک ما نمی شتابید؟ ای شعله های ستم سوز خشم مردمی، مگر نمی دانید که برای رهایی از این سیاهچال به پرتویی از نور شما نیازمندیم؟...
>
> با دیدن مردم در صفحه ی تلویزیون با خود می گفتیم روزی که بدانید در سیاهچال های حکومت اسلامی، فرزندان شما چه بهایی را برای حفظ ارزش های انسانی شان پرداخته اند،از اینکه بی تفاوت از کنار دیوارهای زندان گذشته اید، پشیمان خواهید شد.» [۷]

پنجره در زندان کارکرد حقیقی خود را ندارد. غالباً نه بی دریغ به خورشید و آسمان بیکران

۷ـ شهرزاد، "و در اینجا دختران نمی میرند"، ص ۱۹۶، انتشارات نور، ۱۳۷۵.

گشوده می گردد، نه چشم انداز سبزی و خاک و دشت و جنگل را دارد، و نه هیچوقت به خیابان و کوچه باز می شود. پنجره ی زندان نقشی نمادین دارد. آنچه به واسطه ی آن دیده و آفریده می شود، تخیل زندانی است و نیازها و دلتنگی هایش. و در این دلتنگی ها، پنجره بهانه ای است برای پرواز خیال؛ فراموشی حال و دیوارها؛ سفر در گذشته های گم شده و دور، و نیز آینده ای مبهم. رویای رهایی ی سخت دست نیافتنی.

پنجره برای زندانی یادآور فاصله هاست؛ فاصله از دنیای "آزاد" و زندگی طبیعی؛ و یادآور تنهایی و فراموش شدگی اش. ■

آیا این زندانی خلافکار است؟

باقر باقری

بسمه تعالی
کاملاً محرمانه

تشخیص اینکه آیا متهم مورد نظر واقعاً مرتکب خلاف شده یا نه، به عهده‌ی مقامات ذیصلاح است. لذا ماوقع را عیناً و مختصراً معروض می‌داریم. تاریخ و علت و نحوه‌ی دستگیری، همچنین اتهام و مدت محکومیت متهم در پرونده ضبط است و ارتباطی با گزارش حاضر ندارد.

ساعت دو بعدازظهر روز دوشنبه ۲۴ شهریور سال جاری، یعنی حدود شش ماه پیش، متهم فوق، به این ندامتگاه تحویل گردید. مسئولین ندامتگاه متهم را به این بند فرستادند. طبق دستور تمام وسائل او را ضبط کردیم و با یک شورت او را به داخل سلول شماره ۴ بند ۲۴ انداختیم. همان شب کاسه بشقاب، پتو و لباس زندان را به او تحویل دادیم. هنگام تحویل وسائل، متهم مقررات زندان را به نحو احسن اجرا کرد. برهنه رو به دیوار، سر به زیر روی دو زانو نشست و حرفی نزد. فقط پرسید: آیا عینک طبی‌ام را نمی‌دهید؟

گفتیم: نه.

مدتی بعد از قفل شدن دربِ سلول، متهم کلید زد. دریچه را باز کردیم. در وسائلش یک نخ سیگار داشت. آنرا می‌خواست. گفتیم: «قدغن است». حرفی نزد.

فردای آن روز، از حرکت سایه ی متهم در شکاف زیر در متوجه شدیم داخل سلول ورزش می کند. به او اخطار دادیم که طبق مقررات، نه فقط ورزش ممنوع است، بلکه حتا قدم زدن در سلول هم قدغن می باشد.

از آن پس، هر وقت که از چشمی ی در متهم را تحت نظر قرار می دادیم مشاهده می شد که درپوش توالت را بسته، روی آن نشسته و به دیوار مقابل خیره خیره نگاه می کند.

حدود یک ماه بعد، غفلتاً متوجه موضوع عجیبی شدیم. روی دیوار سلول آثار نوشته به چشم می خورد. با مهر نماز سرتاسر دیوار را ـبارها و بارهاـ نوشته و پاک کرده بود. از متهم پرسیدیم «چه چیزهایی نوشته است؟»

پاسخ داد: «شعر»

جریان را گزارش کردیم. مسئولین ندامتگاه با دقت درهمی مطالب روی دیوار را بررسی کردند. اما به خاطر تراکم درهمی هیچ یک از کلمات خوانده نشدند. فقط در قسمت پائین و سمت راست دیوار یک کلمه خوانا بود: کلاغها.

از متهم سؤال شد: «یعنی چه؟» جواب داد: «کلاغها در روحم چرخ می زنند.»

طبق دستور متهم تنبیه بدنی گردید و از او تعهد گرفته شد که دیگر روی دیوارهای سلول چیزی ننویسد.

بعد از آن تا مدتی از متهم خلافی سر نزد. بعد از توزیع غذا، از چشمی ی در، او را تحت نظر قرار می دادیم. رو به دیوار می نشست و سرش پائین بود.

هنگام جستجوی ماهیانه، از سلول متهم تعدادی مجسمه از خمیر نان پیدا شد. مجدداً طبق دستور تنبیه بدنی گردید. و مجسمه ها ضبط شد. در بین مجسمه حیوانات مختلف و دو زن هم وجود داشت.

هفته ی پیش، هنگام بازدید صبحگاهی، متوجه شدیم که متهم، چهار دست و پا اطراف سلول خود می خزد. و متوجه شدیم که گاهی متهم هر روز یک تار مو از سر خود می کند؛ آنرا کف سلول می گذارد و به آن فوُت می کند و سپس بدنبال تار مو، صبح تا شب دور سلول سینه خیز می رود.

وقتی مانع کار متهم شدیم پرسید: آیا خلاف قانون است؟ ما سکوت کردیم چون آئین نامه ی ندامتگاه به این مورد جواب صریح نداده است. و طبق دستور، منتظریم تا سلمانی، موهای متهم را از ته بتراشد.

لذا مراتب جهت صدور هرگونه دستور مقتضی معروض می گردد. ضمناً قابل تذکر است

که موهای متهم توسط سلمانی از ته تراشیده شد. ■

با تقدیم احترام،
مسئول بند ۲۴ خداد موسوی

"دادرسی" در نظامِ فقاهتی

هدایت متین دفتری

«چون دفاع از نظر اسلام و قانون اساسی جمهوری اسلامی، امر مشروعی است، متهم یا شاکی می تواند در دادگاه از وکیل استفاده کند. البته وکیلی که مدافع اسلام و قانون اساسی جمهوری اسلامی باشد ... لااقل به الحادی و محارب بودن گروهک ها، اعتقاد داشته و از درجه ی جرایم آنها بخواهد دفاع کند و تقاضای تخفیف در مجازات آنها کند. نه این که بخواهد افراد تروریست، دست نشانده، محارب و مفسد را بیگناه اعلام کرده و خواستار بازگشت آنها به جامعه بشود که باز این افراد جنایت های سابق خود را تکرار کنند.»[1]

مقدمه

تحولات فکری و فلسفی قرن ۱۷ و ۱۸ میلادی و طرح مبحث حقوق طبیعی در عصر روشنگری، به پیدایش اصول امیدبخشی انجامید که برای اولین بار به طور مدون و تحت عنوان "اعلامیه ی حقوق بشر و حقوق شهروندان" در سال ۱۷۸۹ به عنوان دستاورد بزرگ انقلاب کبیر فرانسه، منتشر شد. از آثار مهم این سند جهانشمول، پیدایش حقوق شکلی و تشریفات و آیین دادرسی است. آیین و تشریفاتی که بتواند دادرسی عادلانه را در برابر انواع

۱ـ ربانی املشی، دادستان کل کشور ،روزنامه ی "اطلاعات"، ۱۸ اسفند ۱۳۶۰

خودکامگی و روش های تحقیرآمیز، غیرانسانی و ظالمانه ی رسیدگی کیفری، تضمین کرده و حقوق متهمان و مجرمان را تأمین کند.

بر همین اساس و متأثر از ترقیات حقوق انسانی در قرن نوزدهم، در انقلاب مشروطیت نیز به یک سیاست جزایی غیرمذهبی، جهت داده شده. حاصل این سیاست، تدوین و استقرار اصول محاکمات جزایی و کیفر عمومی است که از جمله، تحت عنوان "قانون آیین دادرسی کیفری" و "قانون مجازات عمومی" در دادگستری ایران به اجرا درآمد. شش سال پس از انقلاب مشروطیت، در سال ۱۳۳۰ هجری قمری، زنده یاد حسن پیرنیا (مشیرالدوله) در مقام وزارت عدلیه (دادگستری) هیأتی را مأمور تهیه ی قانون مجازات عمومی و قانون اصول محاکمات جزایی کرد و علی رغم مخالفت و کارشکنی آخوندها، این کار با موفقیت به سرانجام رسید. و صرفنظر از کم و کاستی های قابل انتظار یا غیرقابل انتظار آن، بالاخره، سنگ بنای یک سیاست جزایی منطبق با تمدنِ معاصر گذاشته شد؛ دادرسی کیفری از چنگال حکام نواحی و متشرعان و داروغگان خارج شد و در محدوده ی اصولی قرار گرفت که با رعایت تشریفات و آیین دادرسی جدید بتواند حافظ حیثیات و شئون انسانی متهمان شده و حق دفاع را برای افراد در مقابل اتهام و تعقیب جزایی تأمین کند.

از پایه های اصلی دادرسی عادلانه، وجود مراجع متنوع و مستقل از یکدیگر، رعایت تشریفات دادرسی و مهلت های لازم به منظور تأمین و تضمین حق دفاع متهمان و دسترسی آنان به مشاوران حقوقی و کانون وکلای مستقل است. مراجع مورد بحث به طور خلاصه عبارتند از: ۱ـدادستان، که مرجع تظلمات عمومی، قبول شکایت های کیفری، رسیدگی به اعلام جرم افراد و اشخاص حقوقی و به طور کلی حفظ نظمِ حقوق عمومی و منافع جامعه در برابر متجاوزان به حقوق دیگران و مرتکبان جرایم است. در صورت دریافتِ اعلام جرم یا هرگونه شکایت و یا گزارش پلیس و ضابط دادگستری علیه اشخاص، دادستان پس از رسیدگی اولیه و یافتن قناعت بر ضرورت تحقیق، آن را نزد بازپرس می فرستد. ۲ـبازپرس یا قاضی ی تحقیق که مرجعی است مستقل و بنابر تقاضای دادستان به اعلام جرم علیه اشخاص رسیدگی می کند. با توجه به اصل برائت که اثبات جرم را بر عهده ی مدعی (دادستان) قرار داده است، بازپرس در صورتِ یافتنِ دلیل کافی بر اثبات جرم، مبادرت به صدور قرار مجرمیت می کند و تنها بر اساس چنین قراری است که دادستان می تواند مبادرت به صدور کیفرخواست کند؛ در غیر این صورت از متهم رفع تعرض می شود. بازپرس در جریان رسیدگی و تحقیق، ملزم به پذیرش

وکیل مدافع متهم، قبول لایحه و استماع نظرات متهم و وکیل اوست. مرجع رسیدگی به هرگونه اختلاف بین دادستان و بازپرس، دادگاهی مستقل است. ۳ـدادگاه جنایی یا جنحه، که بر حسب نوع جرم و اهمیت آن، مرجع رسیدگی به کیفرخواست دادستان است. دادگاه با حضور دادستان یا نماینده ی او (دادیار) و متهم و وکیل مدافعش، با رعایت تشریفات قانونی و حقوق متهم از جمله فرصت کافی برای اعتراض به کیفرخواست، تعیین وکیل، مطالعه پرونده، تهیه دلایل و اسناد برای دفاع از خود و در صورت بازداشت متهم، امکان و فرصت کافی برای ملاقات با وکیل و صحبت با او، به طور علنی تشکیل می شود. ۴ـ کانون وکلای مستقل که تضمین کننده استقلال وکلا و نظم حرفه ی وکالت است، به حقوقدانان آگاه به قانون و اصول اساسی حقوق، جواز وکالت می دهد.

در سال ۱۳۵۷، با پیدایش جمهوری اسلامی و حاکم شدن خمینی بر مقدرات ملت ایران و چیرگی و مشروعیت حاکمیت مذهبی بر کشور، قرار بر این شد که آثار بیش از هفتاد سال سیرِ تحولِ قانونگذاری مبتنی بر جدایی دین از قضاوت زدوده شود. قانون اساسی جدیدی مبتنی بر ولایت فقیه در اواسط سال ۱۳۵۸، در همین سو به تصویب رسید.

اولین اقدام حاکمیت نوپا در سال ۱۳۵۷، تعیین حکام شرع بود. حکام شرع در بسیاری از نقاط کشور، بر خلاف قوانین جاری و هنوز برقرار کشور که رعایت آنها تا تشکیل "مجلس موسسان" در فرمان نخست وزیری خمینی به بازرگان تضمین شده بود، به جان مردم افتادند. در همان هفته ی اول یکی در رفسنجان مبادرت به صدور و اجرای حکم قصاص کرد و در همان جا حکم بر بریدن انگشتان دست کسی داد که متهم به سرقت شده بود. در همین خلال و پس از تشکیل دادگاه ها و دادسراهای انقلاب اسلامی، حکام شرع، به استناد فتاوی خمینی و سایر متشرعان و کتاب تحریرالوسیله، و تحت عناوین نامأنوس و ناشناخته در جامعه ی سال ۱۳۵۷، مانند "محاربه با خدا" و "مفسد فی الارض"، بدون رعایت هیچ یک از حقوق، افراد متهم، به کشتار فجیع وابستگان رژیم سلطنتی پرداختند و بدین سان، با ایجاد رعب و وحشت و در غیاب هرگونه اعتراض رسا، زمینه ی استقرار حکومت فقاهتی را فراهم کردند.

بند دوم از اصلِ دوم قانون اساسی جمهوری اسلامی، منبع قانون را نه در عقل، که در "وحی الهی" و نقش بنیادی آن در بیان قوانین می داند. بند پنجم همین اصل، مقام ولایت فقیه و "امامت و رهبری مستمر و نقش اساسی آن در تداوم انقلاب اسلامی" را تعریف می کند. بند الف از بند ششم همین اصل، آزادی انسان را "توأم با مسئولیت او در برابر

خدا"، از جمله و موکداً با "اجتهاد مستمر فقها ... بر اساس کتاب و سنتِ معصومین ..." ممکن می بیند و طریق اجرای این "اجتهاد" را در اصل چهارم قانون مذکور باز می نماید: «کلیه ی قوانین و مقررات مدنی، جزایی، اقتصادی، اداری، فرهنگی، نظامی، سیاسی و غیر اینها باید بر اساس موازین اسلامی باشد. این اصل بر طلاق یا عموم همه ی اصول قانون اساسی و قوانین و مقررات دیگر حاکم است و تشخیص این امر بر عهده ی فقها و شورای نگهبان است.» بالاخره این مجموعه تواماً با اصل ۱۶۷، یعنی تعیین حکم هر دعوی «... با استناد به منابع معتبر اسلامی یا فتاوی معتبر ...»، اساس حکومت فقاهتی و سیاست قضایی و جزایی کنونی را تشکیل می دهد.

قانون مجازات اسلامی

با ترجمه تحریرالوسیله خمینی از عربی به فارسی و انتشار آن در سال ۱۳۶۰ (تحت نظر محمد بهشتی که ریاست دیوان عالی کشور و شورای عالی قضایی را به عهده داشت)، مقررات قصاص، حدود و دیات، جانشین قانون مجازاتِ عمومی ی ره آورد مشروطیت ایران گردید.[۲] مخالفت با این حرکت قهقرایی، از سوی خمینی به منزله ارتداد و مهدورالدم شدن مخالف اعلام شد.

در پایان سال ۱۳۶۰ خمینی، تمام قوانین مغایر با فقه و منابع مورد اشاره در اصل دوم قانون اساسی را، ملغی الاثر دانست. ربانی املشی، دادستان وقت کل کشور در تأیید حکم خمینی خطاب به قضات اعلام کرد:

> «قاضی اگر دید حکمی را که می خواهد عمل بکند، بر خلاف موازین اسلام است، از نظر قانون اسلامی هم مشروع نیست و قاضی نمی تواند عمل کند. باید به مراجع فقهی مراجعه کند و حکم قضیه را از منابع فقهی استنباط کرده و طبق آن حکم عمل کند. نه طبق قانونی که برخلاف اسلام است.»[۳]

احمد جنتی، عضو فقهای شورای نگهبان نیز در پایان سمینار ولایت فقیه در کرمان در همان روز گفت:

۲ـ پانویس ر.ک. به مذاکرات مجلس شورای اسلامی، دوره پنجم، اجلاسیه اول، ۱۲ اسفند ۱۳۷۵ درباره ی "تمدید اعتبار" قانون مجازات اسلامی به مدت ۱۰ سال.
۳ـ "اطلاعات"، ۱۸ اسفند ۱۳۶۰.

«رهبر وظیفه دارد در مرحله اول انسانها را ارشاد کند و مرحله دوم حفظ و حراست و پاسداری از دین از دستبردهای افراد ناآگاه یا مغرض و تصرف در دین و احکام آن است. رهبر باید کوشش کند تا از نفوذ چنین افرادی جلوگیری به عمل آید و اگر مصرانه کوشش نکند، دین آلت دست قرار می گیرد ... بنابراین ولی فقیه، همان مسئولیت ها و وظایف ولی معصوم را به عهده دارد، هم از نظر شناخت و هم از نظر اجرا و عمل و اداره امور.»

تجاوز به حق دفاع و پایان استقلال کانون وکلا

در همین سال مقر کانون وکلای دادگستری ایران اشغال شد و تحت سلطه عمال رژیم قرار گرفت. زنده یاد عبدالحمید اردلان رئیس کانون، زنده یاد دکتر محمد تقی دامغانی و آقای جهانگیر امیرحسینی، اعضای هیأت مدیره و خانم بتول کیهانی دبیر کانون را که در محل بودند، بازداشت کردند و چندین سال (حدود هشت سال) به زندان افکندند. هیأت مدیره ی منتخب را منحل کرده و اعضای دیگر را با تعقیب و ایذاء و تهدید به مرگ، به تبعید راندند. احکام "دادگاه انقلاب اسلامی" برای ممنوع الوکاله کردن گروه گروه از وکلای دادگستری، از اسناد گویای قضایی در خودسری لجام گسیخته و بی ضابطه ی نظام قضایی کنونی است. حُکم اخراج نخستین گروه از این حرفه در یکی از روزهای سال ۱۳۶۳ به صورت اطلاعیه ی دادگاه در جراید کشور منتشر و بلافاصله به مرحله ی اجرا گذاشته شد. متن کامل این حکم، چند سطری بیش نیست که عیناً نقل می شود:

«بسمه تعالی- دادگاه انقلاب اسلامی مرکز به ریاست حضرت آیت الله محمدی گیلانی در تاریخ ۶۲/۳/۲۸ (۱۸ ژوئن ۸۳) به منظور رسیدگی به درخواست مورخ ۶۲/۲/۲۸ دادسرای انقلاب اسلامی مرکز در مورد لغو پروانه ی وکالت عده ای از متهمین وکلای دادگستری تشکیل شده و به شرح آتی مبادرت به اتخاذ تصمیم نمود:

بسم الله الرحمن الرحیم- با عنایت به ادله و شواهد موجود در باب توجه به اتهامات عدیده ی وکلای دادگستری مندرج در دادخواست تقدیمی دادسرا و لزوم طرد عناصر ناصالح از جامعه ی وکالت دادگستری و نظر به این که عده ای از صاحبان این حرفه، منجمله محکوم علیهم این حکم نه تنها فاقد صفت امانت

بوده، بلکه در جهت ضدیت با اسلام و مسلمین در خارج یا داخل مملکت، عمل می نمایند. بسیاری از دسایس و طرح های شرقی یا غربی قبل و بعد از انقلاب در کانون وکلای دادگستری و از ناحیه ی این قبیل اشخاص علیه آرمانهای امت مظلوم و حزب اللّه به کار برده شده است، لذا اجازه ی ادامه ی استفاده از جواز وکالت دادگستری به ایشان که بر طبق نظام موجود اختصاص به افراد صدیق و خوشنام و امین دارد، برخلاف مصالح مملکت اسلامی و مغایر با روح قوانین حاکم بر این حرفه می باشد. بنابراین تقاضای دادسرا وارد به نظر رسیده پروانه ی وکالت مزبور باطل، و مقرر می گردد سرپرست کانون وکلای دادگستری [گماشته ی رژیم از اعضای "حقوقدان" شورای نگهبان]، بلافاصله بطلان پروانه وکالت افراد مذکور را اعلام نموده و نیز اشتغال ایشان در کلیه ی نهادهای جمهوری اسلامی ممنوع می باشد.»

ذیل این حکم، اسامی ۵۷ نفر از وکلای دادگستری اعلام شده است. متن آن نشان می دهد که در یک روز "دادسرای" انقلاب اسلامی "ادعانامه" صادرکرده و در همان روز "دادگاه" تشکیل جلسه داده و بدون احضار متهمان یا ابلاغ قبلی به آنان همگی را غیاباً "محاکمه" و بر مبنای اتهامات واحد، محکوم کرده است. به علاوه حکم اخراج بیش از بیست تن دیگر، صریحاً به علت اعتقادات مذهبی (بهاییت) صادر شده و احکام گروه های متعدد دیگر نیز به همین گونه پیاپی صادر شد تا کانون وکلای دادگستری را با نفی استقلال آن، کارگذار حکومت ملایان کند. به این ترتیب فاتحه ی ناظم مستقلِ حق دفاع خوانده شد و در ده ها هزار موردِ اعدام های سیاسی و برخی جرایم دیگر که در ایران صورت گرفته است ،حتی یک مورد هم محاکمه با حضور وکیل انجام نشده است.

دادرسی بدون دادستان، بازپرس و وکیل

نقش دادستان، بازپرس، وکیل مدافع و قضات حقوقدان و با صلاحیت، زیر نظر قضات شرع تازه وارد، به مسائل خارج از حیطه ی اختیارات و تصرفات محاکم انقلاب اسلامی (مرکب از یک آخوند و یک بازجو) محدود شد. حکام شرع ـطلاب و آخوندهاـ اکنون دیگر تمام دادگستری را به جولانگاه عمامه و عبا تبدیل کردند. نه از تاک نشان ماند و نه از تاک نشان!

آقای عباس امیرانتظام که خود از قربانیان این تغییرات و تحولات است و از همان هنگام در زندان اوین بسر می برده، در این باره می گوید:

«قوه ی قضاییه در کشور ما به همه چیز شباهت دارد بجز قوه قضاییه که در دنیای خارج یا در سالیان قبل از سال ۵۷ لااقل در کشور ما وجود داشته. به این معنا که بازپرس دادستان هم هست و قاضی هم هست. یعنی آنچه که از نظر سیاست کلی قاضی فکر می کند برای تداوم فضای اختناق در کشور بایستی اجرا بکند و آن خفه کردن صدای مظلومانی است که به دفاع از حقوق خودشان می پردازند، همین شخص هم بازپرس است، هم دادستان که تقاضای اشد مجازات می کند و هم در صندلی قضا نشسته و قضاوت می کند و حکم مرگ و حبس ابد صادر می کند ... در اکثر این دادگاه ها آقایون فقط اسم متهم را می پرسند و بعد از شنیدن نام متهم، حکم اعدامش را صادر می کنند ....»[۴]

قاضی خود هم مدعی ست، هم بازپرس و هم صادر کننده حکم

در سال ۱۳۷۳ با تصویب "قانون دادگاه های عمومی و انقلاب" و تشکیل دادگاه های عمومی به سبکِ دورانِ خلافتِ عباسی، آن چه که از دوره ی نظام قضایی سابق ایران در مسائلِ جدا از صلاحیت های محاکم شرع و محاکم انقلاب اسلامی مانده بود، به کلی جارو شد. دادستان، بازپرس، و بازمانده ی دادگاه های حقوقی سابق، رسماً از قوه ی قضاییه حذف شدند، به همان گونه که مرحله ی رسیدگی پژوهشی (استیناف) و سپس فرجامی!

از زوایای مختلف در مواد ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵ و در تبصره ی ذیل ماده ی ۱۲ و دو تبصره ی ذیل ماده ی ۱۴، وظایف و اختیارات دادستان و بازپرس، کاری که در عمل قبلاً نیز در "دادگاههای انقلاب اسلامی" انجام می گرفت، رسماً به قاضی در "دادگاه های عمومی و انقلاب" تفویض شده است. در چنین شرایطی که قاضی خود هم مدعی است، و هم بازپرس و هم صادر کننده ی حکم، وکلای مدافع نیز نقش دیگری جز ناظر نگران و بی اثر، پیدا نمی کنند. با این قانون که مسئله ی غیررسمی تجمیع مشاغل ثلاثه را از پشت درهای بسته ی "دادگاه"های انقلاب اسلامی، به محیط نسبتا باز دادگاه های عمومی رسانده است، کسانی

۴ـمصاحبه با رادیو فرانسه، نقل از "آزادی"، شماره ی ۱۳، بهار ۱۳۷۷، ص۱۳۱

که در برابر نقض فاحش حقوق بشر در خواب خرگوشی به سر می بردند را هم اکنون به اعتراض وا داشته است:

«چه کسی از شما شکایت کرده بود؛ همین سؤال را من از رئیس دادگاه، آقای مرتضوی کردم ... ایشان گفتند حالا فکر بکنید من خودم مدعی هستم! دادگاه شما در همین جلسه تشکیل شد؟ خیر، همانطور که اطلاع دارید، بر اساس قوانین و شیوه دادرسی ما دیگر بازپرس و دادستانی نداریم. رئیس دادگاه و چند عضو دیگر دادگاه هم کار بازپرسی و دادستان را انجام می‌دهند و هم کار قضاوت و صدور رای را. آن جلسه هم جلسه بازپرسی و تفهیم اتهام بود ... دوماً اینکه در دادگاه های عام ما، نقش قاضی و بازپرس و دادستان را یک نفر ایفا می کند. نقطه ی ضعف اساسی در سیستم قضایی کشور است. در جریان همین دادگاه، رئیس دادگاه به دفعات صحبتهای خانم عبادی (وکیل مدافع) را قطع کردند، به حدی که خانم عبادی به ناچار از ایشان پرسید که شما مدعی هستید یا قاضی؟ رئیس دادگاه هم پاسخ دادند: "مدعی" که خانم عبادی گفتند نمی شود که شما هم مدعی باشید و هم قاضی. ما باید دفاع بکنیم و شما باید بعد از شنیدن صحبتهای ما قضاوت بکنید.»[۵]

ناگفته نماند که برطبق تبصره یک، ذیل ماده ی ۱۴ و ماده ی ۱۵ قانون مذکور، شغلی به نام "قاضی تحقیق" ـ که نام دیگر بازپرس است ـ ایجاد شده که به عنوان کارمندِ "دادگاه"، زیر نظر "حاکمِ دادگاه" انجام وظیفه می کند. و این اسمی است بی مسما برای کسی که اجازه ی اظهار نظر قضایی و انشاء رای و صدور قرار ندارد.

در این قانون، رسیدگی پژوهشی یا فرجامی امکان پذیر نیست و کماکان، بر طبق ماده ۱۸، آرای صادره، فقط در سه مورد برای تجدید نظر نقض می شود: ۱ـقاضی صادر کننده رای متوجه اشتباه رأی خود شود، ۲ـقاضی دیگری پی به اشتباه رای صادره ببرد؛ به نحوی که اگر به قاضی صادر کننده رای تذکر دهد، متنبه گردد، ۳ـثابت شود، قاضی صادر کننده رای، صلاحیت رسیدگی و انشاء رأی نداشته است.

قبلاً قرار بر این بود که دادگاه واحدی به نام دادگاه "عام" تشکیل شود و وظایف

۵ـ از مصاحبه با آقای دکتر حبیب‌الله پیمان، "پیام امروز"، شماره ۲۲، تهران، ویژه نوروز ۷۷.

"دادگاه"های انقلاب را نیز برعهده گیرد. چنین نشد، زیرا سرجنبانان حکومت بعداً متوجه شدند که با حذف عنوان و تخصص و حل شدن آن در "دادگاه های عام" رژیم از نهادی که علت پیدایشش سرکوبگری و ایجاد رعب و وحشت بوده، محروم می شود. به همین دلیل ماده ی ۵ قانون مورد بحث، رسیدگی به "جرایم علیه امنیت داخلی و خارجی و محاربه یا افساد فی الارض"؛ "توهین به مقام بنیانگذار جمهوری اسلامی و مقام رهبری"؛ "توطئه علیه جمهوری اسلامی..."؛ "جاسوسی به نفع اجانب"؛ "جرایم مربوط به قاچاق مواد مخدر"؛ ضبط و تصرف اموال مردم تحت عنوان "ثروتهای ناشی از ربا، قمار، سوءاستفاده و ... " را به شرحی که در اصل ۴۹ قانون اساسی ی رژیم تجویز شده، در صلاحیت "دادگاه"های انقلاب دانسته که عمدتاً برای سرکوبی دگراندیشان و مخالفان ـزندانیان سیاسیـ مورد سوءاستفاده قرار می گیرد.

"دادگاه ویژه ی روحانیت"

"دادگاهِ" اختصاصی سرکوبگر دیگری که کمتر در باره اش صحبت می شود، "دادگاه ویژه ی روحانیت" است که به دستور خمینی و بدون مجوز قانونی، در روز ۲۵ خرداد ۱۳۶۶، به ریاست علی رازینی و دادستانی علی فلاحیان تشکیل شد. پس از مرگ خمینی، "قانون" تشکیل این دادگاه بدونِ طیّ تشریفات قانونگذاری در مجلس شورای اسلامی در تاریخ ۱۵ مرداد ۱۳۶۹ , در ۴۷ ماده و ۱۲ تبصره به تصویب خامنه ای رسید و پس از ابلاغ به دادستان وقت دادگاه، محمد ریشهری، به عنوان قانونی لازم الاتباع در شماره ی ۱۳۲۸۰ روزنامه ی رسمی به تاریخ ۱۳۶۹/۷/۱۵، آگهی شد. به موجب ماده ی اول "قانون"، "دادگاه ویژه ی روحانیت تحت نظارت عالیه مقام معظم رهبری"، انجام وظیفه می کند؛ احکامِ اعدامِ بیشمار در این دادگاه صادر و به اجراء درآمده؛ صلاحیت و حدود اختیارات "دادگاه" نامحدود است؛ علاوه بر رسیدگی به مسائل و جرایم روحانیون، صلاحیت آن به استناد بند (د) از ماده ی ۱۳ قانون مصوب ولایت فقیه، به "کلیه اموری که از سوی مقام معظم رهبری" ارجاع می شود، تعمیم پیدا می کند و از این طریق پای هرکس را، به هر دلیل و بهانه ای، می توانند به این دادگاه مخوف قرون وسطایی بکشانند.

"دادگاه های انقلاب اسلامی"، بنابر آیین نامه اولیه خود که در سال ۱۳۵۸، زمان وزارت دادگستری زنده یاد دکتر اسدالله مبشری و به کوشش نافرجام ایشان به منظور کنترل و مهار

این پدیده ی ناهنجار به تصویب رسید، مکلف به انجام محاکمه با حضور وکیل و رعایت حق دفاع متهم بوده اند. به علاوه به موجب رأی شماره ۱۵ مورخ ۱۳۶۳/۶/۲۸ وحدت رویه ی قضایی هیأت عمومی دیوان کشور، مداخله ی وکیل تسخیری «در صورتی که متهم شخصاً وکیل تعیین نکرده باشد» در دادگاههای کیفری و در مواردی که مجازات اصلی جرم، اعدام یا حبس دائم باشد، بر طبق قانون الزامی است. به عبارت دیگر، باید نتیجه گرفت که هرگونه مجازاتی که، بدون رعایت حق دفاع و حضور وکیل اعم از تعیینی یا تسخیری در دادگاههای کیفری، از جمله، "دادگاه انقلاب اسلامی"، تعیین شود، بر طبق مقررات و قوانین جاری در جمهوری اسلامی، فاقد اعتبار قانونی است و در صورتی که حکم اعدام باشد و اجرا شود، اجرای آن به منزله ی قتل عمد است و حاکم شرع صادرکننده ی حکم، قاتل محسوب می شود. در طول عمر رژیم جمهوری اسلامی، دلایل و شواهد آشکار، به ویژه شهادت زندانیان سیاسی ی رهایی یافته و خاطرات آنان، نشان داده است که حکام دادگاههای انقلاب اسلامی حاضر به رعایت هیچیک از اصول دادرسی عادلانه نبوده اند؛ با صدور و اجرای دهها هزار حکمِ اعدام، قاتل محسوب می شوند، مرتکب قتل و جنایت علیه بشریت شده اند، و به موجب پیمان بین المللی رفع شکنجه و مجازات ها یا رفتارهای غیرانسانی، ظالمانه و تحقیرآمیز، در تمام کشورهای متعهد این پیمان، قابل تعقیب اند.

نقضِ اصلِ قانونی بودن جرائم

مجازات دو مقوله "مفسدفی الارض" و "محاربه با خدا" که در قانون مجازات اسلامی (باب هفتم از کتاب دوم، مقررات حدود) جرم شناخته شده، از مصادیق مجازاتهای تحقیرآمیز، غیرانسانی و ظالمانه است. طبق ماده ۱۹۰ «حد محاربه و افسادفی الارض یکی از چهار چیز است: ۱ـ قتل ۲ـ آویختن به دار [مصلوب کردن به طوری که نحوه ی بستن موجب مرگ نشود و اگر بعد از سه روز زنده بماند او را نکشند (ماده ۱۹۵)] ۳ـ اول قطع دست راست و سپس پای چپ ۴ـ نفی بلد [تحت مراقبت باشد و با دیگران معاشرت و مراوده نکند. (ماده ۱۹۳) مدت این نوع زندان یا تبعید به هر حال کمتر از یکسال نیست، اگر چه بعد از دستگیری توبه نماید و در صورتی که توبه نکند، هم چنان در تبعید باقی خواهد ماند (ماده ۱۹۴)].

"محاربه" در مواد ۱۸۳ تا ۱۸۸ تعریف شده، از جمله و جالب توجه، ماده ۱۸۶ و تبصره ذیل آن است که می گوید:

«ماده ۱۸۶ـ هر گروه یا جمعیت متشکل که در برابر حکومت اسلامی قیام مسلحانه کند مادام که مرکزیت آن باقی است، تمام اعضا و هواداران آن، که موضع آن گروه یا جمعیت یا سازمان را می دانند و به نحوی در پیشبرد اهداف آن فعالیت و تلاش موثر دارند، محاربند اگر چه در شاخه ی نظامی شرکت نداشته باشند.

تبصره ـ جبهه متحدی که از گروه ها و اشخاص مختلف تشکیل شود، در حکم یک واحد است.»

مقوله "مفسدفی الارض" جز در موارد ۱۸۷ و ۱۸۸ به عنوان مترادف "محارب"، از تعریف مشخصی، برخوردار نیست و در حالی که در عمل قضات شرع، به زعم خود و به انواع عناوین ناگفته در قانون، متهمان را "مفسدفی الارض" دانسته و محکوم کرده اند؛ امری که ناقضِ پایه ای ترین اصل رسیدگی کیفری است. یعنی این اصل که هیچ عملی جرم نیست مگر آن که قبلاً در قانون تعریف شده باشد. اما، همان طور که تاکید شد، رسم و رویه چنین است که "دادگاه"های انقلاب اسلامی، هر عملی را با عنایت به فتاوی فقها، خارج از قانون، به این جرم منتسب کنند؛ بدون آن که متهم سیه روز که با چشم بند محاکمه می شود، بداند که عمل خلاف قانون او چه بوده است:

« ... گوشه ی چشم بند را بالا زدم، دادگاه اتاق نسبتاً کوچکی بود. تنها یک آخوند (حاکم شرع) پشت میز تحریری نشسته بود ... میخواستم چشم بندم را کامل بردارم، حاکم شرع با فریاد گفت که باید باچشم بند در دادگاه حاضر باشم ... اولین سؤال این بود: آیا میخواهی در دادگاه با صداقت برخورد کنی یا نه؟ بعد سؤالات دیگری کرد. برای محاکمه کیفرخواستی تهیه نشده بود، سؤال و جوابها شکل بازجویی داشت. او میگفت که در نتیجه دروغ گفتن من، همسرم فرار کرده و این خود جرمی سنگین است ... یک هفته بعد، از دفتر مرکزی مرا صدا زدند. پاسداری ورقه ای به من داد. او گفت پایین ورقه بنویس رویت شد و امضاء کن! ورقه را خواندم. به ده سال حبس محکوم شده بودم. پاسدار مربوطه توضیح داد که حکم قطعی نیست و علی الحساب است. ممکن است باز محاکمه شوم. برایم تفاوتی نداشت. میدانستم که هیچ حساب و کتابی در کار نیست و در این جهنم حکم قطعی و علی الحساب فرقی ندارد. زیر آن نوشتم من به این حکم اعتراض

دارم و امضاء کردم.»[۶]

چه بسا همان طور که می بینیم، پس از صدور حکم هم قربانیانِ این "عدالت" بدون آنکه به دلیل محکومیت خود ـ نوع جرم و تعریف آن ـ پی ببرند، اعدام یا زندانی یا مصلوب شده و آویخته بر چنگک قصابی دژخیمان، جان خود را از دست بدهند!

از مصادیق دیگر نقض اصل قانونی بودن مجازات به شرح فوق، اصل ۱۶۷ قانون اساسی جمهوری اسلامی است. گفتیم که به موجب اصل ۱۶۷، قاضی می تواند «با استناد به منابع معتبر اسلامی یا فتاوی معتبر، حکم قضیه را صادر نماید.» بر حسب قاعده چنین اجازه ای که رسیدگی در امور کیفری را مورد استثنا قرار نداده، نمی تواند تنها شامل دعاوی مدنی (حقوقی) شود:

«قضات مکلف هستند هر موضوعی را در قوانین مصوب، جستجو و پیدا کنند. اگر قاضی حکم قضیه را در قانون پیدا نکرد، قانون نداشت، قاضی را مکلف کرده که برود و از فتاوی علما حکم قضیه را استنباط کند. بنابراین، ما نسبت به قوانینی از قبیل حدود و قصاص و دیات که از بدیهیات و خیلی روشن است و قابل بحث هم نیست، اگر احیاناً قانون نداشته باشیم، قاضی می تواند حکم قضیه را از کتاب فقهی استنباط بکند ...»[۷]

باتوجه به این که تمام قوانین، اعم از شکلی و تشریفاتی (آیین دادرسی) و محتوایی (موجد حق و تعیین کننده ی جرم و مجازات) از پیش باید برای اطلاع عموم در روزنامه ی رسمی منتشر شود، مفاد اصل ۱۶۷ را هگشای صدور احکام جزایی به استناد تحریرالوسیله و انواع نوشته های دیگر و فتاوی ارتجاعی خشک مغزان عالم فقاهت می شود که تحقیق به موقع درباره ی آن می تواند بخش دیگری از فجایع رژیم مذهبی را روشن کند.

در قرن بیستم، تنها مورد اساسی تجاوز و بی اعتنایی به اصل قانونی بودن مجازات، تا جایی که نگارنده اطلاع دارد، در آلمان هیتلری دیده شده است. پدرم که در ضمن استاد و راهنمای من در حقوق بود، می فرمود که قبل از جنگ جهانی دوم، در کنفرانس حقوق کیفری و سیاست جزایی برلین، حقوقدانان نازی ضمن توصیف سیاست جزایی آلمان، می گفتند که

۶ـ ف. آزاد، یادهای زندان، پاریس، تابستان ۱۳۷۶، ص ۱۰۶-۱۰۷.

۷ـ اسماعیل شوشتری، وزیر دادگستری رژیم، مذاکرات مجلس شورای اسلامی، ۱۳ اسفند ۱۳۷۵، ص ۳۵-۳۶.

اصل «هیچ عملی جرم نیست مگر آنکه قبلاً قانون آن را تعریف کرده باشد» را در آلمان تغییر داده اند. در نتیجه در آلمان تحت سلطه نازی ها، می گفتند که «هیچ عملی جرم نیست مگر آنکه قاضی در دادگاه تعیین کند،» و آن را جانشین اصلِ «هیچ عملی جرم نیست مگر آنکه قانون قبلاً آن را تعریف کرده باشد»، می کردند. همین منطق نازی ها، در ماده ۲ قانون مجازات اسلامی با تردستی و طراری به کار گرفته شده است. گفته اند که: «هر فعل یا ترک فعل که در قانون برای آن مجازات تعیین شده باشد، جرم محسوب می شود.» معنای اضافی اش این است که جرایم دیگری هم علاوه بر آن چه در قانون تعیین شده، می تواند وجود داشته باشد. به علاوه مواد ۱۸۳ الی ۱۸۸ همین قانون که راجع به جرایم "محاربه" و "افساد" است، تعریفی محدود و مشخص از جرم نمی دهند. در عمل و در اکثر موارد، استنباط و تفسیر "قاضی" و "بازجو" از چند وچون زندگی قربانیان است که جرم را تعیین می کند و نه تعاریف مشخص قانونی. در این زمینه یک نمونه از شهادت های اخیر که مشاهده یا استماع شده، شهادت م. رها در حقیقت ساده است. او که خود قربانی این گونه احکام و دادرسی های بی دادستان و بازپرس و وکیل مدافع بوده، می نویسد:

«با شنیدن هر کیفرخواست، حالم دگرگون می شد. در همه چیز به شدت اغراق شده بود. در مورد پاره ای هم اصلاً از من سؤال نشده بود. نیمی از کیفرخواست ها هم مربوط به گزارش زندگی در زندان بود. زندگی کنونی، اعتصاب غذا، رابطه زندان با بیرون ... اصلاً تصورش را نمی کردم. در پایان کیفرخواست ها، بخش هایی از نظر بازجو خوانده شد که همچون دادستان، تقاضای اشد مجازات را کرده بود. درمانده و تنها بودم. بغض گلویم رامی فشرد. حاکم شرع پرسید: خودت چه می گویی؟ نمی دانستم چه بگویم و چگونه از خودم دفاع کنم. احساس می کردم، چقدر مظلوم و تنها هستم ... حاکم شرع پرونده را ورق زد. سؤال هایی کرد که اصلاً ربطی به کیفر خواست ها نداشت. در مورد زندگی شخصی ام خیلی کنجکاوی می کرد ... حرفهایش جنبه توهین آمیز به خود گرفته بود ... متوجه شدم به پاسخ ها و دفاع من توجهی ندارد و فهمیدم که تأثیری هم در حکم او ندارد ... دادگاه تمام شد. حال باید منتظر نتیجه آن می ماندم؛ شاید هم ماهها.»[۸]

۸ـ حقیقت ساده، دفتر دوم، چاپ اول، هانوفر، تابستان ۷۳، ص ۹۹-۱۰۰.

مسئوولیت جزایی اطفال

از مواردی که در قانون مدنی در سال ۱۳۶۱ حذف شد و مبهم ماند، سن "رشد" است. یعنی اینکه انسان در چند سالگی رشید می شود و قادر است در مال خود تصرف کند و به عنوان فردی "رشید" مسئوولیت جزایی داشته باشد. دکتر ناصر کاتوزیان، استاد حقوق مدنی در دانشکده حقوق تهران در این باره می گوید:

«با توجه به اینکه غالب مردم در هیجده سالگی به پختگی و رشد می رسند و توانایی اداره امور خود را دارند، باید گفت که سن ۱۸ سالگی، سن رشد است. حتا شیخ طوسی در هزار سال قبل، در مورد این قضیه یعنی تعیین سن رشد، اظهار نگرانی کرده بود و من تعجب می کنم که چرا ما آن نگرانی را با توجه به وضعیت فعلی جامعه نداشتیم. در هر صورت این ماده ی قانونی حذف شد ... نتیجه این شده که الان آن چه در کتابها راجع به سن رشد هست اعمال می شود؛ یعنی اگر حالا یک نفر بخواهد حساب بانکی افتتاح کند، شرط داشتن ۱۸ سال ضروری است و یا اگر کسی بخواهد معامله ای در محضر انجام دهد، شرط سن ۱۸ سالگی را ملاک قرار می دهند.»[۹]

آن چه در مصاحبه آقای کاتوزیان مسکوت مانده، چه بسا که دریافت آن به عقل و شعور خواننده واگذار شده، شرط سن در مورد مسئوولیت جزایی است که در ماده ۴۹ قانون مجازات اسلامی آمده: «اطفال در صورت ارتکاب جرم مبری از مسئوولیت کیفری هستند ...» و در تبصره ۲ ذیل آن تأکید می شود که «منظور از طفل کسی است که به بلوغ شرعی نرسیده باشد.» بر طبق تبصره ۱ ماده ۱۲۱۰ قانون مدنی که در سال ۱۳۶۱ به تصویب مجلس شورای اسلامی رسید، سن بلوغ شرعی را «در پسر ۱۵ سال تمام قمری و در دختر ۹ سال تمام قمری» تعیین کرده اند که خود حکایت از فاجعه ای دیگر می کند. در جامعه ای که شرط لازم برای بازکردن حساب بانکی، رشد قانونی متقاضی و داشتن ۱۸ سال شمسی است، دختر بچه ای که سنش به ۹ سال قمری برسد، بنا بر ماده ۴۹ فوق دارای مسئوولیت جزایی است؛ و در این هرج و مرج سرکوبگرانه ی امور جزایی است که دختر بچه ای در برابر طلاب و بازجویان زندان قرار می گیرد و مانند بزرگسالان باید جوابگوی اعمالی شود که به

۹ـ تحول نظام حقوقی پس از انقلاب، نشریه ایرانِ فردا، بهمن و اسفند ۱۳۷۳، ص ۶.

زعم مغزهای علیل، جرم محسوب می شوند و در نتیجه مستوجب شکنجه و زندان و احیاناً اعدام.

"ملی کشی" قانونی

در ماده ی ۱۸ قانون مجازات اسلامی تصریح شده است: «مدت کلیه ی حبس ها از روزی شروع می شود که محکوم علیه به موجب حکم قطعی قابل اجرا، محبوس شده باشد.»

این هم نمونه ای دیگر از هتک شئون و حیثیات انسانی و تجاوزی به اصول اساسی حقوق بشر و دادرسی عادلانه است که در برابر تجاوزات سهمگینِ روزمره به حق زندگی و جنایات مخوفی که علیه انسانیت انجام شده، تحت الشعاع قرار می گیرد و کمتر کسی، حتا در میان قربانیان این تجاوز، در این باره زبان به شکایت می گشاید. آقای دکتر رضا غفاری در "خاطرات یک زندانی از زندان های جمهوری اسلامی" این مهم را مطرح کرده است:

«... حاکم شرع به هر حال، از همان آغاز بنا را بر این می گذارد که زندانی "دشمن خدا، خلق، اسلام و امام امت است و مزدور و دست نشانده ی امپریالیسم یا اسرائیل و صدام حسین"، یا محارب و طاغی و یاغی و باغی و اتهاماتی از این دست که حکمش قبلاً در کتاب آسمانی آمده است. با گفتن این قبیل جمله ها ادعانامه خوانده می شود ... بعد هم جمعبندی فوری و تمام شد. طی هفده سال صدها هزار زندانی سیاسی و عادی را با چنین پیش زمینه های تثبیت شده به دادگاه ها بردند، متهم کردند و محکوم نمودند و به سلول بازگرداندند یا محکوم به اعدام شدند. همه ی این جریان به اندازه دم کردن یک قوری چای طول نمی کشد. دهها هزار نفر در همین چند دقیقه ها اعدام شدند. عده ای نیز تا ۷۰۰ ضربه شلاق خوردند و بعد اعدام شدند.»

و اضافه می کند:

«اگر کسی محکوم به زندان شود حکم محکومیت مدت زندانی او از روز محاکمه است نه از روز دستگیری. من یک سال و نیم پیش از محاکمه در زندان بودم، اما این مدت زندانیم را به حساب نیاوردند.»

در رژیم سابق به منظور پیشگیری از فعالیتهای آتی زندانیان سیاسی، برخی از زندانیان را پس از خاتمه مدت زندان، آزاد نمی کردند. زندانیان سیاسی، خود نام این اسارت را

"مِلی کِشی" گذارده بودند. اما در رژیم فعلی، این تجاوز هم از لباس "قانون" بی نصیب نمانده است، به علاوه به شکلی بی پرواتر، توأم با ضدیت و انتقامجویی، صورت تداوم پیدا می کند:

«زندانی را اضافه بر مدت نگه می دارند. شاید روزی مدرکی علیه او پیدا کنند. مدتها می ماند تا کسی به فکر محاکمه بیفتد و محاکمه اش کند. اما ممکن است کار با یک محاکمه ی تمام نشود. حتا زمانی که زندانی دارد دوره ی زندانی اش را می گذراند، گهگاه او را به دادگاه می برند تا بار دیگر محاکمه کنند. در واقع حکم قطعی برای دستگاه قضایی ولایت فقیه نیز قطعی به حساب نمی آید. بسیاری از همبند های من بدین شیوه مدتها در زندان ماندند و دوباره محاکمه شان کردند و باز محکوم شدند. بعضی هم بیدرنگ پس از محاکمه مجدد به جوخه اعدام سپرده شدند.»[۱۰]

به عنوان یک یادآوری تاریخی، بی مناسبت نمی دانم که این مطلب را با نقل بخشی از پیام ۸ تیر ۱۳۶۳ کمیته مستقل وکلای ایرانی در تبعید به "کانون وکلای پاریس"، تحت عنوان "ایلغارحقوق انسانی در جمهوری اسلامی ایران" پایان دهم:

«نظام قضایی هر کشور آزاد، برای پیشگیری از خودکامگیِ نظام سیاسی، نگهبان حکومت قانون است. وکلا عهده دار دفاع از این حقوق و قضات عهده دار اجرای این حقوق اند. هر دو رده باید در کار خود از استقلالی منضبط برخوردار باشند تا مصون از ایذاء و تعقیب، این رسالت خود را ایفا کنند.

دفاع از حقوق انسانی و حق دفاع، حقی منفرد و بسیط در میان مجموعه ی حقوق ماهوی بشر نیست و بلکه حقی است فراگیر که رعایت همه ی حقوق مختلف فرد را در جامعه تضمین می کند. این حق اگر در نظام قضایی کشوری پایمال شود، آن چه از حقوق دیگر بشر که روی کاغذ باشد در لایه های سطور سیاه به تباهی می رود.

این مفاهیم که در نظام ستمشاهی زیر چکمه های خونالود دیکتاتوری سرکوب می شد، و مردم ایران در برابر این ستم به انقلاب برخاستند تا حقوق انسانی خود

۱۰ـ "خاطرات یک زندانی از زندان های جمهوری اسلامی"، دکتر رضا غفاری، انتشارات آرش، استکهلم، ۱۹۹۸، ص ۲۹۱-۲۹۲.

را فرا چنگ آورند، اکنون نیز، منتهی به گونه ای دیگر، در چنگال خونبار جمهوری اسلامی خمینی و حکومت ملایان به یغمای مرگ و آتش و وحشت رفته است. رژیم حاکم بر ایران، اکنون کشتارگاه اندیشه و آزادی و زندگی است.

واقعیتی روشن که انبوه اسناد، هر روزه، به آوای بلند بازش می گوید: "ما نیم کُش ها را تمام کُش می کنیم" و "دختر نه ساله و پیر نود ساله برای ما یکسانند و هرکدام که با جمهوری اسلامی ایران مخالفت کند، اعدام می شود". سخنان رسمی حاکم اعظم شرع، رئیس دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، آیت اللّه محمدی گیلانی است که هنوز دو سالی از استقرار سلطه ولایت فقیه نگذشته در روزنامه های حکومت بازگو کردند و در رادیو و تلویزیون حکومت بازخواندند...

در عمل هیچ وکیلی به "دادگاه های" خمینی راه نیافت و محاکمات شتابزده وبی ضابطه، با احکام مرگ و شلاق و زندان انجام می پذیرد.

رژیم جمهوری اسلامی در ایران، با پذیرفتن رسمی "ولایت فقیه" در قانون اساسی، کلیه حقوق دموکراتیک مردم و حاکمیت آنان را نفی کرده است.

در سمینار ولایت فقیه که سه سال پیش برگزارشد، یکی از ملایانی که اکنون بر مسند قضا نشسته است موسوی تبریزی، صریحاً گفته است که: "اختیارات ولی امر در محدوده قانون اساسی نیست." به عبارت دیگر که روزمره در دستگاه های تبلیغاتی کشور تکرار می شود، "آخوند حاکم، حاکم بر قانون است."

در اجرای این سیاست، حکومت قشریون، مردم را به مکتبی و غیرمکتبی تقسیم کرده و با اعدام و شکنجه و نقض کلی حقوق بشر، که در گزارش های متعدد سازمان های مختلف جهانی مکرر بازگو شده است، به همه احزاب و گروه های سیاسی و انجمنها و کانونها و سایر نهادهای دموکراتیک یورش برده و یک یک را منحل و مخالف اسلام اعلام کرده است. دادگستری کشور را، با "تصفیه" های وسیع و پیاپی از قضات با صلاحیت تهی کرده و از ملایان و طلبه ها انباشته است. کانون وکلای دادگستری را، صرفاً به دلایل سیاسی-مذهبی، "مکتبی" کرده و صدها تن از وکلا را بی هیچ ضابطه ی حرفه ای یا قانونی، گروه گروه از حرفه بیرون رانده است. چندین تن از قضات و وکلا را، صرفاً به جرم داشتن عقاید سیاسی یا مذهبی مخالف، به مرگ سپرده؛ بسیاری را در زندان ها به بند کشیده

و بسیاری دیگر را از مملکت تارانده است...» ■

دلهره مهری پژمان

ملاقات

زهرا لنگرودی

خواهر کوچولویم پاهای مادرم را چسبیده بود و مدام گریه می کرد و می گفت: منم بات میام. منو هم ببر. و مادر مستأصل نگاهش میکرد. انگار با نگاهش می گفت: چطوری؟

مادر زانو زد و با دو تا دستهایش موهای خواهرم را از روی صورت خیسش عقب زد و چشم های او را بوسید. خواهرم همانطور لب ورچیده سرش پایین بود و با حلقه مادرم بازی می کرد. خواهرم این حلقه را دوست داشت. اما مادر هیچوقت آن را از انگشتش در نمی آورد و به او نمی داد. آن شب حلقه را درآورد و به دست خواهرم داد و پرسید: می خواهی اینو بهت بدم؟ خواهرم هق هق کنان گفت: آره. و مادر گفت: بگیر، حالا دختر خوبی باش و پیش مامانی بمون،زود برمی گردم. بعد نگاهی به مامانی کرد و نگاهی به ما. خواهرم دوباره دوید و پاهایش را گرفت. مادرم رنگش پرید، خواهرم هق هق کرد. یکی از آنها گفت: عجله کن. مادرم نگاهی به مامانی انداخت، نگاهی به ما. و خواهرم را سریع از خودش کَند و با آن سه نفر راه افتاد. خواهرم جیغی زد، برادرم دوید پشت پنجره. مادرم نشست عقب پیکان سفید که یک نفر پشت فرمانش نشسته بود. یکی از آن دو نفر جلو نشست. و اون دو نفر دیگه که مسلسل داشتند نشستند پهلوی مادرم که سرش پایین بود و پیچیده توی چادر سیاه و ماشین رفت. ماشین دیگری هم پشت شان حرکت کرد.

خوابم نمی برد. مامانی همه اش راه می رفت و می زد پشت دستش. برادرم ساکت و رنگ پریده و بغض آلود نشسته بود. خواهرم گریه می کرد و مدام می گفت: منو نبرد. نمی دانستم

چه کار کنم. دم به دم شاشم می گرفت و می رفتم مستراح. بالاخره خوابم برد. تمام شب خواب های بد دیدم. صبح که بیدار شدم مدرسه ام دیر شده بود. گریه کردم. مامانی ناشتا سیگار می کشید و می گفت: چه کار کنم؟ چه کار کنم؟ برادرم گفت: من می برمت پیش ناظم، گریه نکن.

صبحانه نخورده راه افتادیم. سرِ کلاس کلافه بودم. حواسم به درس نبود. مدام مادرم را می دیدم که با عجله حاضر می شد و یکی از آنها می گفت: یه چادر سرت کن. مادرم چادر نداشت؛ چادر مامانی را گرفت که تا زیر زانوهایش بود. چادر را زیر بغلش جمع کرد و نگاه عجیبی به ما کرد و رفت. وقتی که می رفت گفت که فردا برمی گردد. اما فردا نیآمد. روزهای بعد هم نیآمد.

تا یک روز پاسداری به درِ خانه مان آمد. کاغذی به ما داد که روی آن روز ملاقات نوشته شده بود. یک کلمه حرف هم نزد. به صورت هیچکدام مان هم نگاه نکرد. وقتی که رفت در خانه ما غلغله شد. همسایه ها از سر و صدای ما از خانه هایشان بیرون آمدند. همه ترسیده بودند. اما وقتی خنده ما و مامانی را دیدند، لبخندزنان گریه کردند و ما را بوسیدند.

صبح روز ملاقات، مامانی همه را مرتب کرد و گفت: بچه ام نباید غصه بخوره، باید از شماها خیالش راحت باشه.

تا کابین ملاقات را مشخص کنند، مامانی مدام سیگار می کشید و ما می ترسیدیم؛ چون دکتر به او گفته بود که نباید سیگار بکشد.

بالاخره کابین مشخص شد. یک گوشی طرف ما بود، یکی آن طرف شیشه. مامانی مات مانده بود که چه کند. مادر با اشاره گفت که گوشی را به گوشش بگذارد. مامانی گوشی را برداشت، اما داد به برادرم. او هم چند کلمه حرف زد و داد به مامانی. مامانی این بار گوشی را داد به من. و من نمی دانستم چه حرفی باید بزنم. گیج شده بودم. مادر می خواست با مامانی حرف بزند. اما مامانی نمی توانست حرف بزند. فقط لبخند میزد. دستهایش هم می لرزید. گوشی را داد دست خواهر کوچولویم. اما او حرف نزد. هر چه مادرم می گفت او هیچ چیز نمی گفت. ولی یکهو جیغ زد: بیا خونه.

مادر چشمهایش پر از اشک شد. اما خندید و گفت: حالا نمی شه چشم گیلی گیلی من.

چشم های خواهرم خیلی سیاه است. برای همین مادرم به او می گه چشم گیلی گیلی ی. خواهرم جیغ زد: بیا دیگه. همه ملاقاتی ها به ما نگاه می کردند. بعضی ها گریه شان گرفته بود. یکهو

خواندن فهرست نام اعدام شده گان در برابر صف ملاقات کننده ها *ف . آوند*

صدای گوشی قطع شد. وقت ملاقات تمام شده بود. برادرم، خواهرم را بغل زد و او را در حالی که دست و پا می‌زد از سالن بیرون برد. مادر به سرعت پشت پرده کلفتی رفت که پشت شیشه بود و ناپدید شد. من همانطور ایستاده بودم. ■

زمان

علی شیرازی

روزها را می‌شمارم،
شصت و پنج روز دیگر،
شصت و چهار روز دیگر،
ای کاش،
ای کاش روزها دقیقه می‌شدند.
سی روز دیگر،
بیست و نه روز دیگر،
ای کاش روزها دقیقه می‌شدند.
دو روز دیگر،
فردا،
فردا از پسِ هشت ماه دستگیریم،
ملاقات دارم.
ای کاش،
ای کاش روزها دقیقه می‌شدند.
سحرگاه بیدارم.
ملاقات ساعت نه شروع می‌شود،

ای کاش،
ای کاش ساعتها ثانیه می‌شدند.
ساعت نه به ملاقات می‌روم،
آن طرف شیشه ای قطور،
پدرم، همسرم، دخترم، پسرم،
این طرف،
من،
پر از نگرانی،
سرشار از شادی،
گوشی را برمی‌دارم.
آن طرف گوشی دست به دست می‌چرخد،
این طرف،
من پُر از آرزو،
که،
ثانیه ها به بلندای روز شوند،
که،
دقیقه ها به بلندای سال.
اما،
زمان، زمانِ ملاقات،
فقط ده دقیقه است،
همین و نه بیشتر.

■

اولین ملاقات

ستاره

هیجده ماه پس از دستگیری اجازه دادند که با خانواده ام ملاقات کنم. درست یک روز پیش از انتقالم به زندان اهواز. وه که دخترم چه بزرگ شده بود. راه می رفت، حرف می زد، می خندید. مادرم، پیرتر و چروکیده تر شده بود؛ اما با همان عینک بود و همان موهای سفید قشنگ. دستهایم را به سویش دراز کردم. شیشه ی میانمان نمی گذاشت تا دستهای همدیگر را لمس کنیم. مادرم لبش را به شیشه چسباند و من هم همین کار را کردم. چه بوسه ها ئی! گرمای لبهایش را حس کردم. نمی توانست حرف بزند. اشگ می ریخت. گوشی را گرفتم و گفتم:

ـ مادر دوستت دارم. خیلی دوستت دارم. یه کم حرف بزن.

نگاهم کرد و باز اشک ریخت. خواهرم هم گریه میکرد. دخترم با خودش حرف می زد. به یک باره صداها قطع شد. وقت ملاقات تمام شده بود. یک باره شروع کرد به فریاد زدن. این را از حالتش فهمیدم. چادرش را از سر کنده بود، با دو دستش پاسدار را گرفته بود و به من اشاره می کرد. نگران شده بودم. فراخواندندم و مرا به پشت چادری بردند. دخترم آن جا بود. باورم نمی شد؛ چه بزرگ شده بود.

ـ خاله حالت چطوره؟ خُب، حالا باید برگردم پیش مامان.

به من خاله می گفت و به خواهرم، مامان. به مادر من هم پنج دقیقه دیگر وقت ملاقات دادند. این بار به حرف در آمد. مدام می گفت:

ـ باورم نمی شد که زنده هستی. امشب رو راحت می خوابم. ■

چند تصویر

یادمانده هائی از بندِ زنانِ زندانِ اوین، سال ۵۹

مریم الف.

در یک اتاق ۵ کمونیست زندانی اند. در اتاقی سالن مانند در حدود ۱۵ دختر کُرد، و در اتاق دیگر یک زن، و در یک اتاق سالن مانندِ دیگر، بین ۱۵ تا ۲۰ نفر بسر می برند (تعدادشان در نوسان است) که بعنوان فاحشه و زناکار دستگیر شده اند. مسئول این اتاق، زن تقریباً مسنی است به اسم "اقدس خانم".

بند زنان یک مسئول دارد به نام خانم شیرازی و او منشی مانندی دارد به اسم خانم بختیاری که در بند رفت و آمد می کند. رئیس زندان محمد کچویی است. رئیس پاسداران اوین، طلبه ای است به اسم "صحت".

با توجه به شرایط نسبتاً دمکراتیکی که هنوز کم و بیش در جامعه حکمفرما بود، تعداد زندانیان بسیار کم بود و مدت زندانی کشیدن هم دراز نبود.

چند ساعتی در روز درِ اتاق ها باز بود و فقط برای تنبیه، درها را می بستند. هر دو هفته یک بار، حدود یک ساعت در یک حیاط کوچک آفتاب می گرفتیم. یعنی از فضای آزاد استفاده می کردیم و اکثر بچه ها ورزش می کردند. هفته ای یک بار اجازه داشتیم که به مدت یک ربع حمام بگیریم. هر اتاق یک مسئول داشت برای گرفتن غذا و خرید از تعاونی زندان.

* * *

خانم بختیاری:

زن مردگونه ای که منشی بند بود، زیرپوش کاپیتان سفید به تن داشت. با شلوار لی و یک کفش کتانی به پا. موهای کوتاه او به موی مردها شباهت داشت. صورتش پر از سالک و بسیار مردانه بود. حالت راه رفتن و حرکاتش هم کاریکاتوری از حرکاتِ مردانِ کلاه مخملی بود. دسته کلید بند را در دست می چرخاند و متلک گویان با صدای خشن و بلندش در بند نمایان می شد. این "خواهر" در بیرون از زندان با چادر مشکی و روبنده ظاهر می شد. صحنه هائی از کثافت کاری این "خواهر" به خاطرم مانده است که حتا از نوشتن آنها نیز شرم دارم. همین قدر بگویم که یک روز در اتاق ما با یکی از زندانیان عادی به قدری شرم آور رفتار کرد که دختر کم سن و سالی از هم سلولی های مان با فریاد از او خواست که هر چه زودتر اتاق را ترک کند؛ و او به قدری غافلگیر شده بود که بدون اعتراض این کار را کرد. همین خانم یک شب، سرحال و شاد به همه نوید داد که بالاخره از کچوئی اجازه گرفته که همراه برادران پاسدار به میدان تیر برود و مأمور تیر خلاص باشد؛ چون طبق گفته خودش زنها را به دلیل آن که رقیق القلب هستند به میدان تیر نمی برند! خانم بختیاری ی نفرت انگیز آن شب وضو گرفت که پاک باشد و به میدان تیر برود. کسی نمی داند که او آنشب با دست های آلوده اش خون چند نفر را به زمین ریخت.

خواهران کعبی:

آن روز وقتی روزنامه را به بند آوردند یک تکه کوچک آن بریده شده بود و این توجه همه را جلب کرد. در زندان کافی ست یک چیز کوچک تغییر کند تا تمام ذهن های کنجکاو را به کار اندازد. ولی هیچکس نمی توانست حدس بزند جریان چیست؟

آن روز صبح وقتی بیدار شدیم، همه چیز بوی زهر مار می داد. به قدری غم توی دلم تل انبار شده بود که می خواستم با صدای بلند فریاد بکشم. دلم خبر از چیزهای بدی می داد. یک هفته پیش، در همین ساعت، کبرا، دختر ساده و روستائی کُرد را که کارگر نساجی بود همراه با دو خواهر کُردِ معلم به نام "کعبی" به بهداری برده بودند. صدای قدمهای دژخیمان، همراه با صدای کلید و فریاد کبرا، که توضیح می خواست او را به کجا می برند، و صدای آنها که می گفتند به سنندج و برای اینکه "خدمتش" برسند، در بند می پیچید؛ و این همه کابوس وحشتناکی بود.

در روز ملاقات اطلاع یافتیم که تکه پاره شده روزنانه، مربوط به خبر اعدام دو خواهر کعبی در سنندج بوده است. دو معلمی که گناه شان عشق به مردم بود.

جمیله:

جمیله با لباس کُردی سبز رنگش در بند قدم میزد. بسیار کوچک اندام بود.

ـ چند سالته؟

ـ دوازده سال، و ده سال زندانی گرفته ام.

ـ جرمت چیه؟

ـ برادرهایم پیشمرگه هستند.

و بعد با تمسخر اضافه کرد که وقتی دستشان به شیر نمی رسد، یالش را می گیرند ...

دخترِ با روحیه ای بود. می گفت:

«وقتی پاسدارها به خانه مان ریختند از من پرسیدند که آیا این تفنگ را می توانی باز کنی؟ و من نشستم و فوری آن را باز کردم و دوباره بستم و به دستشان دادم. آخر این کار را خیلی دوست دارم! بدون معطلی مرا با لگد به داخل ماشین انداختند و با خودشان به زندان آوردند. هفته ای یک شب مرا به نمایش اعدام

می بردند. نمایش این طور شروع می شد که اسم ها را می خواندند و به طور گروهی همه را به میدان تیر می بردند. چشم های همه را می بستند و تیرها را شلیک می کردند؛ ولی به ما نمی زدند. در عوض در آخرین دقایق از ما می خواستند که به همه چیز اعتراف کنیم. بعضی شبها هم واقعاً چند نفرمان را می کشتند و این صحنه ها اعصاب ما را داغون می کرد و به مراتب بدتر از مرگ بود. حاضر بودیم تیرباران شویم و از دست شان خلاصی پیدا کنیم. مستوره را همین جوری کشتند.

آن شب، یکی از همشهری های کُردمان با قیافه ای گرفته و بغض آلود، درِ اتاق ما را گشود و در برابر نگهبان به همه گفت که مستوره زنا کرده و امشب اعدام می شود. نگاهِ گویای او با نگاهِ یک یک ما گره خورد. معنی حرفش را همه فهمیدیم: مستوره مقاومت کرده بود و امشب اعدام می شد. همان شب او را تیرباران کردند؛ در حالی که از بستن چشمش ممانعت می کرد و اصرار داشت که فرمان شلیک را خودش بدهد. خونِ سرخ و گرم او پیش چشم مان بود. قابل تصور نیست که در چند قدمی خودت عزیزت را غرقه در خون ببینی و نتوانی هیچ کاری برایش انجام دهی. و پاسدارها الله اکبر گویان به کُردها فحش می دادند. شاید تا آخرین دقایق زندگی ام نتوانم این صحنه را فراموش کنم: مستوره عزیز را که با صلابت و استواری در مقابل دژخیمان ایستاده بود.

بیشترین تهمتی که به ما دخترها می زدند این بود که زناکار هستیم. و چون در اسلام جزای زنا مرگ است، ما را معاینه پزشکی می کردند تا بفهمند باکره هستیم یا نه! و البته این کار را پاسدارهای سرشار از عقده و نفرتشان انجام می دادند، و این کشنده ترین و زجر آورترین لحظات برایمان بود».

من به صورت جمیله نگاه کردم. یک دختر بچه معصوم ـ که الان باید پشت میز مدرسه مشغول درس خواندن باشد و به هنگام زنگ تفریح در همان عوالم کودکی خود بدود و بازی کند ـ در این سنِ کم، غرقِ چه مسائلی بود و چقدر زجر کشیده بود. سرش را بی اختیار روی سینه ام گذاشتم. چه دختر نازنینی! برای رسیدگی به پرونده اش به تحصن نشست. تمام کُردها و همه ی بند از او پشتیبانی کردند. برای رسیدگی به مسائل کُردها قرار شد کچوئی به بند بیاید (ناگفته نماند که توده ای ها و اکثریتی های بند نغمه سر داده بودند که این

زندان، زندان زمان شاه نیست. بلکه دانشگاه است و دمکراتیک، و این که در زمان شاه، سابقه نداشت مسئول زندان برای صحبت به بند بیاید و ... از این رجز خوانیها و توهم پراکنی ها). مسئول بند به پائین تلفن کرد و گفت که تا چند لحظه ی دیگر کچوئی برای رسیدگی به کار کُردها می آید. در همین لحظه درِ بند باز شد و یک عده اوباش مسلح به چاقو و چماق و پنجه بوکس در حالی که لباس کاراته پوشیده بودند مثل حیوانات افسار گسیخته به جانِ زنان و دختران زندانی افتادند و با حرکات وحشیانه خود زندانیان بی دفاع را به باد کتک گرفتند. چادرها و روسری ها را از روی سرها می کشیدند و لباسها را پاره می کردند. به طوری که چند نفر لخت و عور ماندند. نگاهم به جمیله افتاد که با حرکت کاراته ی یکی از این اوباش از جا کنده شد و محکم به دیوار خورده بود. از تمام صورت و دماغش خون جاری بود. این وحشی ها که "گروه ضربت بند" بودند با تحکم می گفتند:

ـ برای این دفعه بَستِان است، تا دفعه دیگر دست به هیچ پُرروئی نزنید.

صدای اعتراض عده ای بلند شد و چند نفر را بیرون کشیدند و به انفرادی بردند. این حرکت فقط یک نتیجه مثبت داشت، و آن اینکه توهم توده ای های درون بند را از بین برد! جمیله تا مدتی برای مداوای زخم هایش به بهداری می رفت. روز ملاقات دیدمش که مثل یک کودک می دوید و شادی می کرد و به کُردی آواز می خواند. آخر، پس از مدتها ملاقات گرفته بود. می گفت می رود تا از برادرش، و از کوه و مردم شهر خبر بگیرد. او واقعاً فرزند انقلاب بود. روحیه و مقاومت جمیله و جمیله ها باعث امیدواری و مقاومت دیگران می شد. هیچوقت استقامت و پایداری اش را فراموش نخواهم کرد.

آذر:

دختر بیست ساله ی سفید، با چهره ای قشنگ از اهالی کرمانشاه. او مأمور تقسیم غذا هم بود و در ضمن جاسوس اتاق. یعنی اخبار مربوط به اتاق ما را به اقدس خانم که مسئول اتاق خودشان بود، گزارش می داد. این مسئله را همه مان می دانستیم؛ چون در این کار فوق العاده ناشی بود. با کوچکترین محبتی می شد اعتماد این دختر ساده و خوش قلب را به خود جلب کرد. این چنین، راجع به زندگی اش با او به گفتگو می نشستیم و او با ذوق و شوق همه چیز را برای مان می گفت. در ضمن راجع به کمونیسم هم می پرسید و می خواست بداند ما که هستیم، چه کار می کنیم و چرا آنقدر از ما می ترسند؟!

روی بازویش آثار سوختگی‌ی وجود داشت که به صورت یک قلب بود. روزی از او پرسیدم.

ـاین چیست؟

ـاین را معشوقم روی بازویم درآورده.

ـبا چی؟

ـبا سیگار

ـدردت نیآمد؟

ـچرا، ولی تحمل کردم. چون دوستش داشتم و برای این که به او ثابت کنم گذاشتم این کار را بکند.

با لذت از شکنجه ای که کشیده بود یاد می کرد و در حالی که اشک در چشمان معصومش جمع شده بود، با صدائی که می لرزید ادامه داد:

ـدوستش داشتم. به خاطرش و به امید اینکه با من ازدواج کند، از خانه فرار کردم. او مرا به اهواز برد و با من ازدواج کرد؛ ولی پس از مدتی مرا مجبور به خودفروشی کرد. وقتی اعتراض می کردم می گفت: اگر مرا دوست داری هر چه که می گویم باید بکنی. راه دیگری نداشتم. بعد از مدتی فهمیدم که شوهرم در قاچاق مواد مخدر هم هست. یک شب پاسدارها به خانه مان ریختند و مرا که با یک مرد غریبه در خانه بودم به عنوان زناکار و شوهرم را به عنوان قاچاقچی گرفتند. به من حکم اعدام دادند. آنقدر گریه کردم و به دست و پای گیلانی افتادم که بالاخره دلش سوخت و چون شوهرم هم مرا بخشیده بود و ضامنم شده بود، به من حبس ابد داد.

زجر و بدبختی در تمام وجودش موج می‌زد. پشت سر هم سیگار می کشید و حالتی عصبی داشت. از مرگ به شدت می ترسید. «می خواهم زندگی کنم. من از زندان متنفرم. آخر، گناه من چیست؟ جرم من چیست؟ چرا باید در بهترین سالهای عمرم در گوشه این زندان بپوسم.»

گریه می کرد. بی طاقتی می کرد. به خاطر این که زودتر آزاد شود، بعضی وقتها راجع به ما گزارش دروغ می‌داد. گزارش داده بود که در اتاق مان چاقو داریم. بخاطر همین مسئله ما را خیلی اذیت کردند و مدتها درگیر این مسئله شدیم. از این قبیل اتفاقات زیاد می افتاد. و جالب این که بعدها خودش نزد ما اعتراف کرد که در مورد ما پرونده می ساخته است؛ ولی از ما خواست که وضعیتش را درک کنیم. ما درکش می کردیم.

اقدس خانم زن بد دهنی بود که دندانهای یک در میان داشت . سیگار را کنار لبش می گذاشت و تا آخرین پُک، آن را برنمی داشت. به بچه های اتاق امر و نهی می کرد. او بود که برای آذر در زندان شوهر پیدا کرد. با حق ویژه ای که داشت به بندهای دیگر هم سر می زد. یکی از بازجوها که پسر حزب اللهی ی به ظاهر انسان دوستی بود، توسط اقدس خانم از آذر خواستگاری کرده بود.

آن روزها چهره آذر دیدنی شده بود. خنده از لبش نمی افتاد . شوق زندگی دوباره در او بیدار شده بود. گونه هایش از شادی گُل انداخته بود. و چشمانش می خندید. برق نگاهش گویای خیلی چیزهابود. رهائی را می دید. زندگی دوباره ای پیدا کرده بود. با صدای بلند آواز می خواند و به جای راه رفتن روی پاهایش، می رقصید. به خودش نوید زندگی خوب و آینده روشنی داده بود. سیگار را کنار گذاشته بود. می گفت:

امروز رفتم بازجو را دیدم و برایش قسم خوردم که زن خوب و خانه داری بشوم. می خواهم گذشته ام را جبران کنم! می خواهم مثل همه ی زنهای دیگر زندگی کنم. او هم برایم لباسهای نو خریده؛ کفش نو خریده؛ و میگه:

برایت خانه گرفته ام و تا چند وقت دیگه از آقا اجازه می گیرم که ترا عقد کنم و از زندان بیرون ببرم.

روزی که آذر می رفت، همه پشت سرش شعر می خواندند و مبارک باد می گفتند. او از پوسیدن در زندان نجات پیدا کرده بود.

دو هفته ای نگذشت که آذر برگشت. خمود و رنگ پریده بود. سیگار، گوشه لبش بود. پک های عمیقی به سیگار می زد. زیر چشم هایش کبود و گرد شده بود. لاغر و تکیده، صدایش می لرزید. موقع حرف زدن تمام بدن و دستهایش لرزش داشت. می گفت:

«پدر سوخته ها گولم زدند. مرا صیغه کرده بود. خانه خیلی بزرگ و قشنگی داشت که از خانه های مصادره ای در قلهک بود. در هر اتاق، مبلمان و وسائل شیک و قشنگ دیده می شد. به من می گفت اینجا خانه من است و اینها به من تعلق دارند. بعد معلوم شد که همه اش دروغه. او هم مثل شوهر قبلی ام یک روز پسر عمویش را با من تنها می گذاشت و یک روز دوستش را و یک روز ... بالاخره طاقتم طاق شد و از او خواستم مرا به زندان برگرداند. زندگی در اینجا برایم

راحت تر است. بگذار در همین جا بپوسم و بمیرم. آدمهائی مثل ما بدبخت به دنیا می آیند و بدبخت هم می میرند».

شهرزاد:

وقتی چشم بند را از روی چشمانم برداشتند و بدرون بند پرتابم کردند، صدای آرامش بخشی از پشتِ میله های کوچکِ پنجره سلول به من خوش آمد گفت. سرم را بلند کردم. نگاهش آشنا بود. دلم گرم شد. گوئی فکر مرا خواند. گفت:

ـ به نظرت آشنا می آیم؟ من شهرزادم!

نگهبان فریاد زد:

ـ رقاصه ی فیلمهای فارسی را همه می شناسند. خفه شو. از پشت پنجره برو کنار.

ـ من اگر رقاصه شدم برای بدبختی هایم رقصیدم. برای فقر پدرم. به خاطر مریضی خواهرم. برای بی پناهی خودم رقصیدم. از نُه سالگی روی پای خودم ایستادم. ولی تو چی؟ علف هرز و بی خاصیت تو چی؟

ـ مثل این که باز هم تنت برای شلاق می خاره. واقعاً که پوستِ کلفتی داری.

در همان حال مرا به درون اتاقی پرتاب کرد و آهسته گفت:

ـ از فردا کمونیست بازی درنیاری و از او دفاع نکنی ها. او یک زن فاحشه و بد نام است. او را در تظاهرات ضد حجاب دستگیر کردیم و چند تا آلبوم از او داریم که با لباس عربی در حال رقاصی در کاباره ها است. او مفسد فی الارض است، ولی زبان درازی دارد. خلاصه هوای خودت را داشته باش!

بچه هائی که در اتاق بودند به من گفتند که این صحنه روزی چند بار تکرار می شود و به آن عادت خواهم کرد. گفتند که شهرزاد نسبت به کلمه "رقاصه"، حساسیت عجیبی پیدا کرده و آنها هم این را می دانند و آزارش می دهند. سرم را به دیوار تکیه دادم و به نگاه گویای شهرزاد اندیشیدم. او را شناختم. از او کتاب شعری خوانده بودم به نام "با تشنگی پیر می شویم". اسم حقیقی اش کبرا بود. در ابتدای کتابش نوشته بود که هیچوقت هیچ چیز از آن خود نداشته است. حتا اسمش را هم از شناسنامه خواهرش برگرفته بود که مرده بود و شناسنامه اش را برای او گذاشته بود.

روز هواخوری او را در حیاط دیدم. جلوی همه ایستاده بود و محکم و با صدای بلند اعداد

را می شمرد و ورزش میکرد. دست های زمختی داشت که معلوم بود با آنها زیاد کار کرده است. روی صورتش شیاری مثل جای بریدگی با چاقو وجود داشت. صورتش را بلند کرد. خیس عرق بود. نامم را پرسید. نامم را به او گفتم. یک دفعه عرقگیر قرمزش را بالا زد و بدنش را به من نشان داد و گفت:

ـ جرم من چیه که باید شلاق بخورم. دست هایم را ببین. از نُه سالگی کار کرده ام، رقصیده ام. در یک قهوخانه که پدرم در آن کار می کرد، یک شلیته به تن می کردم و از کله سحر تا بوق سگ می رقصیدم. ظرف می شستم و جارو می کشیدم. شبها روی یکی از همان نیمکت های قهوخانه می خوابیدم. آخه پدرم می گفت که اگر برقصم مشتری بیشتری جمع می کند و زودتر پول دوا و درمان خواهرم تهیه می شود.

ـ برای من توضیح نده. تو هیچ جرمی نداری. من کتاب هایت را خوانده ام، ترا می شناسم. جرم تو فقر بوده است. تو یکی از شاعرهای مورد علاقه من هستی. تو زن بزرگی هستی.

برق عجیبی در چشمانش نمایان شد. جای شلاق ها روی بدنش کبود شده بود و برآمده بود. از بعضی جاها هم خون و چرک بیرون زده بود. چه مقاومت ستودنی داشت. تا آخرین نفس به ورزشش ادامه داد و همچنان بلند اعداد را شمرد.

شهرزاد به من گفت که از کار گذشته خود، از دورانی که در فیلم های فارسی می رقصیده بیزار است و دوست دارد که بمیرد تا بار دیگر به صورت انسان دیگری به دنیا بیاید. خوشحال است از این که اکنون در کانون نویسندگان کار می کند و می کوشد به طور منطقی و اصولی گذشته اش را نقد کند.

هر چند روز درمیان صدای کچوئی در بند می پیچید که فریاد می زد کجاست این شهرزاد رقاصه فیلم های فارسی! و با فحش و لگد به جان او می افتاد و عقده هایش را خالی می کرد. شهرزاد می گفت کچوئی از او خواسته است که صیغه اش بشود و او قبول نکرده است. همین مسئله باعث اذیت و آزار بیش از حد او شده بود. به پرونده اش رسیدگی نمی کردند. تنها در یک اتاق رهایش کرده بودند و علیه ش سم پاشی می کردند. اما او کار خودش را می کرد. به صدای بلند شعر می خواند و بیش از همه از فروغ فرخزاد می خواند که خیلی دوستش داشت: «به مادرم گفتم دیگر تمام شد باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم». بافتنی می بافت و با کاموا عروسک های قشنگی می ساخت و به بچه های زندان هدیه می داد.

برای رسیدگی به پرونده اش دست به اعتصاب غذا زد. پس از سه روز که کچوئی به بند

آمد و با فحش و بد و بیراه به او گفت که روسپی‌ی بیش نیست و نباید ادای مبارزین را درآورد، اعتصاب خشک کرد. انتظار داشت که همبندهایش حامی او باشند و "کانون نویسندگان ایران" از او پشتیبانی کند. اما کسی از او پشتیبانی نکرد و از ترس تبلیغات منفی جمهوری اسلامی همه تنهایش گذاشتند . در تنهائی زیر سِرُم رفت و چون دریافت که اعتصاب یک نفره اش به نتیجه ای نمی رسد، اعتصابش را بعد از ده روز شکست. پس از این شهرزاد واقعاً شکست. تنهائی و درماندگی را در تمام وجودش می شد دید. دریافته بود که گذشته اش چون بختک بر او سایه انداخته است. احساس این که هیچکس او و انسان هائی چون او را درک نمی کند، او را از پای درآورد. از آن به بعد نسبت به همه نفرت نشان می داد و اذیت می کرد؛ خصوصاً بچه های سیاسی را. مدتی که کلیددار بند شده بود، داد می زد:

ـ ای روشنفکرها از توی کتاب هایتان بیرون بیائید!

متلک می گفت. درکش می کردم . می دانستم که این تغییر حالتش ناشی از چیست. هر چند که بسیاری از سیاسی های بند به این نتیجه رسیده بودند که او به هر حال یک هنرپیشه است!

دیگر برایم حرف نمی زد و از ما فاصله می گرفت. دیگر صدای داد و فریاد و اعتراضش شنیده نمی شد. خرد شده بود، شکسته شده بود، در خودش فرو رفته بود و تمام روز بافتنی می بافت. روزی که از زندان مرخص می شدم طاقت نیاورد، چشم های سیاه و درشتش را که لبریز از اشک بود به من دوخت و بی مهابا مرا در آغوش گرفت. مثل یک کودک گریه می کرد و سر و رویم را می بوسید. در گوشم آهسته گفت:

ـ چطور می توانم شماها را دوست نداشته باشم. چطور می توانم بگذارم همینطوری بروی بدون اینکه با تو خداحافظی کرده باشم.

و بعد جلوی چشم نگهبان با صدای بلند زد زیر آواز:

ـ قفس را بسوزان رها کن پرندگان را ... بشارت دهندگان را ... .

بچه ها نیز با او خواندند. صدای جمعی‌ی بچه ها از اتاقها شنیده می شد. صحنه عجیبی بود.

من همیشه به شهرزاد و انسان هائی چون او فکر می کنم و همیشه افسوس می خورم چرا هیچکس از شهرزاد دفاع نکرد.

شبی که تقی شهرام را اعدام کردند :

اقدس خانم می گفت:

«او را در راهرو دیدم با این که چشم هایش بسته بود، مستقیم و محکم راه می رفت. مثل این که راه را بلد بود. عجب قد و هیکلی داشت. ماشاالله یلی بود. از یک پاسدار پرسیدم برادر این کیه؟ گفت: تقی شهرام. پدر سوخته خیلی خطرناکه. زمانِ شاه افسر نگهبان خودش را هم از راه بدر برد و به وسیله او از زندان در رفت.»

آن شب تقی شهرام را می بردند تا اعدامش کنند. از او خواسته بودند تا برای این که جرمش سبکتر شود مصاحبه تلویزیونی کند و مجاهدین را بکوبد، فقط مجاهدین را. اما او قبول نکرده بود و با حدود بیست نفر دیگر که در کودتای نوژه دست داشتند، اعدام می شد. سر و صدا و برو بیا شدت گرفته بود. صدای ماشینها و باز و بسته شدن درها و فحشها و اعتراض اعدامیها سکوت شب را می شکست. اتاق ما پشت یک حیاط کوچک بود که محکومین به اعدام را از آنجا سوار ماشین می کردند. از پنجره ی مشبکِ کوچکِ آن، که بالای سقف بود، می شد داخل حیاط را دید. آن شب به هر جان کندنی بود خود را به سقف رساندیم. هر چه بالش و پتو و ساک داشتیم بالای شوفاژ گذاشتیم و روی کول یکدیگر سوار شدیم و توانستیم با استفاده از خاموشی چراغهای بند ، داخل حیاط را ببینیم. از آن شبهائی بود که به خاطرِ احتمالِ حمله ی هوائی ی عراق خاموشی داده بودند.

دستهای محکومین به اعدام را از پشت بسته بودند! چشمهایشان را هم. پاسدارها کیسه های سفیدی به سر کرده بودند که دو سوراخ در جای چشمها داشت. تقی شهرام را دیدم که پُر صلابت به سمت ماشین رفت. در هر طرفش پاسداری قرار داشت که مواظبش بود؛ انگار از او می ترسیدند. حتا با چشمها و دستهای بسته. وقتی سوار شد و ماشین رفت، همه بی اختیار به گریه افتادیم.

با صدای شلیک های پی در پی از جا پریدیم. حدود سه یا چهار صبح بود. از اتاق زندانیان عادی صدای جیغ و داد بچه های کم سن و سال بلند شد. ترسیده و از خواب پریده بودند. اما در اتاق ما، همه بیدار بودند و از لحظه ای که او را برده بودند، منتظر این لحظه نشسته بودیم.

صدای رگبار و تک تیرهای خلاص آن شب بلندتر از شب های پیش بود و انگار از فاصله نزدیکتری به گوش می رسید. احساس می کردم که تیرها به قلب و به مغزم می خورد و سوراخ

سوراخم می کنند.

اعظم، مجاهد تازه واردی که به جمع اتاق ما اضافه شده بود. بلند شد و با صدای بلند فریاد زد:

هر شب ستاره ای به زمین می کشند و باز

این آسمان غمزده غرق ستاره هاست!

تقی شهرام با مرگش بزرگترین حماسه زندگیش را آفرید.

آن شب همه تب داشتیم. مثل یتیم ها چمباتمه زده بودیم. احساس می کردم برادرم، از عزیزترین کسانم را از داست داده ام. اگر تنها بودم با صدای بلند از ته دل می گریستم. ولی به خاطر حفظ روحیه ی دیگران لبخند می زدم. چه غم انگیز لحظاتی را گذرانیدیم. بغض در گلو، یکدیگر را دلداری و آینده را نوید دادیم.

حدود یک ساعت بعد کفتارهای شب بازگشتند و صدای ماشین هاشان در حیاط پیچید. یکی از پاسدارها گفت:

ـ این دیگه کدوم پوست کلفتی بود که تا آخرین دقیقه درود بر خلق میگفت.

و پاسدار دیگر با بی حوصلگی در آمد:

ـ تقی شهرام.

و ناگهان لبخندی چهره همه ما را گشود. احساس رضایت، شادی و سر بلندی می کردیم. آن لحظه مفتخرترین انسانها بودیم!

روزنامه فردا صبح عکس و خبرِ اعدام تقی شهرام را به تفصیل نوشت. به محض پخش خبر از اتاقهای بند صدای سرود انترناسیونال بلند شد. شکوه عجیبی بند را فرا گرفت. چند دقیقه بعد نگهبانان سراسیمه و مثل دیوانه ها به داخل اتاقها ریختند:

ـ خفه شید. نخوانید. نخوانید. خفه بشید.

و به جان زندانیان افتادند. اما کسی دست بردار نبود و انترناسیونال طنین افکن بود. آن شب چند نفر را به انفرادی انداختند. ■

صدای خسرو

اکبر سردوزامی

آقا تو این بند ما که تو قزل حصار بود ده تا مستراح بود، ششصد تا زندانی. حالا این مستراح ها حساب کتاب درستی که نداشت. اکثراً شیرهاش خراب بود. می رفتی تو می دیدی آب ندارد. می رفتی تو می دیدی سوراخش گرفته است و سنده ها مثل کشتی های درب و داغون روی آب مانده اند. رئیسش، حاج داوود رحمانی بود، ثانی همان لاجوردی دیوث. خُب ما که بچه نبودیم. تو مملکت ما حتا جوانها هم کم و بیش در این حد می دانند که وقتی وارد کار سیاسی می شوند کتک خوردن هست، زندان هست و شکنجه و غیره و غیره. اما آخر کدام زندان این جوری است؟ کدام رئیس زندانی مثل این حاجی دیوث رحمانی یا لاجوردی است؟

آقا وقت توالت بود، یک دفعه می گفتند یک ساعت دیگر همه باید پای سخنرانی باشید. یک ساعت وقت توالت می دادند به ششصد تا آدم. حالا فکر کن چه جوری می شود. ششصد تا آدم، ده تا توالت، شصت دقیقه وقت. یعنی نفری یک دقیقه. بگو آخر گوش دادن به سخنرانی وقتی که فکر و ذکر من متوجه ریدنم باشد به چه کار تو می آید دیوث! طرف از دستغیب حرف می زد من به ریدن فکر می کردم.

باور کن من گاهی فکر می کنم حرف زدن یعنی باد هوا، یعنی کشک، یعنی چرت و پرت. خُب این را هیچ جوری با حرف نمی شود توضیح داد. نمی شود منتقل کرد. آقا همین که وارد توالت بشوی، زیپ شلوارت را پایین بکشی، و برگردی یک دقیقه تمام است. حالا فکر کن

اگر یک کمی مزاجت درست کار نکند، چی می شود. خُب نمی شد که پنج دقیقه آن تو نشست. همان زندانی ها دمارت را درمی آوردند. تواب و غیر تواب هم نداشت. آقا همه ایستاده اند، این ششصد تا آدم، و می خواهند شکمشان را خالی کنند. به بغل دستی من ربطی ندارد که من یبوست دارم یا ندارم. این دیوث ها توی زندانشان کاری می کردند که یک جو انسانیّت توی وجودت باقی نماند. فکر کن توی این یک دقیقه همه ی فکر و ذکر تو روی مقعدت متمرکز است دیگر چه می دانی انسانیّت چیست. همدردی چیست. آدم وقتی می تواند همدردی کند که فرصتش را داشته باشد، موقعیتش را داشته باشد. من ده دوازده روز تمام یبوست داشتم، وقت نمی دادند. می گفتم آقا، من یبوست دارم. قرصی، مسهلی به من بدهید، برای آنها که مهم نبود. می گفتم بابا، من کافرم؟ خب تو که مسلمانی، من نمی توانم به این سرعت بروم تو مستراح و بیام بیرون. کی گوش می داد. چندتا تواب دگوری تر از خودشان گذاشته بودند بالای سر ما که اختیاردار ما باشند. کوچکترین حرفی هم می زدی می رفتند برات پاپوش درست می کردند. آقا، صحبت تو سرِ ریدن است، بعد می دیدی رفته گفته اطلاعات رد کرده. کدام اطلاعات دیوث؟ از کجا؟ چه جوری؟ توی سلولی که نَوَد تا آدم است و دست کم چهل پنجاه جفت چشم تواب مواظب من است چه جوری اطلاعات رد کردم؟ کدام اطلاعات؟ آدم که راجع به سنده اش اطلاعات رد نمی کند، دیوث. هیچی، آقا دو دفعه سر همین قضیه ی مستراح رفتن ما را گرفتند به شلاق. داد می زدم بابا کجای اسلام نوشته آدمی را که نمی تواند بریند باید به باد شلاق گرفت؟ هیچی حالا توهین به اسلام هم اضافه شد روش. چند ضربه هم برای این یک جمله.

بالاخره بعد از این شلاقها یک چند دقیقه ای به ما وقت دادند برویم مستراح. حاصل آن یبوست ما این شد که هنوز بعد از هشت سال هر وقت می روم مستراح باید قبلش خودم را چرب کنم و با هزار فلاکت کارم را انجام بدهم.

۲

قبل از این که منتظری بیاید توی اوضاع زندان رفرم کند، هفته ای یک بار، بعضی وقتها دو بار اجازه ی حمّام می دادند. صبح ها هم نیم ساعت به هر بندی آب گرم می دادند برای آنهایی که جُنُب شده اند و احتیاج به حمّام دارند.

اعلام می کردند که امروز مثلاً نوبت بند یک است که برود حمّام. سه تا چهار ساعت وقت می‌دادند. یک بار می گفتند ساعت هشت، یک بار ساعت نُه. بعد این ششصد تا آدم به ترتیب می رفتند حمّام.

می گفتند از اتاق یک شروع بشود. چهار ساعت را بین اتاقها تقسیم می کردند. اتاقهای کوچک وقتشان کمتر بود. اتاق به اتاق وارد حمّام می شدیم. یک اتاق می رفت تو. لباسهاش را آویزان می کرد به همان دیوار توی حمّام. دیوار پشت در. به میخ هایی که ردیف روی چوب کوبیده بودند. توی آن همه بخار، توی آن بلبشو، آن شلوغی، اگر هم لباسهات شتک آب و صابون نمی گرفت، دست کم از آن همه بخار نم برمی‌داشت.

حالا تو وارد حمّام می شدی، با یک عده مذهبی، با یک عده تواب بدتر از مذهبی، توی این فرصت کم، هم باید شش دُنگ حواست باشد که وقت را از دست ندهی، هم باید حواست باشد بدنت به این توابها نخورد.

وقت نداشتیم. حمّام مثل حمّام عمومی بود. پنج تا دوش این طرف، پنج تا آن طرف، به آب هم که اطمینانی نبود، توی چله ی زمستان، یک دفعه می دیدی سرد شده. حالا معلوم نبود عمدی سرد می کردند، فشار آب نمی رسید، به هر حال سه چهار دقیقه وقت داشتی برای حمّام. لُخت هم که نباید می شدی. قرآن خدا غلط می شد.

آقا، اساس جمهوری اسلامی شان تجاوز به هر چیز انسانی است، بعد تو اگر نگاهت می افتاد به کون و کپل بغل دستیت گناه می کردی. بگو دیوث ها توی آن فلاکت کی به این کون پشمالوی درب و داغون توجه می کند. دختر چهارده ساله هم که جلوت بود نه وقتش را داشتی و نه حالش را که نگاهش کنی. بعد می خواستی لمبرت را صابون بزنی ناچار بودی یک دست بگیری به شورتت، زیاد هم کش شورت را جلو نکشی که بغل دستیت هوایی نشود، آن جات را کف مالی کنی، بعد هم که کارت تمام شد، حوله بپیچی دورت و شورتت را از زیر حوله بیرون بیاوری، بشوری، بچلانی و دوباره تنت کنی یا هر چی.

یک دفعه چهل تا آدم می رفتیم توی حمّام و سریع خودمان را خیس می کردیم و شامپو می زدیم و سریع خودمان را آب می کشیدیم. وقت نداشتیم که درست خودمان را بشوییم. یاد گرفته بودیم که همزمان دو تا کار را با هم بکنیم. مثلاً با این دست سرت را می شستی و با آن دست تنت را صابون می مالیدی.

بعد معمولاً هر دو سه ماه یک بار اجازه داشتیم واجبی بگذاریم که شپش و گال و این جور

چیزها نگیریم. اولها هرج و مرج بود. هر کس می‌آمد می‌خواست دوش بگیرد و واجبی بگذارد. بعد دیدند این جوری نمی‌شود. مسئولهای بند، که معمولاً توابها بودند، زودتر از بقیه می‌رفتند، چهار تا تشت بزرگ واجبی به انداز ششصد نفر درست می‌کردند. هر سلولی که وقت حمّامش بود، بیست دقیقه جلوتر میرفت واجبی می‌گذاشت، بعد می‌رفت تو حمّام می‌کرد. در حالی که این اتاق داشت حمّام می‌کرد، اتاق دوم می‌آمد واجبی می‌گذاشت. تا اتاق اولی حمّامش تمام شود این اتاق کار واجبی گذاشتنش تمام شده بود و می‌رفت حمّام می‌کرد.

این واجبی را می‌گذاشتند توی توالت که تو آن محوطه باز حیاط مانند بود. یک اتاق بود دو طرفش توالت بود. پنج تا این طرف پنج تا آن طرف. حتا وقت واجبی گذاشتن هم حق نداشتی شورتت را در بیاوری. باید شورتت را پایین می‌کشیدی واجبی به آنجات می‌مالیدی و دوباره می‌کشیدی بالا. این جوری بود. آمده ای حمّام کنی، بعد باید این جوری کثافتکاری می‌کردی. حالا توی همین حمّام هم همه اش این توابهای کثافت مواظبت بودند که اخبار رد و بدل نکنی. ماتحتت دیده نشود. خود کُشی نکنی.

حالا این بیست دقیقه وقت حمّام که تمام می‌شد مهم نبود تو رسیده ای خودت را پاک کنی یا نه. حتا اگر تنت صابونی بود از حمّام هولت می‌دادند بیرون.

حمّام هم قدیمی و کثافت بود. بالاش پنجره ای داشت که بخار ازش می‌رفت بیرون. حتا زمستان هم که بود نمی‌شد ببندیش چون اگر این بخار بیرون نمی‌رفت همه ی لباسها خیس می‌شد. پنجره همیشه باز بود و کافی بود آب گرم تمام شود، حالا سرما خوردن هم به این وضع کثافت اضافه می‌شد. توی زندانی که غذاش آشغال بود، که به مریض های دم مرگش نمی‌رسیدند، سرما خوردن تو که مهم نبود. بعد همین جوری می‌دیدی یک ماه، دوماه سینه ات چرک کرده، سینوس هات چرک کرده، خیلی که عِزّ و جزّ می‌کردی، چهار تا آسپرین بهت می‌دادند. اگر هم چیزی می‌گفتی، می‌گفتند اصلاً شما بی‌خود زنده اید، بی‌خود بیت‌المال را حرام می‌کنید.

۳

آقا، این دیوث ها اصلاً نمی‌گذاشتند به هیچ چیزی خوبگیری. هیچ چیز که می‌گویم یعنی

مطلقاً هیچ چیز. خُب بنده زندانی بودم. به خاطر چهارتا اعلامیه که ازم گرفته بودند، چهار سال برام بریده بودند. حالا بگو اصلاً باشد. بگو اصلاً خلاف کردم، علیه حکومت اعلامیه داشتم، چهار سال زندانی داده اید. حکم داده اید دستم که آقا، تو خلاف کردی. علیه حکومت اسلامی اعلامیه پخش کردی، چهار سال باید زندانی بکشی. اما مسئله اینها این چیزها نبود.

آقا هیتلر می گرفت می انداخت توی کوره. باور کن من حاضر بودم ببرند بیندازندم توی کوره آدم سوزی اما این همه دیوث بازی سرم در نیاورند. آقا زندانی هستم. هیچ کس که نمی داند کجا هستم. دستم را که از همه چیز کوتاه کرده اید. از صبح تا شب هزار جور آیه و سخنرانی برام پخش می کنید. یک لقمه نان بهم می دهید با هزار جور خفّت. برای شاشیدنم شما تصمیم می گیرید، برای ریدنم شما تصمیم می گیرید. آقا، من نمی دانم این چه مملکتی است. فکرش را بکن، شاه می داد بطری می کردند توی کون زندانی، باتوم می کردند، تخم مرغ می کردند. من کیرم توی آن دوهزار و پانصد سال شاهنشاهی که حاصلش این باشد. من کیرم توی کل تاریخ هر مذهبی که حاصلش این باشد. آقا، من ده روز، دوازده روز یُبس بودم، این دیوث ها یک مسهل ناچیز به من ندادند. یک ساعت تمام نشسته بودم توی مستراح، آن هم مستراحی که گرفته بود و هیچ کس نمی رفت توش، تا زانوم توی شاش و گُه بود، و زور می زدم، و یک تواب دگوری هم هی از پشت در می گفت یاالله، زود باش. چی چی را زود باش، دیوث، این سنده توی کون من مانده. آقا، انگار یک کُنده توی مقعد ما بود، این را با دست گرفته بودم، این طوری تکانش می دادم تا بکشم بیرون.

فکرش را بکن، شاهکار جمهوری اسلامی این بود که مرا وادرار کند هر جا که می نشینم از سنده ام حرف بزنم. توی این خارج با هر زندانی ای که حرف بزنی یا مثل من مقعدش پاره شده، یا ستون فقراتش عیب دیده، یا مغزش معیوب شده. من کیرم تو سرتاپای حکومتی که شاهکارش این باشد.

آدم را زندان می کنند که مثلاً ادب شود، اینها که این چیزها حالی شان نیست. اینها می خواهند ریشه ی هر کسی که مثل خودشان نیست براندازند. خُب مرا گرفته اید. برای چهارتا اعلامیه، چهار سال زندان داده اید. خودتان حکم کرده اید که چهار سال زندانی. بنا به قانون اسلامی، قانون شرعی خودتان. پس این دیوث بازیها یعنی چی؟

هشتاد، نَوَد تا آدم را عین گوسفند چپانده بودند توی یک سلول، می خواستی غذا را تقسیم کنی، می گفتند این شیوه ی کمونیستی است، می خواستی چای را تقسیم کنی، می گفتند این

شیوه ی کمونیستی است، بغل دستیت یک چیزیش می شد، می آمدی کمکش کنی، می گفتند شیوه ی کمونیستی است. خُب دیوث ها اگر این طور باشد که حضرت علی خودتان هم کمونیست بوده. آن حاج دیوث رحمانی می ایستاد و با افتخار می گفت کاری می کنم که توی زندان عمومی انفرادی زندگی کنید! همین کار را هم کرد. طوری شده بود که صبح ها هم که آدم بیدار می شد می ترسید به بغل دستیش سلام کند. آقا، این را کجای این تاریخ مادرقحبه می شود نوشت: سلام می کردی، می گفتند خط داده ای.

بعد یک دفعه می دیدی نصف شب، مثل مغول ها ریختند توی بند. چی شده؟ ما که کاری نکرده ایم. اصلاً کاری نمی توانستی بکنی. کدام کار؟ وقتی مسئول و رهبرت آن جا، کنار بازجو و شکنجه گر نشسته بود دیگر تو امیدی به کسی نداشتی که کاری صورت بدهی. وقتی سلام کردن خط دادن باشد دیگر چه کاری می شود کرد؟ بعد با این همه می دیدی هر چند وقت یک بار می ریختند و همه را می گرفتند زیر مشت و لگد و شلاق. و همه را می گشتند و همه چیز را زیر و رو می کردند.

این دیوث ها تمام هنرشان این بود که فضایی توی زندان به وجود بیاورند که تو هیچ وقت احساس آرامش نکنی. که هیچ وقت به چیزی خو نگیری. خُب آنجا که چیزی نداشتیم. مثلاً نان می آوردند این نایلن هاش را بچه ها جمع می کردند با چه زحمتی تکه تکه می بافتند و باهاش طناب رخت درست می کردند. یا مثلاً پیت حلبی می آمد که توش پنیر بود و تو مثلاً باهاش ظرف آشغال درست می کردی. خب تا تو یک طناب درست کنی یکی دوماه طول می کشد. هی باید این نایلن ها را به هم ببافی. بعد این جاکشها می ریختند و همین طناب رخت را که دو سه ماه براش زحمت کشیده بودی پاره پوره می کردند. فکرش را بکن، دوماه می نشستی و یک هسته ی خرما را صیقل می دادی که باهاش چیزی درست کنی و مثلاً بدهی به خواهرت، به مادرت، می ریختند و همین را هم آش و لاش می کردند. آقا، اینها را کجای تاریخ می شود نوشت: توی ساکِ یکی از بچه ها ده بیست تا هسته خرما پیدا کرده بودند، دمار این را درآوردند. بگو دیوث ها این چه حکومتی است که ده تا هسته خرما می تواند متزلزلش کند.

یک چیز را اینها خوب می دانستند: می دانستند که زندانی نظم و ترتیب دارد. و نظم و ترتیب چیزی است که به آدم آرامش فکری می دهد. پس برای اینکه هیچ وقت آرامش نداشته باشی کاری می کردند که هیچ چیزی سرجای خودش نباشد. بنابراین هر برنامه ای

که برای نظم و ترتیب می توانستی داشته باشی به هم می ریختند.

۴

یکی از کارهای اینها این بود که فضایی توی زندان به وجود بیاورند که زندانی هیچ وقت آرامش نداشته باشد. تو نمی دانستی امروز چه چیزی در انتظارت است. از همان صبح که بلند می شدی تنها چیزی که برات دایمی بود اضطراب بود. توابها یک طرف، خبرچینی کردنشان یک طرف، برنامه ریزی کردن دم به ساعت مسئول زندان هم یک طرف.

ناگهان در باز می شد و مغولها می ریختند تو. می گویم مغولها برای این که مغول یادآور وحشیگریست وگرنه هیچ مغولی به پای این دیوث ها نمی رسد. هر بار هم بالاخره برای خودشان دلیلی داشتند. یکی را توی خیابان ترور می کردند، می آمدند به هوار ما. یک جا بمب منفجر می شد می ریختند ما را می گرفتند به مشت و لگد و شلاق. عراق حمله می کرد، می ریختند سر ما. خر همسایه می گوزید به ریش پدرشان می آمدند سراغ ما. بگو دیوث ها یکی دیگر ترورش را کرده، چرا شلاقش را من بخورم؟ یکی دیگر بمب منفجر کرده، به من چه ربطی دارد؟ آن که حضرت علی تان بود گفت تا ضربت نزند نمی توانم قصاص کنم.

یک بار نصف شب ریختند و همه را گرفتند به باد کتک. همه را از دم زدند و تمام وسائلمان را درب و داغون کردند. وسائلی که نبود. هر کس بالاخره یک ساک کوچک داشت، یک کیسه داشت. ریختند و داغون کردند. داغون که می گویم یعنی داغون ها! یعنی هیچ چیزی نبود که تو بتوانی دوباره ازش استفاده کنی. خُب این ساک، این کیسه ی زندانی بالاخره توش یکی دوتا زیرپیرهنی و شورت و زیر شلوار هست. یا مثلاً آدم یکی دوتا عکس مادر، خواهر، چه می دانم زن و بچه توی ساکش دارد. یک کمی مواد رختشویی و ظرفشویی، یک خمیر دندان و شامپو و این جور چیزها. آقا چنان همه چیز را ویران کردند که اصلاً نمی توانی تصورش را بکنی. من کلی فیلم های فاشیستی دیده ام اما باور کن توی هیچ کدام شان یک چنین صحنه ای نمی توانی ببینی. فکرش را بکن، ساکت را جر داده اند، زیر پا له و لورده کرده اند، مایع ظرفشویی هم ریخته روی همه چیزت، خمیر دندانت ترکیده و ریغ زده بیرون لای لباس هات. یا همچین پرت می کردند این ور آن ور که تو بعداً باید شورتت را توی سلول بغلی پیدا می کردی. وقتی همه را زدند و همه چیز را پاک داغون

کردند لاجوردی معذرت‌خواهی می کرد که برادرها ببخشید چون به ما گزارش رسیده بود بعضی از سرموضعی ها یک سری اسناد مدارک و چاقو و غیره قایم کرده اند و خیالاتی دارند، ما مجبور شدیم همه چیز را بازرسی کنیم. آقا، سر موضعی کجا بود، آن روزها کسی جرأت نداشت نُطُق بکشد. تازه برای بازرسی این دیوث بازی ها لازم نیست که.

یک بار یکی از زندانی ها با کاغذ یک هواپیما درست کرده بود. یک آواکس. از این هواپیماهای جاسوسی که شاه خریده بود. یکی با کاغذ از اینها درست کرده بود و با یک نخ از سقف آویزان کرده بود. توابها رفته بودند گفته بودند اینها آواکس درست کرده اند و ما را مسخره می کنند. این بهانه ای بود که یک روز بریزند تو که حالا به مسلمان ها می گویید آواکس، و شروع کنند به زدن.

خُب توی این سلول هشتاد تا، نودتا آدم است. یکی آواکس درست کرده، چه ربطی به من دارد، چه ربطی به بقیه دارد. ما که تشکیلات نبودیم که. می گویم سلام می کردیم اسمش خط دادن بود. طرف سرش درد می کرد، یک آسپرین به ش می دادی به جرم تبلیغ مرام کمونیستی شلاقت می زدند. حالا توی یک همچین شرایطی یک ابلهی آواکس درست کرده، به من چه مربوط. من اصلاً نمی دانستم بغل دستیم کی بوده، کی هست. همه ی شش دُنگ حواسم به این بود که یک طوری نشود لو بروم.

۵

برای زدن چند جور شلاق داشتند. یکی قطرش کم بود. یکی متوسط و یکی کلفت. کلفت ها سه تا کابل بود که به هم بافته بودند. اینها را می گفتند چیفتن. زندانی را می بستند روی تخت. دستش را به بالای تخت، پایش را به پایین. بعد یک حوله ی کثیف، گونی، قاب دستمال، پتو، هر گُهی که دم دستشان بود، می کردند توی دهن آدم. و شروع می کردند به زدن. هیچ حساب کتابی هم توی کار نبود. همه اش بستگی داشت به حال و روز آن لحظه ی آن دیوثی که دستور می داد. یک دفعه می دیدی سه نفر افتاده اند به جانت. این جوری هم نبود که مثلاً اول با کابل نازکه بزنند و بعد با کلفته. سه نفری شروع می کردند به زدن. یکی از چپ یکی از راست یکی از بالا می زد. بعد، وقتی می دیدند دارد حالت خفگی به ت دست می دهد پتو را از دهنت درمی آوردند که حالا می گی یا نه؟

اگر می گفتی که خُب بازجو می نوشت و بعد که حالت جا می‌آمد خودت را می برد تا از نو بنویسی. اگر نمی گفتی دوباره پتو را می کردند توی دهنت و دِ بزن.

این پوست پا بعد از چند ضربه تاول می‌زند. وقتی شلاق میزد احساس می کردم چرک و خون از کف پاهام به دیوار شتک می‌زند. تخت از این چوبی ها بود که لاش شکاف داشت. زیر تخت را همان وقتی که دراز کشیده بودم می توانستم از زیر چشم بند ببینم که پر از لکه های خون بود.

بابا، حتا اگر از دید یک شکنجه گر دیوث هم نگاه کنیم، بالاخره باید یک حساب کتابی تو کار باشد. اینها هیچ چیزشان حساب و کتابی نداشت. طرف درب و داغون است، توی دهنش گونی چپانده ای، شلاق که می خورد کف پاش چرک و خونش به زمین و دیوار می پرد. دیگر یک دیوث تری را آوردن و روی شکمش نشاندن یعنی چی؟

چیفتن را خود بازجوها درآورده بودند. وقتی می‌آمدند بزنند می گفتند اون چیفتن را بیار. به جز تک و توکی از این رهبرهای دگوری، که همه می شناسند و تک و توکی مسئول و غیره، اکثراً پاهاشان بادکرده بود و ناچار پاچه ی شلوارشان را جر داده بودند که توی شلوار جا شود. دمپایی ها را اکثراً با نخ به کف پا می بستیم، چون پاهای بادکرده توی دمپایی جا نمی شد.

اینها اولها نمی دانستند که وقتی زیاد شلاق بزنند خون توی کف پا جمع می شود و کلیه ها کم کم از کار می افتد و ادرار بیرون نمی‌آید و زندانی می میرد. بعدها فهمیدند. حالا دیگر بعد از شلاق زدن وادارت می کردند بدوی تا خون توی بدنت جریان پیدا کند. وقتی هم که کلیه ات از کار می افتاد، اگر لازمت داشتند می بردند دیالیز می کردند، وگرنه می گذاشتند همان جا با درد خودت بمیری.

۶

جمهوری اسلامی گُه است، شکی نیست. از رهبرهاش بگیر تا زندانبان و شکنجه گرش یک مشت دیوثند، شکی نیست. آدم که از دشمنش توقع ندارد. اما چیزی که آدم را داغون می کرد بیش از آن دیوث ها، تواب ها بودند. خُب خیلی ها کتک خورده بودند؛ حرفی نیست. لتِ پار شده بودند تا به توابی رسیده بودند؛ حرفی نیست. اما من نمی توانم بفهمم چه طور

کسی که این همه فلاکت کشیده می تواند سگ شکنجه گر و زندانبانش باشد. توبه کردن که مهم نیست، همه مان توبه کردیم، همه مان تواب شدیم. این همه شلاق و مشت و لگد که این دیوث ها به آدم می زدند، شداد هم که بود، توبه می کرد. نمرود هم که بود، می گفت گُه خوردم. تازه آدم است و یک مشت پوست و گوشت که تحملش محدود است به توانایی جسمی اش. اما بعد از این که توبه کردی که تواب شدی، هنوز آدمی آقا. هر کسی وقتی می بیند دهانش بسته است و شلاق بی امان فرو می آید و دارد توی فلاکت و درد خفه می شود، ممکن است بگوید اشتباه کردم، گُه خوردم، توبه کردم، تواب شدم. اما گُه خوردم، توبه کردم فقط یک جمله است. گیرم که یک چیزهایی را هم گفتی، باز هم می شود گفت آدم است. همه ی اینها اگر چه غم انگیز است، اگر چه تهوع آور است، اما می شود پذیرفت. ناتوانی هر آدمی هر چند غم انگیز، هر چند دردناک، ولی در نهایت پذیرفتنی است. این لاجوردی دیوث و دار و دسته اش، این حاج داوود رحمانی دیوث و دار و دسته اش فرعون را هم به گُه خوردن می انداختند. آقا، این دیوث ها توی تمام تاریخ جهان نظیر ندارند.

توی کدام زندانی وقتی محکومیت زندانی مشخص شده است هر روز به هر دلیل شلاقش می زنند. کدام دیوثی زندانی بیمار را شلاق می زند؟ همه ی اینها سر جای خودش. اما نفرت انگیزتر از اینها تواب های از نوع دگوری اش بودند. اگر تحقیرآمیزترین کلمه دگوری باشد، واقعاً برازنده ی این نوع تواب هاست. آقا، می گویند برو مواظب بقیه باش؟ تو هم داغون شده ای، بیش از این تاب نداری، می ترسی بگویی نه؟ خیلی خُب. حالا می پرسند کی چکار کرد؟ خُب بگو فلانی به کف پاش زل زده بود! آن یکی نشسته بود و مادرش را صدا می زد! برای زنش گریه می کرد! مناجات می کرد! آن یکی برای پاهای آش و لاشش گریه می کرد. آخر دگوری تو را که همین حاجی ها به این روز انداخته اند، پس چرا هی هر روز خبرچینی می کنی؟

یارو مسئول تو بود. بالا دست تو بود. مثلاً رهبر تو بود دیوث. بعد می آمد بازجوییت می کرد. تو می نوشتی. پس از آن آش و لاش شدن، بالاخره برای این که یک کمی دردت را تخفیف بدهی می آمدی یک کُس شعری سر هم می کردی. بازجو هم که متوجه نمی شد، همین مسئول و همین رهبرهای دگوری بودند که دست آدم را رو می کردند.

می گویم شلاق بود. می گویم وقتی رهبر یک سازمان می آید و حتا می گوید به اسلام ایمان آورده ام، با آن شرایطی که لاجوردی دیوث به وجود آورده بود، با همه ی غم انگیزیش،

پذیرفتنی است. می گویم حتا برای من پذیرفتنی است که آن مسئول یا رهبر بیاید وردست بازجو بنشیند. اما این که از تمام محفوظات ذهنیش استفاده کند تا ببیند تو کدام قسمت را از خودت ساخته ای و دروغ نوشته ای و به بازجو توضیح بدهد، این را آدم کجاش بگذارد؟ بگو آخر دیوث! اقلاً یک جو از آن انسانیّت را نگهدار! فقط یک جواش را! که آدم بتواند تمام مصیبتت را به یاد بسپارد. آخر دیوث تو که مسئول بودی، تو که رهبر بودی، حالا همه ی اینها به کنار، مسئول و رهبر هم یکی است مثل من یا دیگری، اما تو که ویران شده ای چرا هی هر روز چندتا دیگر را ویران می کنی؟

تواب شدن که مهم نیست. من هم چهار سال تواب بودم. صبح بلند می شدی به بغل دستی ات سلام می کردی می رفت می گفت خط داده است. بگو کجای سلام کردن خط دادن است کثافت؟ به کسی که رو به روت ایستاده لبخند می زدی می رفت می گفت خط داده است. طرف چهار سال توی زندان تاب آورده بود، همه جور شلاق و مشت و لگد را تحمل کرده بود و جیک نزده بود. بعد، یکی از این دگوری ها از راه می رسید و همه چیز را لو می داد.

طرف با هزار فلاکت رگ خودش را جویده بود. می گویم جویده بود! بعد یکی از اینها باعث می شد زنده بماند و تقاص جویدن رگ خودش را هم پس بدهد. طرف واجبی خوردن را به زنده ماندن ترجیح داده بود، بعد یکی از این توابها داد و بیداد راه می انداخت و جلو مرگش را می گرفت. خُب کونی تو که خایه ی هیچ چیز را نداری دست کم دو دقیقه روت را برگردان. آقا، خایه نداشتن که جرم نیست. بنده هم خیلی جاها خایه ندارم، اما نگاهم را که می توانم برگردانم.

اینها بود که آدم را خرد می کرد وگرنه جمهوری اسلامی با همه ی ید و بیضاش پشم خایه ی منِ تواب هم نبود.

۷

بعد از نماز شب معمولاً کسی را نمی بردند برای بازجویی و این چیزها. این که می گویم قطعی نبود، اما کم و بیش یک چنین حالتی بود که بعد از نماز فقط کسانی را که به دلیلی لو رفته بودند می بردند. یا مثلاً می بردند که بپرسند این آدم را می شناسی یا نه. در واقع این هم

یکی از برنامه هاشان بود. شاید چنین حالتی را ایجاد کرده بودند برای این که وقتی آن را بشکنند زندانی دچار وحشت شود. در واقع وقتی بعد از نماز می‌آمدند سراغ کسی، یعنی که وضعش خیلی خراب است. این مثلاً اصل بود.

آقا، یک روز بعد از نماز آمدند سراغ من که بلند شو لباست را بپوش. من را می گویی قبض روح شدم. گفتم تمام شد. گفتم همه چیز لو رفت. وقتی این حالت وحشت به آدم دست می‌دهد انگار کارکرد روده و معده ی آدم برعکس می شود. یعنی به جای این که از بالا حرکت کند برود پایین از پایین می‌آید بالا. در نتیجه دایم حالت تهوع داری. انگار هر چه توی شکم و روده ی آدم است می‌خواهد بریزد بیرون. هیچ جوری نمی توانستم جلوش را بگیرم. حالا اگر استفراغ می کردم باز یک چیزی، اما توی این حالت استفراغ هم نمی کنی. فقط حال استفراغ با توست.

خلاصه من را بردند زیر هشت. دیدم آن جا چند نفر دیگر هم هستند. دیدن که می گویم همه اش از زیر چشم بند است. دست ما را گذاشتند روی شانه ی هم و بردند دادستانی. آقا، حالا من چنان رعشه گرفته بودم که نمی توانستم حرکت پاهام را کنترل کنم. این دستم که روی شانه ی جلوییم بود، همچین می لرزید که او یک لحظه دست گذاشت روی شانه ام که یعنی نترس. ترس من از مرگ نبود. مرگ ترسی ندارد. دست کم توی آن چند سال هیچ وقت از ترس مرگ به خودم نمی لرزیدم. مرگ برای من انگار یک چیزی بود که ناگهان می‌آمد و همه چیز تمام می شد. انگار آدم سرگیجه بگیرد، زمین بخورد و دیگر بلند نشود. ترسم فقط از این بود که یکی گیر بیفتد و مرا لو بدهد یا شناسایی کند. و مرا هم به گُه بکشد. حالا همین جور که از پله ها می رفتیم پایین، صدای جیغ یک دختر توی کله ام پیچید. از این جا که من بودم از زیر چشم بند می توانستم ببینمش. این دست هاش را محکم به نرده ی راه پله گرفته بود و جیغ می کشید. آقا، چنان دست هاش را به نرده گرفته بود که سه تا پاسدار گردن کلفت هر کاری می کردند از نرده جداش کنند، نمی توانستند. همین جوری به نرده چسبیده بود و جیغ می کشید. بالاخره از نرده جداش کردند و بردند توی اتاق.

با سختی و فلاکت روی پاهام ایستاده بودم. بالاخره گفتند نوبت توست بیا تو. روی پاهام بند نبودم. آقا، قدم که گذاشتم توی اتاق انگار مرده بودم. گفت چشم بندت را بردار. چشم بند را که برداشتم دیدم یکی پشت دوربین عکاسی ایستاده است. گفت می خواهیم ازت عکس بگیریم. مرا ایستاند کنار دیوار و عکس گرفت و گفت برو.

عرقی که از آن شوک روی بدنم نشست، چه جوری بگویم؟ مثل کسی که درد وحشتناکی داشته باشد و یک دفعه یک آمپول آرام بخش به ش بزنند. حالا از این حالت داشتم وامی رفتم. هیچی آقا، از تک تک مان عکس گرفتند، گفتند تمام شد. دست هامان را گذاشتند روی شانه ی هم برمان گرداندند توی بند.

این جریان یک ساعت طول نکشید اما وقتی برگشتم توی بند همه از حال و روز من دهان شان بازمانده بود. ■

تونل وحشت

سوزان بهجدی

در زندان علاوه بر جو دائمی ـو اغلب نامرئیـ دلهره، ترس، اندوه و خشم، لحظاتی پیش می‌آمد که به تمامی اینها صد چندان اضافه می کرد و مرا به یاد تونل های وحشت می انداخت که در فانفارهای بزرگ وجود دارد؛ بخصوص در خارجه که واقعاً ترس آور می سازندشان و آدم گاهی از وحشت و ترس بی اختیار جیغ می کشد. تفاوت بین این تونل های وحشت ساختگی با تونل های وحشت واقعی داخلِ زندان، خیلی زیاد بود؛ و گرچه ترس و دلهره ای صد چندان را در بر داشت، تو حتا نمی توانستی از ترس، جیغ و فریادی بکشی. یکی از بارزترین نمونه های این تونل های وحشت، ورود کوکلاکس کلان ها [1] به بند بود.

– خواهرها خیر سری، خیر سری تو اتاق های خودشان باشند.

معاون بی سواد بند، "خیلی سریع" را طوری از بلندگو اعلام می کرد که "خیرسری" به گوش می رسید. تواب ها توالت ها و حمام ها را بازرسی می کردند که کسی دور از چشم نماند. درِ اتاقها بسته می شد و سکوت بر همه جا چیره. کمی بعد، کو کلاکس کلان ها وارد بند می شدند.

ما آنها را کو کلاکس کلان می نامیدیم، چون برای آنکه شناخته نشوند کیسه های پارچه ای

۱ـ **Ku Klux Klan** جریان نژادپرست سفید پوستی است که در اواخر قرن گذشته در ایالات متحده شکل گرفته و هدف خود را آزار و اذیت سیاه پوستان و تار و مار آنان قرار داده است.

و یا گاهی پاکتی بزرگ برسرشان می کشیدند که دو سوراخ بر جای چشم ها داشت و سوراخی هم در حوالی دهان و بینی. کوکلاکس کلان ها، اتاق های بندها را یک به یک بازدید می کردند و به هر گوشه ای سر می کشیدند.

شاید به دلیل وضعیت خاص خودم بود که حس می کردم همه در برابر این رویداد دچار دلهره می شوند؛ به مصداق کافر همه را به کیش خود پندارد! در هر حال هرگز نفهمیدم آیا در میان ما کسانی هم بودند ـ بجز توده ای ها و اکثریتی ها ـ که با فراغ بال و بی ترس از شناسایی و برملا شدن اطلاعات جدید به پیشواز آنها بروند؟

شناسایی کننده ها اگر همه زن بودند، باید بدون حجاب رو به در اتاق می نشستیم؛ و اگر مردی در جمع آنها بود باید با حجاب، ولی با چهره نمایان ظاهر می شدیم.

از همان دفعه اول متوجه شدم علاوه بر دیگ به سرها [۲] (عده ای آنها را دیگ به سر می نامیدند) که ما را زیرنظر می گرفتند، نگاه توابین هم روی زندانیان در حرکت است تا بلکه از حالت زندانیان بتوانند به وجود "مسئله دار" ها پی ببرند. در نتیجه، حس فشار زیر ذره بین بودن، چند برابر می شد. کافی بود این ها گزارش کنند که فرد و یا افرادی خود را باخته اند، یا دستپاچه شده اند تا تو را زیر بازجویی و شکنجه مجدد بفرستند.

در سالهای ۶۰ و ۶۱ هر شب بیش از صد نفر را اعدام می کردند. ابعاد شکنجه آنقدر وسیع بود که همه را ترس برداشته بود. جَوِ ارعاب و وحشتِ دائمی، تعداد تواب ها را روز به روز بیشتر می کرد. تواب ها که در اواخر تابستان ۶۰ انگشت شمار و انگشت نما و سرشکسته بودند، در عرض چند ماه آنقدر زیاد شده بودند که امان می بریدند. نیمی شان در بند خبرچینی می کردند و نیمی برای کمک به بازجوها به دادستانی می رفتند.

از تونل وحشت می گفتم. ما باید بی حرکت می نشستیم، سرهایمان را بالا رو به شناسایی کننده ها می گرفتیم و در معرض نگاه های کاوشگرشان منتظر فاجعه می ماندیم. من گاه از صدای بلند ضربان قلبم چنان نگران می شدم که می ترسیدم کسی که کنارم نشسته، آن را بشنود. حس می کردم صدای طپش قلبم در آن سکوتِ مرگ آور، پرده گوشم را پاره می کند. با این حال باید سعی می کردم ظاهر بی خیال و آرامم را حفظ کنم؛ آخر من برای خودم چنین کاراکتری را انتخاب کرده بودم و تمام کوششم آن بود که به همه الغا کنم من و

۲ـ در قصه های کودکان آمده است که دیگ به سر موجودی است ترسناک.

خانواده ام را به اشتباه دستگیر کرده اند و چون به دنبال یکی از وابستگان هم نام ما بوده اند و او را نیافته اند، ما را به اوین آورده اند.

در حالیکه هر لحظه از ترس می مردم و زنده می شدم، تمام عصرها گوشم به اخبار بود که نام اعدامی ها را اعلام می کرد. هر آن انتظار داشتم اسم شوهر، پسر و دیگر دوستان و بستگان دستگیر شده و دستگیر نشده ام را ـ که نمی دانستم چه بر سرشان آمده ـ بشنوم. با این حال هیچ چاره ای جز نقش بازی کردن نداشتم، تمام کوششم این بود که بدون کلامی کم یا زیاد، تمام آنچه را که با پسر و همسرم پیش از دستگیری به صورت یک سناریوی شسته و رفته ساخته بودم، اجرا کنم و برای هر آنچه نتوانسته بودیم پاکسازی کنیم (به دلیل کمبود وقت بنا بر الویت، هر آنچه باید پاک و محو می شد به ترتیب خطرناک بودن ترتیبش را داده بودم) و به دست گارد ضربت ویژه اوین افتاده بود، توضیحات از پیش ساخته و پرداخته بیاورم، و به این امید باشم که معجزه وار بتوانیم از بلا جان بدر بریم.

به همین دلیل تا آخرین لحظه زندان، بزرگترین دلهره و وحشتم شناسایی شدن بود یا لو رفتن توسط افرادی که زیر شکنجه بودند. و چون تعدادمان زیاد بود، به همان نسبت، دلهره ام متزاید می شد. و هر بار که خودم از شناسایی جان بدر می بردم، باز هم دلهره ام ادامه می یافت که نکند پسرم یا همسرم و . . . را شناسایی کنند. به راستی که هر کدام از این تونل های وحشت چه جان فرسا بود و چه نیروی عصبی به هرز می برد.

لحظات کشنده بود. باید بر تمام این اضطراب و دلهره فایق می آمدی. حالت نگاه و صورتت، لرزش دستها و طریقه نفس کشیدنت، می توانست ترس تو را برملا کند.

من اما نباید می ترسیدم. من به نقش زنی فرو رفته بودم که به اشتباه دستگیر شده بود و هر لحظه امید داشت که آزاد شود! کاراکتری که برای خودم انتخاب کرده بودم، زنی بود از طبقه متوسط مدرن؛ درس خوانده، احساساتی، نازک نارنجی، خارج زندگی کرده و فرنگی مآب. زنی که از خشونت بیزار است؛ دلش برای همه می سوزد؛ از دسته بندی های سیاسی اتاق و بند کناره می گیرد، ولی دن کیشوت وار طرف حق می ایستد؛ مادرانه به کم سن و سالها محبت و نصیحت می کند؛ عاشق گلدوزی و بافتنی است و با وسواس به نظافت و رعایت بهداشت نظارت دارد. (این آخری را به تدریج به کاراکترم اضافه کردم چون چند بار بیماریهای مسری و اسهال و استفراغ گریبان همه را گرفت). فرو رفتن دراین نقش، دست و بالم را باز می گذاشت که با همه سر و کار داشته باشم؛ حتا با بهداری بند. رفقایی

که مرا می شناختند از اینکه چنین ماهرانه هنرپیشه گی می کنم هم در حیرت بودند و هم کمکم می کردند که نقشم را خوب ایفا کنم.

خودم هم وسواس داشتم که تمام عکس العمل های خودم را بررسی کنم و برای هر چیزِ ولو کوچک توجیه پیدا کنم که اگر کار به سؤال و جواب کشید از پیش آماده باشم. می دانستم که بعد از رفتن کوکلاکس کلان ها هم، توابها دست از پائیدن ما برنمی دارند و منتظرند ببینند هر کس چه عکس العملی نشان می دهد و با چه کسی تماس می گیرد. از بخت بد، دو تا از باهوش ترین و بی رحم ترین تواب ها در اتاق ما ساکن بودند. یکی از این دو برای مادر خودش هم گزارش رد کرده بود که او هنوز سر موضع است و تظاهر می کند که ارشاد شده. مادر بیچاره اش پس از این گزارش، بارها با چشم گریان از بازجویی بازگشت و جرأت هم نداشت که به دختر اعتراض کند.

من از نوجوانی دچار کلیت عصبی بودم و در وضعیت های دلهره آور دل پیچه می گرفتم. این را دیگر نمی توانستم کنترل کنم. روده هایم از من فرمان نمی بردند و مجبور بودم تا در اتاق باز می شود به طرف دستشویی بدوم. در نتیجه پس از آن که مسئول اتاق از حضور همه افراد اتاق اطمینان حاصل می کرد و می خواست در را ببندد، با صدایی بلند طوری که توابها بشنوند درخواست می کردم که اجازه دهد به دستشویی بروم و پس از بازگشتم در را ببندند. البته از پیش می دانستم که درخواستم پذیرفته نخواهد شد، اما با این کار توجیه دویدن به طرف دستشویی پس از باز شدن در ارائه شده بود. وقتی زیر ذره بین هستی برای همه چیز توجیه لازم داری.

دومین مورد ترسناک و دلهره آور، ورود تازه دستگیرشدگان به بند بود. اگر در میانشان کسی بود که مرا می شناخت، زهره ترک می شدم. در این قبیل موارد اگر کسی از هم بندیانم تازه وارد را می شناخت داوطلب می شد که در اولین فرصت مناسب با او تماس بگیرد و موقعیت مرا با او در میان بگذارد. پس از این بود که من آفتابی می شدم و بدون این که به روی مبارک بیآورم به کارهای روزمره می پرداختم و در یک موقعیت مقتضی و در برابر دیگران خودم را به عنوان مسئول داروی بند به او معرفی می کردم و حتا مهلت حرف زدن به او را نمی دادم. در چنین حال و هوایی، طرف هم یا آناً به ادا و اطوارها و نقش بازی کردن من پی می برد (خوشبختانه رفقایی که مرا می شناختند عاقل تر و باهوش تر از آن بودند که بند را آب دهند)؛ و یا ترس برش می داشت که نکند من عنصر خطرناکی شده باشم، و دوری به از

دوستی.

گاه هم رفقایی وارد بند می شدند که دلم پر می زد با آنها حرف بزنم و حال بستگانم را جویا شوم. ولی روزها خودم را از این کار محروم می کردم و دندان بر جگر می گذاشتم. مطمئن بودم اگر خبر مهمی باشد که باید از آن مطلع شوم، خودِ این رفقا به هر ترتیب که شده خبر را به من می رسانند. در هر حالت برای اطلاع از سلامتی و چیزی در این حدود، باید صبر می کردم تا موقعیتی دست دهد که حرف زدن با تازه وارد کاملا موجه باشد. وقتی روی لبه تیغ راه می روی و موقعیتت مثل یک بندباز است، یک بی توجهی می تواند مرگ آفرین شود. باید تا حد وسواس محتاط باشی.

خیلی از اوقات یاد کتاب ۱۹۸۴ جرج اورول می افتادم و می دیدم در وضعیت جدیدم، فضای کتاب را که گمان داشتم درک کرده ام و لرزه بر اندامم انداخته بود، تازه حالاست که بطور واقعی لمس می کنم. فضای غیر قابلِ تحملِ زیر نظر بودنِ دائمی، مرگ آور است و خفه کننده. وقتی رفیقم با حکم اعدام وارد بند می شد، هر بار که بلندگوی منحوس به صدا درمی آمد، با وحشت از خود می پرسیدم: او را خواهند خواست یا نه؟ در آرزوی حرف زدن با او و در آغوش کشیدنش، باید تظاهر به بی اعتنایی می کردم و ناآشنایی. تمام حواسم را به کار می گرفتم که همه جوانب را زیر نظر داشته باشم تا شاید لحظه ای به او نزدیک شوم، و دست کم با نگاهی گذرا و با کلامی کوتاه با او همدمی کنم. بغض راه گلویم را می بست. لال می شدم و تمام قوایم را به گوش هایم می سپردم تا لااقل صدای عزیزم را در حال حرف زدن با دیگران بشنوم.

با نقشی که برای خودم انتخاب کرده بودم توجیهی برای دوستی با رفقایم نداشتم. یادم می آید یکی از عزیزترین رفقایم ـ سوزان ـ که از قبل هم می دانست دو ماهی هست که دستگیر شده ام و خودش با حکم اعدام وارد بند شده بود، وقتی مرا در حیاط کوچک بند ۲۴۰ پشتِ بهداری زنده دید، در حالیکه چشمانش از شادی می درخشید و می خندید، سر به آسمان بلند کرد و با تعریف از رنگ آبی آسمان تعجب و شادیش را ابراز کرد. هر دو در پی فرصتی بودیم تا کلامی رد و بدل کنیم، تا بالاخره در فردای آن روز صحنه ای چیدم و وانمود کردم که به کمک احتیاج دارم تا چادر شسته شده ام را روی تک درختِ کوچک حیاط پهن کنم. در این هنگام، سوزان، به بهانه کمک کردن به من، به نزدیکی ام آمد و به سرعت خبر سلامتی چند عزیزم را به گوشم رساند. می دانست چقدر نگران آنها هستم و چقدر دلم می خواهد از

حال و روزشان با خبر شوم. در فرصت کوتاه دیگری نیز به من گفت در وقت دستگیری مدارکی به همراه داشته که هویت واقعی و وضعیت تشکیلاتی او را محرز می کرده و کتمان ناپذیر. به همین خاطر هم با جرأت و شهامت از افکار و اعتقاداتش، در دادگاه دفاع کرده بود و زیر شکنجه دهان باز نکرده بود. سوزان، فقط چند روز در بند ما ماند. اما در همین مدت کوتاه با رفتار انسانی و از خودگذشتگی، بزرگواری و آموزشهای مفیدش به شکنجه شده ها، زبان زد همه شد. موقعی که برای اعدام صدایش زدند، روحیه قوی و قدم های محکمش، سرافراشته و صورت خندانش، بند را لرزاند و به غم نشاند.

در چنین لحظه هایی، سخت دچار تزلزل می شدم و از خود می پرسیدم، اگر پس از همه این نقش بازی کردنها سر آخر لو روم و بازی را ببازم چه می شود؟ حسرت همه ی این لحظه های تکرار نشدنی را خواهم خورد و اشک های نریخته ام را. آنها که وضعشان مشخص ومعلوم بود، با همفکران و دوستانشان در یک اتاق زندگی می کردند، زیر یک سقف می خوابیدند و با یکدیگر درد و دل می کردند و برای عزیزان از دست رفته شان ضجه می زدند. اما من که مجبور به کناره گیری از دیگران و پنهان کاری افراطی بودم، حتا نمی توانستم احساسات واقعی ام را بیان کنم. آه، وقتی که خبر کشته شدن یکی از بستگانم را شنیدم که جانم به او بند بود، حتا در موقعیتی نبودم که بتوانم اشک بریزم. آه، در آن روزها چه ها که نکشیدم. آرزو می کردم که این خبر را کاش بازجو به من داده بود تا بتوانم به دلیل همبستگی خانوادگی عقده دلم را باز کنم و راحت بگریم. اما خبر وقتی مخفیانه به تو داده می شود و آنهم از سوی عزیزی که خودش در خطر است، باید لال بمانی و در درون زار بزنی. مسئله تنها حفظ خودت نیست و تنها تو نیستی که راهی تپه [۳] می شوی. برملا شدن وضعیت تو، شماری دیگر را نیز به باد می داد و معلوم نبود وقتی شکنجه باز از سر گرفته شود، دهان های باز بسته خواهند ماند یا نه؛ و عمق فاجعه تا چه حد خواهد بود.

پس ماهرانه باید بر لبه تیغ راه رفت. بدون لرزش و بی آن که حس زیر ذره بین بودن را از دست بدهی. باید بتوانی بارها و بارها از تونل وحشت بگذری، بی آنکه به خودت اجازه دهی آه کشی، چه رسد به جیغ و فریادی. باید نقش خود را چنان خوب ایفا نمایی که جان خودت و همراهانت را سالم از مهلکه به در بری و این تنها در صورتی ممکن است که به

۳ـ تپه، منظور محل اعدام است که در تپه های اوین قرار دارد.

خودت وفادار بمانی و از نقشت عدول نکنی. ■

سیمای بند

سودابه اردوان

خواب در سرما و کمبود جا بند آموزشگاه اوین، ۶۶/۹/۸

حداکثرِ استفاده از آفتاب *بند ۲۱۶ اوین، ۶۵/۱۲/۲۰*

وقت هواخوری ست. یک ساعت، شاید هم دو ساعت. حداکثر استفاده را از آفتاب باید کرد؛ شستشوی لباس ها و پتوها و همچنین ورزش. زندانی ها حق ندارند در حیاط زندان روسری هایشان را از سر بردارند. هر زندانی یک روسری به همراه دارد. اگر پاسداری به حیاط وارد شود، بلافاصله همه به هم خبر را می رسانند و روسری هایشان را به سر می کشند. تنبیه های زیادی سرِ روسری تحمیل می کنند. و احیاناً، تنها مرد این دور و بر نگهبانِ پشت بام است. ■

انتظار اجباری *بند آموزشگاه اوین، ۶۷/۳/۱۰*

این جا حمام و دستشویی بند ۱ زندان اوین است. کسانی که در سلولهای این بند زندانی اند، همیشه در حالت تنبیهی هستند. شکل عادی زندگی زندانیان، ساعات روز را سپری کردن در سلولهایی بدون پنجره است که به عوض پنجره، نرده های آهنی کرکره مانند دارد و این نرده ها، همه در یک سمت اتاق واقع اند. جلوی کرکره ها شیشه های بزرگ سراسری ست که همیشه شکسته است. جلو این شیشه های شکسته، قفسه های بلندی است که تا نزدیک سقف درازا دارد. پس نه پنجره ای به روشنایی دارند و نه حفاظی در برابر سرما. در زمستان روزی چهار بار و هر بار یک ساعت حق استفاده از دستشویی و حمام دارند. حمامی که درِ آن از طرف راهرو قفل می شود. زندانی مجبور است هر بار که به توالت می رود، یک ساعت منتظر باز شدن در بماند. و این روزی چهار بار تکرار می شود. ■

آیا خورشید همین است؟ *بند آموزشگاه اوین، ۶۶/۹/۲۱*

روزنه ای به بیرون، از میان کرکره های کلفت آهنی. همین شیارنازک. حدس می‌زنیم مردهایی که پیشتر اینجا بودند، نرده ها را کمی کج کرده اند که بشود بیرون را دید. از همین روزنه کوچک حقیقت و نور را می شود دید؛ و این زندانبان را عصبانی می کند. صفحه هایی که ایرانیت نامیده می شود را جلوی روزنه می کشند تا همین یک ذره گل و گیاه را هم از زندانی ها بگیرند. لجوجانه می خواهند تاریکی سلول را به عنوان اصل زندگی به زندانی بقبولانند. بیهوده است اما، تقلا برای مخفی کردنِ نور خورشید. ■

خانم ها یاالله *بند آموزشگاه اوین، ۶۷/۹/۱۰*

درِ اتاق را می‌زنند و می‌گویند: خانم‌ها یـــــــاالله، یعنی همه چادرهایشان را به سر کنند که مسئولِ مردِ زندان دارد می‌آید. شاید هم که وزیری، یا نماینده‌ی مجلسی. در این بازدیدها کار مسئولین زندان معمولاً تهدید و تنبیه کردن، و کتک زدن است. زندانی‌ها در انتظار حادثه‌ای تازه‌اند. ■

تنبیه — بند آموزشگاه اوین، ۶۷/۹/۱۰

... به هیچکس خبر ندادند. همه نصفه چایی‌هایشان را که همیشه با احتیاط می‌خوردند و حساب چند ساعت بعدش را هم می‌کردند، خوردند. تنبیهی بی‌مقدمه نازل شد و نزدیک به ۲۰ ساعت دستشویی ممنوع شد. سلول بیشتر از یک سطل ندارد؛ و هیچکس حاضر نیست که خود را راحت کند و برود و بنشیند کنار بقیه، که دارند درد شدیدی را تحمل می‌کنند. بالاخره بعد از بیست ساعت زمان دستشویی رفتن فرا می‌رسد. اما کسی حالت عادی ندارد. ■

بایکوت

بند آموزشگاه اوین، زمستان ٦٦

پنجاهمین سال تولد آقای صالح امینی

جمال اکبری

امروز برای بزرگداشت و سپاس از کسی گرد آمده ایم که وجود و هستی اش تنها برای ایران است. نام او با نام ایران عجین است و هر گوشه از قامتش پاره ای از یاد مام وطن را زنده نگاه داشته و جاودانه می کند.

سپیدی موهایش، چون برفهای نشسته بر دماوند عزیز است. نقش خطوط عمیق صورتش، گداختگی کویر را در تابستانهای داغ به یادها می‌آورد. و قامت تکیده اش، حکایت از مصیبتی ست که بر او و بر میهن اش رفته است. آری، دوستان، او کسی جز محمدعلی صالح امینی، این ایرانی صالح، این ایرانی امین نیست.

(جمعیت در حالی که دستهایشان را به حالت سلام هیتلری جلو آورده اند، ابراز شادمانی می کنند)

جمعیت فریاد می‌زند: های!های! های! ... های امینی!

برای او، خود معنائی ندارد. جز ایران هیچکس و هیچ چیز را نمی شناسد.

در بند و رهائی، در خواب و بیداری، تنها یک آرزو، تنها یک رویا، زندگی او را معنا بخشیده: بازگشتِ ایران به مرزهای دوران سلجوقیان؛ بازگشت افغانستان و ایروان و تاجیکستان و ازبکستان و قفقاز و بحرین و عراق و پاکستان به مام میهن.

جمعیت: های! های! های! های امینی!

در اینجا من از دوست عالیقدر و مبارزمان دعوت می کنم که با چند کلامی مریدان خود را

از شرح حال خود بیشتر واقف کرده و از نور جانبازی خودشان دلهای تاریک ما را روشن گردانند.

(آقای صالح امینی وارد صحنه می شود و جمعیت، چهار نفری از جا بلند می شوند و با فریادهای امینی، های امینی از او استقبال می کنند. امینی پس از سان کوتاهی با چشمان اشک آلود شروع به سخن گفتن می کند.)

من چطور پاسخ این همه گرمی، این همه صفا و این همه از خود گذشتگی را بدهم.

جمعیت: های امینی! های امینی!

دوستان خواهش می کنم. خواهش می کنم. حتماً مستحضر هستید که حقیر به تازگی از بند خلاصی یافته ام. ایکاش نگویم خلاصی، که از بندی به اسیری دیگری منتقل شده ام. ما در اسارتیم چون در آنجا که ایرانیت در بازار عربیت به تاراج برود، خلاصی معنائی ندارد. باری، تنها کوتاه سخنی داشتم که با دوستان در میان بگذارم و آن اینکه، بدانید تنها اعتقاد راسخ آریائی ما به وطن است که بدن را در برابر شکنجه استوار، و روح را پایدار می سازد. من در زیر شکنجه های وحشیانه، که شایسته هیچ ایرانی اصیلی نیست، فریاد برکشیدم که من تا پرچم سه رنگ وطنم را بر فراز تمام فلات ایران نبینم از پای نمی نشینم. چه روزهای سختی، چه شبهای زجر آوری. آه ! نمی خواهم از تمام آنچه بر من رفته است برایتان بگویم. در میان شما هم هستند کسانی که، هر چند نه به اندازه ی من، ولی به هر طریق طعم بودن در آنجا را چشیده اند.

جمعیت: های امینی! های امینی!

اما زمانیکه آنها دیدند که با هر چه بود و نبود نتوانستند در عزم راسخ من خللی وارد آورند و قلب من از تپش برای ایران باز نمی ایستد، نا امید، مرا رها کردند و می بینید که زبان من هنوز از گفتن باز نایستاده است.

(جمعیت با تعجب به یکدیگر نگاه می کنند و اینبار قدری مردد و آهسته: های امینی!)

در همین وقت یک پاسدار وارد صحنه می شود و با حالتی بین عصبانیت و خنده می گوید: باز که تو روتو زیاد کردی امینی! باز که داری زر زر زیادی می کنی. مگه بهت نگفتیم که بار آخرت باشد که معرکه می گیری و از این چاخان پاخانا می کنی؟

دستش را به طرف امینی می برد تا او را با خود ببرد. امینی به گریه و زاری می افتد:

برادر، من که چیزی نگفتم. داشتم شرح حال می کردم و می گفتم در گذشته، صدایش را

بالا می برد تا پاسدار خوب بشنود، چگونه فکر می کردم. برای برادرانم توضیح می دادم که چگونه همواره در تاریخ این مملکت هر زمان که ایرانیت با اسلام پیوند نخورد، نتیجه ای جز بندگی، نه بندگی حق، بلکه بندگی اجنبی به بار نیامده است. داشتم به حضورشان عرض می کردم که چگونه در آنجا در یک بعدازظهر، حقایقی را کشف کردم که یک عمر از دید جانم مستور مانده بود.

پاسدار: من این حرفا حالیم نمیشه. این بار کاریت ندارم ولی جُل و پلاست رو جمع کن، ازین میتینگ پیتینگها هم دیگه راه ننداز!

(امینی که تا کمر خم شده و نزدیک است پای پاسدار را ببوسد، شروع به سخن گفتن می کند.)

ـ چنین مرحمتی، معذرت می خواهم. چنین مرحمت اسلامی ای در وجود هیچ عربی پیدا نمی شود.

امینی از صحنه خارج می شود و با کیک تولد باز می گردد.

کیک با نان سوخاری و خرمای له شده ی کرمو و قدری شیر خشک برای سفید کردنش و خمیر دندان به جای خامه درست شده که به چند چوب کبریت سوخته هم مزین است.

امینی گریه کنان مرا در آغوش می کشد. از بازیی که در نقش او کرده ام شدیداً به هیجان آمده و دست از ماچ کردن من برنمی دارد. ده بار بیشتر می گوید که این بهترین جشن تولدی بوده که تا کنون داشته است. بچه های دیگر هم یک یک جلو می آیند و پنجاهمین سال تولد آقای محمدعلی صالح امینی را به او تبریک می گویند.

بالاخره موفق می شویم که هیجان آقای امینی را کنترل کنیم و او را به زور بنشانیم تا شمع ها را آتش بزنیم و کیکی را که ساعتها در خفا وقت گذاشته و درست کرده ایم، بخوریم. دوباره امینی از جا بلند می شود و می گوید:

ـ صبر کن، صبر کن. آتش نزن تا من یک چیز ناقابلی دارم برایتان بیاورم.

به طرف کت خاکستریش که به یک میخ کوچک روی دیوار گچ و آجری قطور اتاق آویزان است می رود. میخ کت و حوله آقای امینی از قضا به جائی از دیوار کوبیده شده که لوله بخاری ساختمان از وسطش می گذرد و آن تکه دیوار همیشه گرم گرم است. کت آقای امینی همیشه مثل کیسه آب جوش برایش عمل می کرد. با شتاب جیب هایش را می گردد و سریع برمی گردد.

ـ این را نگه داشته بودم برای همچین شبی.

یک پاکت سیگار وینستون!

ـ از کجا؟ ...

ـ دیگر با اینش کار نداشته باشید، بردارید و کیفش را بکنید.

قبل از اینکه به خودش بیاید، پاکت سیگار را از دستش می گیرم و همه اش را بین سیگاری ها تقسیم می کنم. آقای امینی که گوئی از کار من راضی نیست، همچنان لبخند زنان می گوید:

ـ خوب آقا جمال شمع ها را روشن کن.

روی شمع ها مکثی می کند و قاه قاه می خندد. می خواهد به همه ثابت کند که او هم فهمیده اینها تنها چوب کبریت سوخته اند.

سیگار اول را با سه چهار پک تمام می کنیم و سیگار دوم را با آتش سیگار اول روشن می کنیم که درضمن در مصرف کبریت صرفه جوئی کرده باشیم.

سیگار در اینجا معنای خاصی دارد، آنهم اگر وینستون باشد. اگر سیگار گیرمان نیاید هم البته مهم نیست، چون ته مانده ی خشک شده ی چائی هم خوب دود می کند و یا پوست پرتقال و سیب، حتا هسته خرمای براده شده. (البته براده کردن هسته خرما تکنیکی دارد که جای بحثش این جا نیست.) بهتر و سالمتر از آن هم داشتیم. هم اتاقی داشتم که آنتی بیوتیک می کشید و می گفت اینطوری با یک تیر دو نشان می زند: هم دودش را می کند و هم بدنش را در مقابل عفونت واکسینه. من یکی هیچوقت حاضر نشدم خودم را راضی کنم که آنتی بیوتیک بکشم؛ بوی گندش برایم غیر قابل تحمل بود.

مراسم تولد با خاطره گفتن خواب آور آقای امینی ادامه پیدا می کند. خاطراتی که تا به حال ده بار شنیده بودم و همه اش از برم شده است. نمی دانم چطور می تواند هر دفعه، با حرارت تر و پر شورتر از دفعات قبل این خاطرات را تعریف کند. به هر جهت امشب، شب آقای امینی ست و اوست که باید بالای منبر برود. بیچاره پیرمرد. البته نه چندان پیر بود و نه آدمی ترحم برانگیز، اما من همیشه دلم به حالش می سوخت. برای همین تصمیم گرفتم شب تولدش را با بقیه بچه ها جشن بگیرم و برنامه ای جور کنیم. بچه ها باهاش کارد و پنیرند. قدری به خاطر جوانی شان شاید. به هر جهت راضی کردنشان برای اجرای برنامه تولد کار دشواری نبود. همه از این فکر خوششان آمده بود که نمایشنامه ای درست کنیم و حرف هائی

را که دلمان می‌خواست به او بگوئیم، به طنز بیاوریم. می‌دانستم که نه تنها بدش نمی‌آید، بلکه قربان و صدقه ما هم می‌رود.

اگر کوهگرد نباشد که گاهی تشری به آقای امینی بزند، او کوتاه بیا نیست. یک بند حرف می‌زند و وقتی حرف هایش تمام می‌شود، دوباره صفحه را از اول می‌گذارد. دوست دارم ببینم که در هفتاد سالگی‌اش چطور می‌شود. آقای کوهگرد به نجات همه می‌آید و می‌گوید:

ـ ای بابا تا صبح که نمی‌شود حرف زد، سازی، رقصی، آوازی ...

آقای امینی با اضطراب می‌گوید:

ـ فقط قدری آهسته تر ... می‌دانید دیگر.

کوهگرد می‌گوید:

ـ می‌توانیم شهر بازی کنیم.

ـ آخ! چه ایده خوبی هر چه باشد. قربان کوهگرد که ما را از دست خاطرات امینی نجات داد.

کوهگرد شروع می‌کند: همدان، امینی: "ن" بدم "ن"، نورنبرگ. من برای "گافم" گرگان می‌دهم، اصغر منم "ن" بدم؟ "نطنز" ... حمید بدون معطلی ادامه می‌دهد: "زاهدان" ... دوباره نوبت امینی می‌شود که باید "کاف" بدهد. "ک" بدم، انگشتش را روی لبش می‌گذارد و دوباره می‌گوید "ک" ... "کُلن" . بار سوم که نوبت آقای امینی می‌شه بهش "م" افتاده. "م" که همون "مونیخ" خودمونه. با "مونیخ" داد همه در می‌آید.

ـ چرا همش شهرهای آلمان را می‌گی؟

کوهگرد که ریش سفیدمان است و می‌تواند هر چه دلش بخواهد بگوید می‌خندد:

ـ حاج آقا ما که آدرس فرش فروشی هاتو نخواستیم!

نمی‌دانم چرا کوهگرد به آقای امینی می‌گوید "حاج آقا" . دلیلش هر چه هست امینی بدش نمی‌آید. من اما شک دارم که او مسیر ایران به اروپا را حتا یک بار به سمت عربستان کج کرده باشد. باید باشید و بشنوید خاطرات شهوت انگیزش را که شبها تعریف می‌کند: از زنان داخل ویترین در هامبورگ تا خطوط تلفنی آنچنانی و زنانی که بلدند نود و نُه جور با آدم بخوابند. یادم هست که می‌گفت یک بار با یکی از دوستانش (و البته به اصرار دوستش!) به دیدار خانمهای ویترینی هامبورگ رفته بود تا شاید بتواند وارد معامله شوند (امینی

همیشه به عنوان پاورقی می گفت حتا به پول آن وقت ایران، زیاد ارزان تمام نمی شدند). دوست آقای امینی قبل از اینکه کاری بکند سه بار خودش را خیس کرده بود. آقای امینی هنوز هم که یاد آنروزها می افتد آب از چک و چالش راه می افتد و با همان چشمهائی که از هیجان برق می زند می گوید: ببین چی بودن؟!

اتاق از دود سیگار پر شده و کم کم حوصله همه از بازی فرش فروشی های آقای امینی هم سر رفته. مشغول خوردن کیک می شویم. علیرغم امکانات ناچیزمان، کیک خوشمزه شده. شاید هم مزه کیک از یادمان رفته. حمید کوچیکه از امینی می پرسه:

ـ آقای امینی کیک چطوره ؟

ـ عالیه ... عالی.

با دهان پرش جواب می دهد.

ـ بهترین کیکی که به عمرم خورده ام.

دیگر زیادی دارد هندونه زیر بغل ما می گذارد. بهترین جشن تولد را شاید ازش قبول کنیم، ولی بهترین کیک را نه. یا ما رو خیلی خر فرض کرده یا تا حالا کیک نخورده. البته از حق نگذریم، با اون امکانات کیک بدی هم نشده. شکلش خوب، رنگش عالی، وسطش هم شیرین، خلاصه سه چهارم شرایط یک کیک خوشمزه و خوب را داشت.

می خواهیم از جا بلند شویم و مراسم را تمام کنیم که ناگهان برق قطع می شود. سیاه سیاه است. هیچ چیز معلوم نیست سیاه سیاه. حتا به سختی می شد دست و پای خودت را ببینی. فکر می کنم همه مثل من قدری ترسیده باشند. البته این بار اول نیست که چنین اتفاقی می افتد؛ ولی نمی دانم چرا هر بار هم که تکرار می شود، باز هم دل آدم هُری پایین می ریزد. صدای زمزمه ی دعا و قرآن آقای امینی بلند می شود. اتاق ما تاریکِ تاریک است، چون منفذی به بیرون ندارد. دو پنجره ی کوچک اتاق با آجر بسته شده اند و حتا نور ستاره ها هم به ما نمی رسد. تا حالا نمی دانستم که ستاره ها چقدر نور دارند. راستش از ترس گذشته، اولش از این تاریکی ها بدم نمی آمد، چون بعد از مدت کوتاهی آدم شروع می کند به دیدن چیزهائی که در روشنائی نمی شود دید. به خاطر دعاهای حاج آقا برق اضطراری بکار می افتد؛ ولی فقط برای چراغ های راهرو. حداقل کور سوئی که از لای درز و دروز درِ آهنی به داخل می آید، همه چیز اتاق را قابل رویت می کند.

تا به خودمان بجنبیم درِ اتاق باز می شود. این بار از نور زیاد است که نمی توانیم جائی را

ببینیم. از وسط نور کسی می‌آید تو و در بسته می‌شود. آقای امینی برای آنکه به تازه وارد خودی نشان دهد طبق معمول فوراً جلو می‌رود و می‌گوید: «خوش آمدید برادر». امینی به تمام تازه واردها شک دارد و فکر می‌کند که یکی از آنهاست و تنها برای این آمده که دریابد او واقعاً چگونه آدمیست. فکر شیطانی‌ای به کله‌ام می‌زند. یواشکی به بچه‌ها می‌گویم که بگذارید میهمانی امشب را کامل کنیم و یک بازی کوچک هم با تازه وارد بکنیم. خط را به امینی هم می‌دهم که برنامه را خراب نکند.

ـ خوب شما برای چی اینجا هستی؟

ـ خودم هم نمی‌دونم.

ـ چطور؟

ـ نمی‌دونم دیگه. آوردنم اینجا و گفتن به زودی تکلیفم روشن می‌شه. شما خودتون چطور؟

ـ ما هم وضعمون مثل توست. به هر کدوم ما یه چیز گفتن. مثلاً به حاج آقا صالح امینی گفتن که لواط کار است. اصغر را به خاطر ماشین دزدی آوردن اینجا و حمید کوچولو تو کار بازار سیاه یخچال بوده. خلاصه خودت بهتر می‌دونی که اینها همه افترا و دروغ محضه.

با دستپاچگی و تعجب می‌گوید: آره، آره.

کوهگرد می‌گوید:

ـ شما اصلاً تازه واردید یا از اتاق دیگری می‌آیید.

ـ نه، قبلاً در اتاق دیگری بودم. بند روبرو.

کوهگرد ادامه می‌دهد:

ـ اوضاع آنجا چطور بود؟

ـ از چه نظر؟

ـ جا، غذا، خورد و خوراک همین چیزها دیگه.

ـ من اونجا تنها بودم. غذا هم که همین چیزهاست که به همه می‌دن دیگه.

ـ منظورت اینه که به تو هم مرغ و کباب با سوپ و سالاد و نوشابه می‌دادند؟

ـ نه بابا. شوخی می‌کنی؟

قدری به سر و وضع ما نگاه می‌کند که همگی برای جشن تولد آقای امینی، لباسهای شیکمان را پوشیده‌ایم. معلوم است که دارد به خودش می‌گوید که نکند ماجرا جدی است و

واقعاً به ما گوشت و مرغ می‌دهند.

امینی آخرین ضربه را وارد می‌کند.

ـ سیگار چی، سیگار می‌دادند بهت؟

ـ خُب آره.

ـ ولی چه سیگاری؟

ـ معمولاً زر یا زرین.

ـ چی زر یا زرین. بیچاره. تا حالا خفه نشدی، شانس آوردی.

ـ مگه به شما چی می‌دن؟

ـ ما که همیشه وینستون داشتیم. و پاکت وینستونش را نزدیک صورت او می‌برد تا خوب ببیندش. بیچاره تازه وارد دیگر گیج گیج شده و معلوم نیست که از چه کسی ـشاید از خودش‌ـ بلند می‌پرسد: «مرا چرا آوردن اینجا؟» انگار بغض گلویش را گرفته. امینی ادامه می‌دهد: نکنه از این سیاسی‌ها هستی. هر وقت که اونارو می‌آرن پهلوی ما کار و بار ما هم خراب می‌شه. باید چوب اونارو هم بخوریم.

آهسته به او نزدیک می‌شوم و اسمش را می‌پرسم. می‌گوید سیروس. منهم خودم را معرفی می‌کنم و در گوشش می‌گویم:

ـ سیروس جان احتمالاً آقای امینی می‌خواهد جای خواب تو را کنار جای خودش ـ که سوای جای همه ماست‌ـ پهن کند. خودت که می‌دانی، او می‌گوید همه این چیزها افترا است؛ ولی کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه. به هر جهت خودت جایت را پهلوی بقیه بنداز. این را که می‌گویم سیروس هراسان به طرف در می‌رود که تقاضا کند او را از پهلوی ما ببرند و مرتب می‌گوید: «مرا چرا آوردند اینجا؟»

دستش را می‌گیرم و در آغوشش می‌کشم و بهش خوش آمد می‌گم. سیروس گیج می‌شه که ماجرا چیه. برایش تعریف می‌کنم که امشب جشنی داشتیم ...

برق که می‌آید تازه خوب قیافه‌ی سیروس را می‌بینیم. هنوز دارد می‌خندد. مطمئنم تا عمر دارد یادش نخواهد رفت. تجربه نشان داده هر چه سیاه ترشان کنی، لطف و مزه‌ی بعدش بیشتر است. آهسته به طرف من می‌آید و می‌پرسد:

ـ آقای امینی خیلی مذهبیه؟!

منکه به زور جلوی خندمو گرفتم می‌پرسم:

ـ برای چی اینو می گی؟

ـ هیچی همینطوری از رو قیافش.

بیچاره راست می گفت. ما که به قیافه آقای امینی عادت کرده بودیم و شاید چون می شناختیمش به نظرمان اینطور نمی آمد. اما برای هر کس که او را با آن ته ریش سفید و سیاه و جای مهر روی پیشانی و برادر برادر گویان می دید، جای شک نمی ماند که او از محیطِ مثلثِ خانه و کار و مسجد، قدمی فراتر نگذاشته.

البته آقای امینی وقتی به اینجا آمد پینه ای روی پیشانی نداشت و منهم اصلاً متوجه نشده بودم که بالاخره سجده های طولانی اش حاصل داده و او هم پینه دار شده. البته کار اینقدرها هم ساده نیست. باید هوشیاری امینی را می داشتی که موفق شوی. در واقع این مُهرِ مخصوص آقای امینی بود که چنین معجزه ای را در کمتر از یک ماه کرده بود. او همیشه یواشکی مشغول تیز کردن دورِ مهر شکسته اش بود. دورِ مهر را تیز نگه می داشت تا در موقع سجده رو پیشانیش فرو رود و جایش آنجا بماند. البته این کار باید با استادی تمام انجام می گرفت تا کار به خونریزی نکشد. چون فقط جراحتی کوچک کافیست که در لایه ی خارجی پوست، پینه ایجاد کند.

به سیروس می گویم: نه بابا، خودت دو روز اینجا باش همه چیز دستت می آید.

من و سیروس طول اتاق را راه می رویم و بقیه مشغول تمیز کاریند و صدای قرآن خواندن امینی هم بلند است. می دانم دارد تلاش می کند که حتماً به سیروس بقبولاند که چه مسلمانی است. ایکاش یکی از ما خبر چین بودیم که تلاشهای این بیچاره دست کم ثمری هم می داد. از سیروس می پرسم کجای کار هست؟ می گوید:

ـ فکر می کنم بازجوئی ام تموم شده باشد. تو و بقیه چطور؟

ـ من دیروز دادگاه رفتم.

ـ خُب چی شد؟

ـ هیچی دیگه، مثل بقیه بهم اعدام دادن. هفته قبل هم فرهاد رو بردن. اصغر سه ماهه که زیر اعدامه. برادر کوهگرد رو اعدام کردن و خودش هم اوضاعش تعریفی نداره. از آقای صالح امینی هم نپرس، هیچکس نمی دونه برای چی گرفتنش و وضعش چطوره. این شلوار هم که پای منه مال آقای سجادی بود که قبل از اعدامش داد به من. چون شلوار من پاره پوره شده بود. خلاصه خودت حدیث مفصل بخوان از این مجمل. حالا فکر کنم بیشتر پشیمون باشی

که آوردنت اینجا. وضع این سلول تعریف چندانی نداره. با خجالت قدری مرا نگاه می کند:

ـ نه بابا. نه.

پتوهامونو از گوشه اتاق باز می کنیم و لباسهامونو درمی‌آوریم و دوباره برمی گردیم توی پیجامه رنگ و رو رفته و عرق گیر. سیروس هم بالاخره پتویش را کنار آقای امینی می اندازد و آسوده و بی دغدغه می خوابد. ■

حرکت های تکروانه در زندان

لاله مستور

یکی از مسائلی که در زندگی روزمره ما جریان داشت و جزئی از تجربه ما محسوب می شود، برخوردهای "تکروانه"ای بود که پاره ای اوقات حتا به صورت "کودکانه" صورت می گرفت.

اکثر ما زندانیان سیاسی، افراد جوانی بودیم که اندوخته ناچیزی از مبارزه سیاسی داشتیم. پاره ای از ما از "مبارزات دانشجویی" دوران شاه، ره توشه ای داشتیم، و درصد قابل توجهی هم که جوانتر بودند، تجربه شان به سالهای ۱۳۵۷/۶۰ محدود می شد که به علت خصلت علنی فعالیت های سیاسی این دوره، پیچیدگی زیادی نداشت. با این حال، همه مان ناگزیر بودیم که سالهای پر پیچ و خم و دشوار زندان را با هم از سر بگذرانیم.

زندان جمهوری اسلامی ضمن برخورداری از مشخصات عمومی زندان در همه ی رژیم های استبدادی، ویژگی های متمایز کننده ای نیز دارد، که دقیقاً به خصلت ایدئولوژیک مذهبی آن مربوط می شود. با چماقِ ایدئولوژیکِ مذهب و تحت لوای "انقلابی" و "مردمی" بودن، بیشترین شکنجه و فشار را بر زندانیان اعمال می کند، به ویژه فشار روحی وروانی. و نه تنها از طریق عوامل مستقیم خود در زندان (مسئولین بند، بازجویان، پاسداران و ...) بلکه از طریق زندانیان "تواب" که پدیده ای است خاصِ زندان "جمهوری اسلامی".

در مقابل این پدیده ی وحشتناک و زشت و نفرت انگیز که معلول همان سرکوب و شکنجه وفشار ایدئولوژیک-سیاسی است، اما مقاومت و مبارزه و عدم تمکین توده ی دیگری

از زندانیان را باید ارج نهاد؛ زندانیانی که همواره خود را در برابر رژیم می‌دیدند و حاضر نبودند به هر خفتی تن دهند. این مقاومت و ایستادگی جنبه های مثبت فراوان داشت و به ارتقاء سطح مبارزه زندانیان سیاسی با رژیم کمک می کرد. باید در نظر داشت که برخورد با رژیم همیشه از کیفیتی بالا برخوردار نبود و موارد فراوانی نیز وجود داشت که فرد و یا افراد به موضع گیری و حرکت هایی دست می‌زدند که گرچه "شکل" و حالت مقابله یا نوعی مقاومت در برابر شرط یا شروط رژیم بر سر مسئله خاصی بود، اما در "محتوی" هیچ بار و حاصلی به همراه نداشت. منظور این نیست که هر حرکت و یا مبارزه ای باید الزاماً به تحقق شرایط خاصی بیانجامد؛ بلکه منظور اینست که هر حرکتی باید بتواند در مفهومی کلی به ارتقاء سطح مبارزه و مقاومت منجر شود. پس از هر حرکت معینی (چه از طرف یک فرد باشد و چه از طرف گروهی از افراد) فرد و یا گروه باید احساس کنند که نیروی روحی و انرژی بیشتری برای ادامه ی زندگی در زندان کسب کرده اند. به عبارتی دیگر، چیز تازه ای آموخته اند و تجربه ای کسب کرده اند که می تواند برای انجام حرکت بعدی به آنها کمک کند، و از آن پس راه را روشن تر ببینند و ...

اما اگر برخوردها و حرکت ها به گونه ای باشد که پس از انجام آن فرد و یا افراد احساس پژمردگی و خستگی کنند، احساس کنند که چیزی را از دست داده اند و چیز تازه ای نیاندوخته اند، در بازبینی حرکتی که کرده اند نظر روشن و معینی ندارند و در بررسی موقعیت خود در آن حرکت ناتوان هستند، آیا می توان آنرا حرکتی مثبت ارزیابی کرد؟

هدف این نوشته کوتاه بررسی علل و چگونگی این پدیده و اثرات منفی آن در مبارزه و مقاومت زندانیان انقلابی نیست؛ و برای ارائه ایده ی نسبتا روشنی از عملکرد این گرایش، تنها به ذکر نمونه هایی بسنده می کند.

در زمستان سال ۶۳ با تعدادی از زندانیان "سر موضعی چپ"، از گروه ها و جریانات مختلف آشنا شدم. در این جمع افرادی هم بودند که در سال ۶۰ دستگیر شده بودند و تا آن زمان بدون هیچ اتهام و محکومیتِ مشخصی از سوی رژیم، در زندان به سر می بردند. در میان آنها دختر جوانی بود به نام "ه" که می گفت:

«مرا به اتهام کلی "چپ" نگه داشته اند. هیچ محکومیتی نگرفته ام و با این همه شرط آزادی من نوشتن "انزجار نامه" و "مصاحبه" در جمع زندانیان است؛ و چون من این شرایط را نمی پذیرم، تاکنون در زندان مانده ام.»

آشنایی و برخورد با چنین زندانیانی در آن زمان برای من بسیار جالب بود؛ چون تا آن موقع با زندانیانی که حاضر به پایداری بر سر عقاید و نظرات سیاسی خود باشند از نزدیک آشنایی نداشتم. و حال که می دیدم افرادی با مقاومت خود، بدون هیچ محکومیت مشخصی، رنج سال ها در زندان ماندن را به پذیرش ضوابط رژیم برای آزادی ترجیح می دهند، قلباً خوشحال بودم و احساس غرور می کردم. با این همه گاهی از سوی این زندانیان برخوردهایی دیده می شد که به نظر تکروانه و کودکانه می آمد و نتایج منفی به بار می آورد.

در آن زمان، در بند یک ۲۱۶ به سر می بردیم. طبقه بالای این بند، بند تنبیهی بود که به زندانیان "سر موضعی چپ" اختصاص داشت. درهای اتاق ها به روی ما بسته بود و در طول روز فقط سه بار، برای نظافت و رفتن به دستشویی باز می شد. دو ردیف پنجره در این اتاقها وجود داشت. هر ردیف، خود شامل سه پنجره ی افقی می شد. از هر ردیف، پنجره های اول و دوم را رنگ زده بودند و پنجره های ردیف پایین را علاوه بر رنگ، جوش هم زده بودند و در نتیجه همیشه بسته بود. همه ی این تدابیر امنیتی را برای آن اتخاذ کرده بودند که نتوانیم به هوا خوری دید داشته باشیم و با افراد اتاقهای دیگر و نیز بند پایین، در وقت هوا خوری آنها تماس بگیریم.

روزی، "ه" به اتاق اعلام کرد که می خواهد رنگ شیشه را پاک کند و خودش هم مسئولیت این کار به عهده می گیرد!

این کار، کاری بی فایده بود، چون به فرض اینکه رنگ شیشه هم پاک می شد، چنین وضعیتی نمی توانست بیش از چند ساعت تداوم داشته باشد. اتاق پاسدارها درست روبروی بند و مشرف به اتاق ما بود. همیشه زیر کنترل آنها بودیم و خیلی زود می توانستند متوجه ماجرا بشوند و کارگران نقاش را مطلع کنند که دوباره دست به کار شوند. مسئله اساسی تر اینکه موضوع به کل اتاق مربوط می شد و عملاً کل اتاق در برابر زندانبان قرار می گرفت و معمولاً در چنین حالتی کل اتاق را، یعنی همه افراد را تنبیه می کردند و برای مدت نامعینی، مثلاً از هواخوری محروم می شدیم.

این اعلام موضع از طرف "ه" باعث شد که اتاق به بحث و جلسه کشیده شود. هم "توده ای"ها و "اکثریتی"ها، و هم افراد جریان های چپ انقلابی، با این کار مخالف بودند. یکی دو نفر هم نظر "ه" را تائید می کردند و می گفتند: باید با این مسئله به صورت یک مسئله شخصی برخورد کرد.

من هم نظر خودم را مطرح کردم و گفتم که به نظر من این یک مسئله عمومی است و به همه ی اتاق مربوط می شود. به این دلیل واضح که پیامدهای آن متوجه کل اتاق می شود.

دوست ما وقتی با عکس العمل اتاق مواجه شد، از عملی ساختن برنامه خود چشم پوشید! اما من هر چه فکر کردم نتوانستم منطق چنین اقدامی را درک کنم و به درستی آن را برای خودم حلاجی کنم جز یک حرکت "تکروانه" هم نمی توانستم نامی بر این اقدام بگذارم. با خود فکر می کردم چرا این دوست گرامی بر آن بود که خارج از تصمیم و اراده ی جمعی که در این مسئله ذینفع هست، کاری را به تنهائی و با مسئولیت و به قولی با زور بازوی خویش به انجام رساند. و مسئله مهمتر اینکه در این میان چه چیزی را می خواست متحقق سازد؟ و اصولاً آیا با این شیوه چیزی قابل تغییر و تحقق بود؟ در ساده ترین تعریف، آیا این یک برخورد مکانیکی با قضیه نبود. چون تنها مسئله رنگ یا بیرنگی شیشه ها مطرح نبود. مسئله تغییر "سطح شرایط زندگی" ما در زندان مطرح بود و پر واضح است که زندگی در اتاقهای تنبیهی ی در بسته، و به تبع آن رنگ خوردن شیشه ها چیزی نبود که تنها با خواست و اراده یک زندانی و یا حتا یک گروه زندانی و بطور مکانیکی تغییر کند. بی شک اگر قرار بود تغییر و گشایش مثبتی در زندگی ما حاصل شود، این تغییر در گرو عوامل بیشمار دیگری بود.

دو سال بعد، در سال ۶۵، شاهد برخود دیگری از همین نوع و از طرف همین فرد بودم. آخرین دقایق هواخوری بود و تقریباً همه ی بچه ها، هواخوری را ترک کرده بودند که پاسداری وارد هواخوری می شود و با صدای بلند داد و بیداد می کند که:

اگر همه به موقع هواخوری را ترک نکنید، دفعه بعد از هواخوری خبری نیست.

در این میان متوجه "ه" می شود که تازه وارد هواخوری شده بود و مشغول آویزان کردن لباسهای شسته شده اش بود. "ه" برای پیشگیری از خیس شدنِ شلوارش در موقع لباس شستن، پاچه های آنرا تا ساق پا بالا زده بود. پاسدار از "ه" می خواهد که پاچه های شلوارش را پائین بکشد، چه، در بالای پشت بام، اتاقِ نگهبانی قرار داشت و نگهبان به هواخوری دید داشت. "ه" بی اعتناء به آویزان کردن لباس هایش می پردازد. وقت هواخوری تمام شده بود. من جلوی درِ هواخوری ایستاده بودم و این صحنه را تماشا می کردم. پاسدار دوباره با داد و فریاد و پرخاش از او می خواهد که پاچه های شلوارش را پائین بکشد. اما "ه" در حالی که به کارش ادامه می دهد، با حالت تحکم و عصبانیت پاهایش را به پاسدار نشان می دهد و به

او می گوید:

خودت بکش، چون فعلاً که دستهایم بنده.

شنیدن این حرف برای پاسدار سنگین بود. در نتیجه جر و بحث لفظی بین آنها بالا می کشد. بلافاصله و تحت عنوان "توهین به پاسدار بند"، "ه" را به سلول انفرادی می فرستند و چند ماهی او را تحت شرایط تنبیهی درسلول نگه می دارند. او زیر فشار این شرایط فرساینده، "ضوابط" رژیم برای آزادی خود را می پذیرد و انزجار و مصاحبه ویدئویی را هم. برای بهره برداری هر چه بیشتر از این مسئله، رژیم این مصاحبه را در بند عمومی پخش کرد. بی شک اظهار ندامت یک زندانی "غیر محکوم" و "بدون اتهام" پس از تحمل پنج سالِ دشوارِ زندان برای جمهوری اسلامی برگ برنده ای بود!

این نمونه برخورد نشان می دهد که چگونه پاره ای از زندانیان انقلابی، گاه با برخوردهای "چپ روانه" و "کودکانه"، آنهم بر سر مسائل جزئی، بهانه به رژیم می دادند که آنها را در شرایط تنبیهی و سخت تری از آنچه معمول بود قرار دهد و به این طریق توان و انرژی آنها را فرسایش دهد. و مسئله دیگر اینکه، روی دیگر این گونه برخوردها، برخوردهای مماشات جویانه با رژیم بود؛ تا سر حد نفی همه آنچه که به خاطرش سالها سختی و رنجِ زندان را متحمل شده بودند.

موارد فراوانی از این نوع برخوردهای تکروانه و چپ روانه را می توان در اینجا آورد. برای نمونه می شود از کسی گفت که از انجام بخشی از "وظایف کارگری" خود سر باز می زد. چون به این نتیجه رسیده بود که انجام این کار نوعی مماشات با رژیم و کوتاه آمدن از موضع سیاسی اش است. طبق توافق جمعی در نوبت های کارگری بندهای عمومی، هر بار یکی از افراد گروه های کار در مورد مسائل و کمبودهای اتاق، و از جمله مشکلات فنی اتاق، فروشگاه، غذا، روزنامه و ... با پاسدار بند صحبت می کرد. گاهی فرد یا افرادی از انجام این کار سرباز می زدند و بهانه شان هم این بود که: اینکار به منزله نمایندگی سیاسی اتاق است که ترکیبش مورد قبول آنها نیست. در حالیکه انجام این وظایف چیزی جز رتق و فتق زندگی روزمره ـ که به دلیل تنگی جا، بسته بودن محیط و زندگی جمعی ناچار باید به شکل جمعی انجام می شد ـ نبود. چون وقتی که رژیم به هر اتاق فقط یک روزنامه می داد، و همه از این روزنامه به طور مشترک استفاده می کردند، چنانچه در دریافت آن بی نظمی و تأخیری پیش می آمد، چاره ای جز برخورد جمعی، یعنی طرح مسئله از سوی یک فرد به نمایندگی

جمع اتاق، وجود نداشت. مسئله به این صورت نبود که رژیم به هر فرد و یا گروهی از افراد طبق گرایش سیاسی آنها به طور جداگانه روزنامه بدهد، که چنانچه در این رابطه اشکالی پیش آید، هر یک مستقلاً به آن بپردازند و کسی را با دیگری کاری نباشد. نکته جالب اینکه همین فرد یا افرادی که با چنین بهانه هائی از انجام این بخش از وظیفه روزانه خود سرباز می‌زدند، بدون هیچ دغدغه ی خاطر، از امکاناتی که در اختیار اتاق قرار می گرفت استفاده می کردند و در این کار محدودیت و مانع سیاسی ی برای خود نمی دیدند.

نمونه دیگر: فرد یا افرادی بودند که از شرکت در نظافت هواخوری، به بهانه ی اینکه «بند منفعلین و توابین هم از آن استفاده می کنند»، سر باز می‌زدند. این افراد همواره سعی می کردند یک پوشش سیاسی به حرکت های "تکروانه" خود بدهند. در حالیکه نظافتِ هواخوری که نصف روز مورد استفاده ما بود، بر اساس توافق جمعی صورت گرفته بود. این مسئله برای سلامتی و بهداشت خودمان هم لازم بود. با این همه پاره ای از انجام آن سر باز می‌زدند. آیا این افراد از هواخوری استفاده نمی کردند؟ البته که می کردند. و آیا قدم زدن در یک هواخوری کثیف می توانست مایه رضایت آنها باشد؟ البته که نه! ولی متأسفانه این افراد عملاً حق خود می دانستند که تصمیم های عمومی را با استدلال های خاص خود رد کنند و در واقع مسائل ساده و روزمره زندگی را پیچیده و غیر قابل حل سازند.

و باز هم نمونه ای دیگر: کسانی بودند که از بردن قابلمه های غذا و سطل های آشغال به خارج از راهروی بند و گذاشتن آنها در راهرو ۲۱۶ خودداری می کردند و استدلالشان هم این بود که: این کار بیگاری محسوب می شود و رژیم قصد دارد به تدریج ما را برای انجام کارهای زندان به بیگاری بکشد. در حالیکه گذاشتن چند سطل آشغال چند متر این طرف تر یا آن طرف تر، با پدیده ای به نام بیگاری که مفهومی بسیار گسترده تر را در برمی گیرد، فاصله زیادی دارد. حداقلِ نتیجه ی منفی این موضع گیری های فردی، اختلال در نظم زندگی روزمره، به راه افتادن بحث های بی فایده و نهایتاً سنگین تر کردن بار وظایف دیگران بود.

با آوردن این نمونه ها نمی خواهم خودم را از چنین برخوردها و گرایش هائی مبرا کنم. هر یک از ما، بر حسب تجربه و گرایش سیاسی و فکری مان کم و بیش به چنین برخوردهایی کشیده می شدیم. خاصه اینکه زندگی در شرایط بسته و تنبیهی زندان که ما زندانیان "چپ" تقریباً به طور پیوسته در آن بسر می بردیم، خود زمینه و محرکِ بالقوه ای بود برای اینگونه برخوردها. اتخاذ یک موضع و برخورد درست، همیشه هم کار ساده ای نبود.

تحلیل همه جانبه و جامع از برخوردهای چپ روانه و تکروانه (به ویژه حول حرکت های جمعی) و اثرات منفی آن در مبارزه و مقاومت زندانیان، مقوله ای است که باید به عنوان جزء مهمی از تجربیات زندان مورد توجه واقع شود و در خدمت مبارزات آینده قرار گیرد. به امید اینکه این نوشته کوتاه مقدمه ای باشد برای تأمل و بازنگری این مسئله. ■

نادم و تواب

شهرنوش پارسی پور

نخستین روزهائی که به زندان جمهوری اسلامی واقع در اوین افتاده بودم، متوجه شدم که چند نفری از زندانیان اقتدار بیشتری دارند. مرا که عنصر بی طرفی بودم در اتاقی گذاشته بودند که سلطنت‌طلب‌ها ، بختیاری‌ها ، ملی گرایان ، یک مالک و عناصر مختلف غیر گروهی در آن قرار داشتند. اتاق روبرو هم متعلق به سلطنت‌طلب‌ها بود. افراد این دو اتاق اکثراً در جریان کودتای نوژه دستگیر شده بودند و زمانی به زندان افتاده بودند که دیگرِ گروه‌ها آزادانه در خیابانها می‌چرخیدند... در نتیجه چند نفری از این زندانی‌ها که پرونده‌های سنگین و زندانهای طولانی داشتند، "نادم" شده بودند و مسئولیت بند را به عهده گرفته بودند.

باید گفت که در آن موقع این کار زننده تلقی نمی‌شد و همانند بعد نبود که این نوع مسئولیت‌ها به زندانیانی تفویض شود که بیشترین همکاری‌ها را با دستگاه کرده باشند. البته در مورد گروههای بالا نیز این اصل محاسبه شده بود که آنها همکاری کنند. اما وجهه آنها در میان زندانیان بد نبود.

بعد اما دامنه دستگیری‌ها افزایش یافته بود و نوبت به مجاهدین و چپ‌های گروههای مختلف رسید. باید گفت که نادم‌های سلطنت‌طلب و ملی گرا رفتار نسبتاً خوبی با گروه‌های دیگر داشتند. البته من نمی‌دانم که آنها گزارشی در باره زندانی‌ها می‌دادند یا نه. اما متوجه بودم که اجناس فروشگاه را حتا الامکان عادلانه تقسیم می‌کنند. خلاصه وضعی بود که

می کوشیدند بند را به صورت اصولی اداره کنند. در آن موقع این بند با حدود دویست زندانی، تنها یک نگهبان داشت و روشن است که اداره داخلی آن با زندانی ها یا در حقیقت همین گروه سلطنت طلب بود. فراموش کردم بگویم که نام این بند بهداری بود، چون در دوره سابق به عنوان بند بهداری از آن استفاده می شد. و در دوره جدید چون بنا نبود جمهوری اسلامی زندانی داشته باشد، با جریان کودتای نوژه این بند را به زنان اختصاص دادند ، تا شر ماجراجو های سیاسی کنده شود و جمهوری اسلامی زندانی نداشته باشد...که البته خانم فرخ رو پارسا را از همین بند برای اعدام برده بودند.

این را نوشتم که هنگامی که وارد زندان شدم متوجه شدم که بعضی از زندانی ها دارای اقتدار بیشتری هستند. در اتاق ما سیمین (نام مستعار) اقتدار بیشتری داشت. او امور اتاق را اداره می کرد و در همان حال مأمور خرید از فروشگاه برای کل بند بود و این کارِ بسیار حساسی است. او باید طوری خرید می کرد که هیچکس ناراحت نباشد. در حالی که در اتاق ما یک نفر سه شیشه مربا می خرید، در اتاق چپ ها همه به اتفاق یک شیشه از همان مربا را برای یک زندانی باردار می خریدند؛ و اما دربساط سیمین فقط یک شیشه از آن مربا وجود داشت. به هرحال سیمین طوری رفتار می کرد که هیچکس ناراحت نشود. تا جائی که من متوجه شده بودم آدم بی طرفی بود. او ضمنا به جای سه نفر زندانی ـ که به دلیل شخصیت شان نمی باید کار می کردند ـ کار می کرد و زمینِ بند را می شست. اعمال او باعث شده بود که زندانی ها دوستش داشته باشند. سیمین جزو نخستین نادمان زندانی جمهوری اسلامی بود که خوشبختانه به دسته ی بعدی زندانی ها به ارث رسید و فرصتی فراهم آورد که میان زندانی و زندانبان حائل شود. او معمولا در اتاق خودش بود و جز هنگامی که بساط فروشگاه را راه می انداخت، کاری به کسی نداشت. شبی را به خاطر می آورم که لوله های آبِ بند بسته بود و فقط به او و چند نفر دیگر اجازه می دادند ظرف هارا در بند مجاور بشویند. آن چند نفر از انجام این کار خودداری کردند؛ اما سیمین پذیرفت و ظرفهای ۲۵۰ نفر را شست. هنگامی که به بند بازگشت، غرق آب بود.

پس نخستین نادمانی که من دیدم امثال سیمین بودند. اما دو سه روزی که از ورودم به بند گذشت، افراد خبره به من هشدار دادند که از برخی از افراد که آنها را به من نشان می دادند، فاصله بگیرم. این افراد معروف به تواب بودند. معمولا با هم راه می رفتند و هنگامی که به دیگر زندانی ها نگاه می کردند، نگاه نا آشنا و سردی داشتند.

واقعیت آن است که من توجه چندانی به آنها نداشتم. اما پیش خود که ارزیابی می کردم چنین به نظرم می رسید که توابان باید افراد سطح بالای سازمانی و حزبی باشند که به دام افتاده اند. این گروه باید خودرا تواب می نامید تا بتواند اسرار کار را حفظ کند. در حالی که دخترانی که من به عنوان تواب می دیدم، همگی در سطح های پائین سنی بوده و به نظر نمی رسید که مسئولیت سازمانی یا حزبی چندانی داشته باشند. البته اکنون زمانی بود که به طور مرتب دخترانی که به شدت شلاق خورده بودند وارد بند می شدند. برخی با پاهائی چنان باد کرده می آمدند که انسان وحشت می کرد. روشن بود که بر خیلِ توابین ساده و کم سن و سال ما روز به روز افزوده شود. یک زندانی که از رده بالا بود و دستگیر شده بود به دوستش گفته بود: توابین هیچ چیز را باقی نگذاشتند تا من به اتکای آن بتوانم ثابت کنم پشیمانم.

این واقعیتی است. توابین تعداد نمازهائی را که باید خواند چند برابر کردند. زمانی گفتند هرنفر در بند به یک قرآن نیاز دارد. بَند ناگهان پر از قرآن شد. دستور می دادند باید کتابهای آیت الله دست غیب خوانده شود، و ناگهان بند پر از کتابهای آیت الله دست غیب می شد. البته در همه این موارد شیطنت های جوان موابانه به چشم می خورد. اما بی شک توابانی که این اعمال را انجام می دادند از نوع رده های بالای سازمانی نبودند. گفته می شد به طور مرتب عده ای از توابان اعدام می شوند. این ها آن دسته از توابانی بودند که مسئولیت های سازمانی یا حزبی کوچک و بزرگ داشتند و به دلایل متفاوت لو رفته بودند. اما در مورد توابین عادی، کار کم کم به جائی رسید که توابان کم کم در اعدام زندانی ها شرکت کردند. من از این نوع تواب سه نفر را دیدم. حال همه آنها زار بود و بسیار رنج می بردند.

اکنون می توانم بگویم چند نوع تواب را در این زندان دیده ام. بخش قابل ملاحظه ای از توابین افرادی بودند سر موضع که با زرنگی تمام در نقش تواب ظاهر شده بودند. هنگامی که می گویم سر موضع منظورم این نیست که می خواستند پس از پایان زندان به فعالیت سازمانی یا حزبی بازگشت کنند. بلکه منظورم این است که آنها همچنان به اعتقادات خود باور داشتند؛ اما در عین حال چنین به عقل شان رسیده بود که فیلمِ توابی بازی کنند. در اینجا باید بگویم که از ذکر جزئیات معذورم چون ممکن است جان افرادی را به خطر بیندازم.

دسته ی دوم توابین، دخترانِ جوانی بودند که از وحشت تا خر خره در گل و لای غلتیده بودند و تواب شده بودند. این گروه موی دماغ گروه اول شده بودند. مرتب گزارش می دادند، در نتیجه گروه نخست هم مجبور به گزارش دادن می شد. این توابین زودتر از همه آزاد

شدند.

دسته ی سوم توابان از افرادی تشکیل می شد که به راستی از عقاید خود برگشته بودند. این گروه دو دسته می شدند: دسته ی نخست می کوشیدند همه را متوجه کنند که اشتباه کرده اند. اینها موجودات مزاحمی بودند و گاهی ترسناک می شدند. اما دسته ی دوم افراد بی آزاری بودند که می کوشیدند زندان خود را بی سر و صدا بگذرانند و به خانه برگردند. اما در همین جا به دام گروه دوم می افتادند و مجبور می شدند همانند آنها مانور بدهند.

بهر حال گفتگو در باره ی این موضوع سخت مشکل است ، چون من به هرترتیب بخواهم حرف بزنم ممکن است عده ای را به دام بیندازم. اکنون می کوشم منظره هائی را که به چشم دیده ام بیان کنم.

ما در بند چهار مجرد بودیم که بعدها نامش بند هشت شد. یکی از دوستان، دختری را به من نشان داد که روی تخت سوم نشسته بود و بهت‌زده به روبرویش خیره مانده بود. دوستم گفت که او قول همکاری داده و به همین خاطر تیر خلاص زده است. از آن موقع گیج و بهت‌زده است. مدیریت زندان و دادستانی کار بیشتری از او طلب می کنند، اما او قادر نیست کاری انجام دهد.

چند بار با هم راه رفتیم تا من بتوانم دختر را خوب ببینم. او به راستی یک بچه بود. شاید هیجده یا نوزده سال داشت. امروز که این سطور را می نویسم خبری از او ندارم. البته من در عین حال کوشش داشتم تا از کسی خبری نداشته باشم ، چون می ترسیدم افراد را دچار گرفتاری کنم. اما روشن است که او اگر تواب شده، از نوع سخت بوده. این دسته از توابان برای آن که مجبور نباشند دائم گزارش بدهند از آغاز به صورت خیلی خشن برخورد می کردند. در نتیجه هر زندانی ی که آنها را می دید، فاصله می گرفت و می کوشید ساکت باشد. اما مورد زیر که هم اکنون تعریف خواهم کرد با دسته بالا فرق دارد.

موقع نما ز بود. در بند چهار مجرد، ابتدا اذان می گفتند و بعد نماز آغاز می شد. در آخر نماز مسائل و مشکلات بند مورد گفتگو قرار می گرفت. در یکی از روزها مأمور بهداری زندان شروع کرده بود به حرف زدن که، دختری که شب قبل از اوین رسیده بود، حرف او را قطع کرد و گفت: خواهرا، باید چیزی به شما بگویم. نماز شما غلط است. شما بعد از نماز باید دعای ...از صحیفه سجادیه و سوره های الف و ب از قرآن و دو رکعت نماز برای ... (با عرض پوزش از خواننده که این نکات یادم رفته) را بخوانید.

مأمور بهداری گفت: تصور نمی کنم لازم باشد شما به ما دستور بدهید که چه بخوانیم و چه نخوانیم.

دختر باز اعتراض کرد و به راستی جنگ مغلوبه شد؛ چون افراد پیری در بند بودند که می‌دیدند حالا یک دختر هیجده ساله دارد نمازشان را تصحیح می کند و خشمگین بودند.

هنوز یک ساعت نگذشته بود که این زندانی به بند بهتری منتقل شد.

توابینی از این رده، اعم از آن دسته که سرموضع بودند و نقش بازی می کردند، و یا افرادی که می‌خواستند با انجام این حرکات نجات پیدا کنند، به نحو بی‌رحمانه ای مزاحم اوقات زندانیان دیگر بودند. انبوه ساکت زندانیانی که می‌دانستند تواب نبودن گرفتاری درست می کند، با صبوری و تحمل، شرایط را پذیرفته بودند و پیش می‌رفتند. روزی را به خاطر می‌آورم که دوستی به من گفت: چطور می‌شود تواب بود و این همه گرفتاری درست کرد؟

گفتم: اگر دقت کنی می بینی که تواب زیاد هم جنس بدی نیست، چون این اوست که با مقامات زندان تماس می گیرد و ترتیب کارها را می‌دهد. اگر توابین نبودند بخشی از شما باید این کارها را به عهده می گرفتید.

پذیرفت که راست می گویم.

و اما من نمی توانم این مقاله را بیشتر از این پیش ببرم چون می ترسم با شرح و توضیح برخی از اشخاص را لو بدهم و این کار بدی است، چون آنچه که در حافظه من هست همین چیزهاست. ■

"تشکیلات بندی" ها *

آفتابگردان

به یاد زهرا

"توبه تاکتیکی"، از نماز خواندن مصلحتی گرفته تا همکاری های اطلاعاتی، روشی بود که پس از ۳۰ خرداد ۶۰ و موج اعدام های بی رویه ای که پیامد آن بود، به طور سیستماتیک از سوی "مجاهدین" به کار بسته شد. در این رهگذر برخی هواداران نیروهای چپ نیز از این تاکتیک استفاده کردند. اما این کار بر اساس رهنمود سازمانها و گروه های چپ صورت نمی گرفت. هر چند که آنها هیچ رهنمود و یا موضعی در این باره ـچه در تأئید و چه در رد آنـ ارائه نداده بودند.

یکی از اولین کسانی که به طور "تاکتیکی" تواب شدند، مجاهدینی بودند که بعدها به "تشکیلات بندی" معروف شدند. اینان در تظاهرات ۳۰ خرداد ۶۰ و آغاز "فاز نظامی" ی حرکتِ مجاهدین دستگیر و به آپارتمان های داخل اوین منتقل شدند. این افراد از آنجا که معتقد بودند مجاهدین به زودی قدرت را به قبضه خود در می آورند و جمهوری اسلامی را سرنگون می سازند، با روحیه ای بسیار تهاجمی و از موضع قدرت با زندانبانان روبرو شدند؛ تا جایی که حتا از دادن نام و مشخصات خود به بازجو سر باز زدند. مسئولین زندان که در برخورد با این افراد در مانده بودند و نمی دانستند چگونه با آنها رفتار کنند، پس از مدتی

* این نوشته بر اساس آنچه در زندانهای زنان تهران ـاوین و قزل حصارـ دیده ام و شنیده ام تنظیم شده است.

این گروه را از آپارتمانهای اوین به قزل حصار فرستادند. آنها، اما به مجردی که در قزل حصار مستقر شدند، دست به ساختن یک شبکه تشکیلاتی در داخل بند زدند؛ شبکه تشکیلاتی ی با همان ویژگی های تشکیلات بیرون از زندانِ مجاهدین؛ با همان سلسله مراتب تشکیلاتی، و کم و بیش همان هسته ها و زیرهسته ها؛ از هسته جمع آوری کمک مالی گرفته تا هسته تدارکِ شورش در نقطه صفر. "خطِ" این "تشکیلات" هم از طریق نفوذی های مجاهدین در دادستانی انقلاب می رسید.

تشکیلات بندِ مجاهدین هنوز پا نگرفته بود که کل ماجرا لو رفت و باعث شد که زندانبانان نسبت به مجاهدین تغییر رویه دهند و با آنها تندتر و خشن تر رفتار کنند. پس از افزایش فشار و گسترش اعدامها برخی از "تشکیلات بندی ها" تصمیم گرفتند که به طور مصلحتی و تاکتیکی توبه کنند و به درجات گوناگون با مأمورین زندان راه بیایند و همکاری کنند. از پذیرش تمام و کمال مقررات گرفته، تا خبرچینی و انواع و اقسام خوش رقصی. انتشار نشریه "منافق" محصول مشترک همین همکاری زندانی و زندانبان بود که در داخل زندان تهیه و تنظیم و چاپ می شد. اگر هدف گردانندگان زندان از انتشار "منافق"، تضعیف و تختطئه رهبران و خط مشی مجاهدین بود و در هم شکستن و به سازش کشیدن هواداران ، هدف "تواب تاکتیکی" ها این بود که با استفاده از این وسیله گامی به سمت هدف شان بردارند. دلشان به این خوش بود که بدین ترتیب می توانند گوشه ای از نقطه نظرات رهبری سازمان شان را به میان هواداران دربند ببرند و به آنها رهنمود دهند که "فقط قسمتهایی را بخوانید که در داخل گیومه قرار دارد و مستقیماً حرفهای سازمان" است.

مسئولین زندان پس از اینکه به هدف هایشان دست یافتند و توانستند فکر تواب شدن را ـولو به صورت تاکتیکیـ به میانِ هواداران مجاهدین ببرند، و به این ترتیب نظم و مقررات دلخواهشان را در زندان برقرار کنند، قدر قدرتی شان را تثبیت نمایند، فضای رعب و وحشت را بیش از پیش سازند، این فکر را جا بیاندازند که مقاومت در برابرشان غیرممکن و بی فایده است و راهی جز تسلیم و کرنش نیست، نشریه "منافق" را تعطیل کردند و در پی آن شماری از "تواب تاکتیکی" های مجاهدین اعدام شدند؛ شماری دیگر نیز با محکوم شدن به حبس های درازمدت و دادن تعهد همکاری همه جانبه به تواب های واقعی تبدیل شدند. شماری هم که هنوز نسبت به ماهیت شان اطمینان خاطر نبود و رژیم می پنداشت که تاکتیکی تواب شده اند را به همکاری های گسترده تر وادار کردند. اینان در معیت پاسدارها

به محله، مدرسه و دانشگاه می رفتند و عمدتاً چپی ها را شناسایی می کردند و به چنگ حکومت می انداختند. همین ها بودند که بعدها "ترفیع" گرفتند و به مسئولین بند زندان مبدل شدند و برای جلب اعتماد بیشتر دادستانی، به هر کاری دست زدند. از گزارش نویسی های مغرضانه گرفته تا شرکت در جوخه اعدام. یکی از شاخص ترین این افراد، فریبا عمومی بود که در سال ۶۳ در مصاحبه ای در "حسینیه" گفت: این گزارش ها و کارها در خدمت حفظ افراد و رده های بالاتر تشکیلات مجاهدین بود.

"توبه ی تاکتیکی" گرچه از اواسط سال ۱۳۶۱ برای گردانندگان زندان های جمهوری اسلامی کاملاً لو رفته بود، اما چند سالی طول کشید تا کاملاً از دور خارج شود. رهبری مجاهدین، حتا پس از دیدن نتیجه "تواب تاکتیکی"های سال های ۶۰ و ۶۱، حاضر به تقبیح این تاکتیک نشد و حاضر بود که اعضایش به هر قیمت از زندان های جمهوری اسلامی جان سالم به در برند و به صفوف سازمانشان بپیوندند. از سوی دیگر نهادهای سرکوبگر رژیم نیز سیاست یگانه ای در برخورد با این تاکتیک نداشتند. در حالی که سپاه پاسداران نسبت به سودمندی این تاکتیک تردید نشان می داد، "دادستانی انقلاب" و اسد الله لاجوردی و دارودسته اش، بر سودمندی این تاکتیک پافشاری می کردند. به نظر می رسد که بعد از افت موج اعدام ها، و شاید همزمان با لو رفتن شگرد توبه ی تاکتیکی، خودِ گردانندگان زندان به استفاده از این حربه برای در هم شکستن روحیه زندانیان و رام کردن آنها ـ به ویژه هواداران جریان های چپ ـ روی آوردند. به این ترتیب که اعضای رده بالای گروه ها و سازمانهای چپ را آنقدر شکنجه می کردند و زیر فشار قرار می دادند که طاقتشان طاق شود و به کلی در هم شکسته شوند. سپس این افراد وا داده و در هم شکسته را در بازجوئی های اعضاء رده های پائین تر و هواداران ساده سازمانها و گروه ها می بردند و قسمتی از کار در هم شکستن زندانی را به عهده اینها می گذاشتند. و کم نبود مواردی که عضو ساده یا هوادار در برابرِ استدلالِ رهبر و مسئول دیروز خود، دچار تزلزل و سستی شود، از اعمال گذشته خود پشیمان گردد و به ابراز ندامت و توبه بپردازد.

گرچه شمار چشمگیری از زندانیان زیر چتر "توبه" قرار گرفته بودند، اما با کمی دقت می شد فهمید کدام زندانی خائن و جاسوس است و کدام زندانی تواب نمائی می کند. هر دو گروه اما مجبور بودند که یکی از وجوه اساسی هویت خود را نفی کنند. زندانی مجاهد باید خود و هم کیشان خود را "منافق" بخواند و زندانی چپ به نماز بایستد. غلظت و رقت

تواب نمائی هم، البته بستگی داشت به وضعیت حکومت. هر وقت رژیم زیر فشار خود را می یافت، فشار بیشتری بر زندانیان می گذاشت.

البته هر بند زندان هم بنا به ترکیب و فضا و فرهنگ خودش واکنش نشان می داد. بند دوی "بالا" و "پائین" از تواب های دوآتشه ای پر بود که حتا به یکدیگر هم رحم نمی کردند. آنها تخطی از مقررات زندان را به یکدیگر نمی بخشیدند و در خوش رقصی برای مسئولین زندان و گزارش دادن هر گونه خطا یا لغزشی گوی سبقت از هم می ربودند. نگهبانان بند گرچه رفته رفته به این گزارش ها بی اعتماد و بی اعتنا شده بودند، از این فضا جهت اعمال فشار بیشتر به زندانیان استفاده می کردند. برعکس، بندِ یکِ اوین که پائیز سال ۱۳۶۳ از سرموضعی های تمام بندها درست شده بود و اصولاً تواب نداشت، هر از چندگاه جولانگاه جاسوس های وارداتی رژیم می شد که از بندهای دیگر می آمدند و پس از مدتی دست از پا درازتر از آن جا فرار می کردند.

همدستی با زندانبانان و خبرچینی برای آنها، در آغاز طور دیگری بود. به عنوان مثال، بند ۳۰۰۰ دختران که دستگیرشدگان سپاه پاسداران آنجا به سر می بردند، خبرچینی داشت به نام "فوزیه" که از اعضای یکی از سازمانهای چپ بود. بازجوها، هر تازه دستگیرشده ای را که اطلاعات کمی از او داشتند، فوری پیش او در سلول ۱۰ می انداختند. و فوزیه با تظاهر به دوستی و محبت، و با حیله و نیرنگ می کوشید که اعتماد او را جلب کند و اطلاعاتی به چنگ آورد. بیشتر وقتها هم در این کار موفق می شد. چرا که زندانی هنوز در حالتِ گیجی و منگی آغازِ دستگیری بود و به این ترفند گردانندگان زندان وارد نبود. به این ترتیب اطلاعاتی که از طریق فوزیه در اختیار رژیم قرار می گرفت راه را برای شکنجه های بیشتر و دستگیری های گسترده تر هموار می ساخت. افسوس، زندانی وقتی درمی یافت از کجا خورده که دیگر خیلی دیر بود، و جالب اینکه سلول فوزیه را حتا عوض هم نمی کردند. گرچه دستشوئی ها پر بود از این پیام: سلول ۱۰ جاسوس دارد.

"توبه ی تاکتیکی" شگردی بود که شماری از زندانیان برای رهائی خود از فشارهای سخت زندان جمهوری اسلامی به کار بستند. این شگرد، در بیشتر موارد، به ضد خود تبدیل شد و طیف گسترده ای از "تواب"ها را به وجود آورد. و جمهوری اسلامی با به خدمت درآوردن آنها کوشید که زندگی در زندان را برای مخالفین خود جهنم سازد، هرگونه امنیت و آرامش را از زندانی سلب کند، اعتماد و علاقه ی میان زندانیان را از بین ببرد و فضائی

بسازد که در آن مرز میان لغزش و خیانت، انفعال شرافتمندانه و وادادگی بی‌حد و مرز و ندامت و توبه مخدوش شود. ■

توبه‌ی تاکتیکی (زندان زنان) *

م. کزازی

اولین نمونه های تواب شدن

در تاریخ ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ دستگیرشدم. مجبور بودیم که هفته اول را به همراه دیگر دستگیر شدگان، در راهروهای شعبه مرکزی بگذرانیم و همان جا نیز بخوابیم. مسئولین زندان ادعا می کردند که چشم به راه این همه زندانی نبودند. راهروها ظرفیت زیادی نداشتند و برای آن تعداد زیاد دستگیرشدگان به اندازه کافی جا نبود. اما مأمورین نمی‌خواستند که تازه واردین را به درون بند زندانی های قدیمی بفرستند؛ از آن می ترسیدند که اطلاعات زیادی بین این دو دسته ردوبدل گردد.

پس از یکماه زندگی توی راهروهای اتاق های بازجویی، ما را به آپارتمانی منتقل کردند که قبلاً محل زندگی سربازهای وظیفه سپاه پاسداران بود. برای ۳ ماه اول نه از بازجویی خبری بود و نه از تواب شدن. در مجموع خوشحال بودیم؛ چرا که هیچ کدام از ما گمان هم نمی برد که برای مدت زیادی در زندان ماندگار شود. اما در واقع پاسداران به شدت درگیر دستگیری مخالفین بودند. اوج بازجوئی و شکنجه‌ی کسانی بود که در تظاهرات موضعی شهریورماه آن سالِ خونین دستگیر می شدند.

---

* آنچه که در اینجا آمده است، مربوط می‌شود به تجربه من در دوران ۴ سالی که در زندان بودم؛ یعنی سالهای ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۴.

دیری نپایید که تازه واردی را به بند ما آوردند. این واقعه برایمان غیرمنتظره بود. چرا که مدت ها بود تازه واردی ندیده بودیم و از دنیای بیرون بی خبر بودیم. در بین صد نفری که با هم زندگی می کردیم، کسی این فرد را نمی شناخت. رفتار او هم رفتاری عادی نبود: هر روز عصر در گوشه ای می نشست و روی کاغذ چیزهائی می نوشت. بعد پاسدارِ مسئول بند را صدا می کرد و نوشته اش را به او می داد. با کسی حرف نمی زد؛ تنها به رفتار و کارهای ما نگاه می کرد. گوئی زندانی ی عادی را برای نظارت کردن و گزارش دادن فعل و انفعالات بند، استخدام کرده باشند. این پدیده ما را هشیار کرد که چنین گزارشگرانی هم در زندان وجود دارند. دو هفته بعد، او را از بند ما بردند. شاید به این خاطر که در کارش خیلی ناشی بود و همه متوجه خبرچینی های او شده بودند.

روزی از روزهای آذر ماه سال ۶۰، همه ما را در اتاق بزرگی جمع کردند. به ما گفتند که دایره وار بنشینیم و صورتمان را که معمولاً زیر چادر می پوشاندیم، کاملاً باز بگذاریم. کمی بعد زن چادریی را به بند آوردند که روبندی بر چهره داشت. او در وسط اتاق ایستاد و با دقت یک یک ما را برانداز کرد. گاهی روی چهره ای خیره می ماند و بعد چیزی در گوش پاسدار نگهبان می گفت. این مراسم برای مدت یک ماه، هر سه یا چهار روز یک بار تکرار می شد. روزی یکی از بچه ها پوشیه ی خانم بازدید کننده را کشید. در جا معلوم شد که بیش از ده نفر از ما او را می شناسند. او یکی از هواداران مجاهدین بود که حالا برای شناسایی افراد به خدمت مسئولین زندان درآمده بود.

سرانجام بازجوئی ها شروع شد. از بچه هائی که به بازجوئی می رفتند، گاهی رفتارهای غیرصمیمانه و مشکوک بروز می کرد. به تعداد کسانی که دیگر مستقیماً از جمهوری اسلامی بد نمی گفتند و اعتراض نمی کردند، اضافه شد. در این زمان بود که ما را ازآپارتمان ها به بند زندان منتقل کردند. به یاد می آورم که روزی از دوستی پرسیدم: چرا رفتارت عوض شده، چرا دیگر شوق نداری و سرحال نیستی، چرا دیگر صحبتی راجع به مسائل سیاسی نمی کنی؟ و او در جوابم گفت: برای اینکه باید مواظب حرف زدنمان باشیم.

توی شعبه (اتاق بازجوئی) بچه ها را خیلی می زدند. طاقت آوردن این شکنجه ها سخت بود. دیگر به سختی می شد به کسی اعتماد کرد. بچه ها از همدیگر می ترسیدند. جمع ما دیگر یک دست نبود: برخی سعی می کردند تنها باشند و برخی دیگر در جمع های کوچک تری حرف هایشان را به نجوا می گفتند.

گمان می کنم که حدود بهمن ماه سال ۶۰ بود که لاجوردی شماری از بچه هایی را که در ترورهای خیابانی دستگیر شده بودند، به حسینیه آورد تا آنها در برابر دیگر زندانیان اعلام کنند از کاری که کرده اند پشیمان هستند و از "گروهک" خود بیزارند. آن زمان بچه هائی که حکم کمی داشتند باید برای آزاد شدن، مصاحبه تلویزیونی (مدار بسته) می کردند. همه از خط مشی خاصی پیروی نمی کردند، برخی مصاحبه کردند و بسیاری هم نکردند. جو مسلط بند ما را، بیشتر هواداران مجاهدین شکل می دادند. بچه های چپ، همگی در یک اتاق نگهداری می شدند، اتاق شماره ۶.

در ابتدا، مصاحبه کردن دلبخواه بود. به نظر می رسید که روال هواداران مجاهدین این بود که مصاحبه نکنند. اما طولی نکشید که تقریباً همه طرفداران سازمان مجاهدین پذیرفتند که مصاحبه تلویزیونی بکنند، انزجارنامه امضاء کنند، و حتا توی حسینیه اوین بیزاری خود را از "گروهک" خود اعلام کنند و تأکید کنند که دیگر "فعالیت ضدانقلابی" نخواهند کرد. و این اواخر سال ۱۳۶۰ بود. در این میان تعدادی از بچه های چپ هم حاضر شدند که مصاحبه کنند؛ اما اکثرآنها نه نماز می خواندند ونه تن به مصاحبه دادند. به مرور زمان، اما بسیاری از این افراد نماز خوان شدند؛ ولی هنوز حاضر به مصاحبه تلویزیونی برای آزادی نبودند. رفته رفته و به طور خودانگیخته ای نقش بازی کردن و "تاکتیک زدن" توی بند غالب شد. دیگر کمتر کسی می توانست به کس دیگری اعتماد کند. البته دوستی های صمیمانه ای هم به وجود می آمد؛ اما تعداد آنها زیاد نبود.

"تواب تاکتیکی"های اولیه چه کسانی بودند؟

اواخر سال ۶۰ جو زندان طوری شد که خیل وسیعی از زندانی ها در موقع بازجوئی تواب می شدند. چون کمتر کسی جرأت داشت که به عنوان مثال، اعلام کند که هنوز هوادار مجاهدین است. کلمه ی "مجاهد" چه توی بند و چه توی شعبه دیگر به گوش نمی رسید. این کلمه به "منافق" تبدیل شده بود.

"تواب تاکتیکی"ها، باید جلوی تلویزیون آموزشی درون بند می نشستند و به آموزش دینی ی تلویزیون، "درس های ایدئولوژیک" و مصاحبه با دیگر زندانیان گوش کنند. تواب واقعی هم کارش این بود که اگر کسی نماز نخواند، یا حرفی علیه جمهوری اسلامی زند، و یا در وقت پخش درس های اسلامی جلو تلویزیون خوابش ببرد، گزارش او را رد کند. البته

بسیاری از این افراد به نظر من تواب واقعی بودند؛ چرا که تعداد زیادی از بچه ها را زیر شکنجه می فرستادند، آنها را اذیت می کردند و در مجموع فضای بند را برای همه تنگ کرده بودند. این ها بعدها گفتند که تاکتیک می زده اند!

انواع "تواب تاکتیکی"

یک دسته کسانی بودند که قبول می کردند برای آزادی مصاحبه کنند و انزجار نامه بنویسند.

دسته دوم، کسانی بودند که توی شعبه (یا همان محل بازجوئی) کار می کردند و هر روز برای بازجوئی دیگر زندانیان به آنجا می رفتند. گفته می شد که کار برخی از این گونه تواب ها این است که متن بازجوئی دیگران را بخوانند و میزان درستی پاسخ ها را تعیین کنند. برخی از این گونه توابها، در درون بند به کار کسی کاری نداشتند. تماس و رابطه ای هم با تواب های دیگر نداشتند؛ فقط خبر داشتیم که توی شعبه کار می کنند. کار کردن در شعبه هم انواع مختلف داشت: بعضی ها بازجوئی می کردند، بعضی ها زندانی ها را پند و اندرز می دادند. من از این دسته هم به عنوان "تواب تاکتیکی" یاد می کنم؛ چرا که ماجرای "تاکتیک زدنشان" رو شد و کلِ افرادی که در این رابطه لو رفتند، بعدها اعدام شدند.

در آن زمان شمار شایان توجهی از زندانیان سیاسی، چندان هم درگیر مسائل سیاسی نبودند؛ اما توسط دیگران لو رفته بودند. کسانی هم بودند که رده بالایی در تشکیلات سیاسی شان نداشتند و در نتیجه بسیاری از فعالین سازمانی را نمی شناختند. اما همین ها زیر شکنجه (و بخصوص شلاق) اطلاعات و آشنایانشان را لو می دادند. رژیم هم بلافاصله آنها را دستگیر می کرد و تازه دستگیرشدگان هم افراد دیگری را لو می دادند و در نتیجه بسیاری به این صورت زنجیره ای وارد زندان می شدند. و دردناک این که اکثر اینها بچه های ۱۳ تا ۱۵ ساله ای بودند که تا به بند می رسیدند، به خیل توابین واقعی می پیوستند.

لو رفتن "توبه ی تاکتیکی"

اواسط سال ۶۳ بود که روزی اسم تمام مسئولین بند و تواب های واقعی که به عنوان خبرچین شناخته شده بودند، از بلندگو اعلام شد. این واقعه مایه تعجب همگی ما شد. بعدها متوجه شدیم که همه آنها را از مسئولیت هائی که داشتند کنار گذاشته بودند. برای مدتی، دیگر مسئول بند نداشتیم و تواب های واقعی هم گوشه گیر شده بودند. آنها را نیز رفته رفته

و دوباره به بازجوئی فرا خواندند. ماجرا از این قرار بود که شگرد "تواب تاکتیکی" برای جمهوری اسلامی لو رفته بود. یکی از این تواب های واقعی می گفت که: داریم به آتش توبه تاکتیکی ها می سوزیم.

دوستی داشتم که پسری چهار، پنج ساله داشت و از زندان مشهد به اوین منتقل شده بود. او می گفت که وضعیتش زیاد خوب نیست و قرار است که دوباره به مشهد منتقل شود. می گفت که برادرش یکی از سردسته های تواب تاکتیکی های (مجاهدین) بوده است و به احتمال زیاد اعدام می شود. می گفت که او را هم تحت فشار قرار داده اند؛ با این که خودش نه "تواب تاکتیکی" بود و نه تواب واقعی.

دختری به نام فریبا عمومی در بندمان بود که مهربان و متین بود. گمان می کنم که دانشجوی رشته داروسازی یا پزشکی بود. یک هفته قبل از اینکه اسم توابها را از بلندگو اعلام کنند، او را به بازجوئی بردند و دیگر تا ۶ ماه بعد از او خبری نبود. کم کم توی بند پیچید که توابهای تاکتیکی لو رفته اند و فریبا عمومی هم که گویا سردسته آنها توی بند ما بود، دستش رو شده است. او هم از کسانی بود که بیشتر اوقات به شعبه بازجوئی می رفت و اگر کاری می کرد، در آنجا می کرد؛ چرا که توی بند دختری متین و ساکت بود و با کسی کاری نداشت و چهره منفوری از خود به جا نگذاشته بود. او و تمام گروهش از هواداران مجاهدین بودند که در همه کار دست داشتند: از همکاری در بازجوئی ها گرفته تا دخالت کردن در مراسم اعدام ها. تعدادی از افراد این گروه، درست مثل خود بازجوها از دیگران بازجوئی می کردند و مثل پاسدارها با سایرین رفتار می کردند. با این همه اعتقاد داشتند که درون سیستمِ زندان نفوذ کرده اند تا اعدام ها را کاهش دهند. می گفتند سعی شان بر این بوده که کسانی را که حکم اعدام گرفته اند را طوری بازجوئی کنند که بعداً توسط دادگاه حکم های ۱۵ یا ۲۰ ساله بگیرند و ...

جریان "تواب تاکتیکی" حرکت گسترده ای بود. آنها معتقد بودند که حتا اگر چند نفر از کسانی را که زیاد هم سیاسی نبوده اند یا جزء کادر بالای سازمان به حساب نمی آمدند، به زیر شلاق بفرستند و برای جلب اعتماد بازجوها چند گزارش منفی راجع به آنها رد کنند، می توانند کارهای مهمتری انجام دهند؛ از قبیل حفظ جان کادرهای بالا. به همین دلیل بود که برای مدتی زندان و بازجوئی ها توسط هواداران مجاهدین اداره می شد.

فریبا بعد از سه ماه زندان انفرادی به بند ما باز گردانده شد. صبح ها جلوی تلویزیون

آموزشی می نشست و بعد از ظهرها به کلاس قرآن می رفت. بچه ها زیر زیرکی می خندیدند و می گفتند که فریبا از رو نرفته و دوباره تاکتیک را شروع کرده، اما کسی دیگر با او حرف نمی زد. تواب ها، چه تاکتیکی و چه واقعی، دیگر اعتباری نداشتند. بعدها شنیدم که فریبا را هم اعدام کردند. او ۲۰ سال حکم داشت؛ ولی به خاطر اینکه عنصر نفوذی ی مجاهدین در سازمان زندان شناخته شد، اعدام شد. ■

توبه‌ی تاکتیکی (زندان مردان)

رضا ساکی

در زمینه‌ی چگونگی برخورد با توابین بطور کلی دو گرایش در بین زندانیان دیده می شد. گرایش اول سیاست بایکوت کامل تواب ها را در پیش گرفته بود؛ بدون آنکه کوچکترین تفاوتی بین انواع مختلف آنها قائل شود. این گرایش همه‌ی توابین را به یک چشم نگاه می کرد. غذاخوردن، حرف زدن و حتا هم بازی شدن با آنها هنگام ورزش از نگاه این گرایش همکاری‌ی غیراصولی به حساب می آمد.

گرایش دوم بر این باور بود که تواب، یک بیمار صدمه دیده است؛ بیماری که به دلائلی ناخواسته و گاهی برخلاف اراده‌ی خود، رفتاری را پیش گرفته که نه نزد دوستان و نه در نزد دیگر زندانیان پسندیده تلقی نمی شود. این که رژیم توانسته بود با فشارهای غیرانسانی خود او را بشکند، همواره در نگاه و رفتار شرمگینانه اش آشکار بود.

به همین علت گروهی اعتقاد داشتند که می بایست بین تواب ها فرق گذاشت. در بین توابین کسانی بودند که کاملاً در سوی رژیم و در خدمت نیروی اطلاعاتی آن قرارگرفته بودند. آنها غذایشان را با نگهبانان می خوردند. مرتب به مرخصی می رفتند، برای امام حسین بیشتر از پاسدارها گریه می کردند و برخی شان حتا دیگر زندانیان را آزار می دادند. روشن بود که این گونه اشخاص آگاهانه منافع شخصی خود را ورای منافع دیگران گذارده بودند و برای رهایی خود، حاضر به هرگونه کاری بودند.

اینها اما موضوع بحث میان دو گرایش نبودند. موضوع بحث کسانی بودند که گرچه

نتوانسته بودند در زیر شکنجه مقاومت کنند و اطلاعات خود را در اختیار بازجو گذاشته بودند، اما پس از دوره ی بازجویی هیچگونه ضعفی از خود نشان نمی دادند و از همکاری با نیروهای اطلاعاتی سرباز می زدند. برخی شان تنها به امید آزاد شدن، نماز می خواندند. (در میان این افراد کسانی هم یافت می شدند که اطلاعات مهمی نداشتند.)

از دید گرایش دوم، منصفانه و درست نبود که میان دو گروه تواب، تفاوت گذاشته نشود و همه به یک چوب رانده شوند. برعکس می بایست با پرهیز از برخوردهای نادرست، از تبدیل آنها به عناصرِ خطرناکِ طرفدارِ رژیم و عامل زندانبانان جلوگیری شود. یعنی اینکه با فرد یا افرادی که به دلیلی ضعف نشان داده و نتوانسته بودند به اصول و باورهای خود پای بند مانند، طوری برخورد شود که به دشمن نپیوندند. تلاش شود که با آنها رابطه ای انسانی به وجود آید؛ چه بسا به این ترتیب کمکی می بودیم برای این که اشتباه خود را دریابند و به دلایل لغزش خود پی ببرند.

به گمانِ من سیاستِ بایکوت، نشان عدم توانایی در برخورد سالم با پدیده است، که در فرهنگ سیاسی ما ریشه ای عمیق دارد. اگر ما نتوانیم با کسی که اشتباهی (خطایی) مرتکب شده، رابطه و گفتگو داشته باشیم؛ هیچگاه نخواهیم توانست برخوردی سازنده داشته باشیم. تجربه ی زندان به من نشان داده است که همه کسانی که در زندانهای جمهوری اسلامی به عنوان تواب شناخته شده اند، هوادار رژیم نبودند و ایدئولوژی آن را نپذیرفته بودند.

تجربه ی من حاکی از آن است که معمولاً مجموعه ای از عوامل باعث می شود زندانی دچار لغزش یا سقوط شود (از فشارهای جسمی و روانی گرفته تا سستی ها، خودخواهی ها، ضعف شخصی و...). در دوره ی بازداشت، مأموران اطلاعاتی رژیم تمام سعی خود را می کنند که نه تنها اطلاعات فرد دستگیر شده را بگیرند، بلکه او را زیر فشارهای روحی و روانی خود خُرد کنند. از جمله وضعیت های سختی که در چند ماه اول دستگیری (و حتا بعد از آن) برای فرد ایجاد می کنند، محروم کردن زندانی از هواخوری، ملاقات و نیز حبس در سلول های کوچک و سرد، شکنجه ی دیگران در حضور او، اعدام های نمایشی، اختلاف انداختن بین فرزند و خانواده، گرفتن مصاحبه و ... است.

به رغم این فشارها رژیم نتوانست همه ی دستگیرشدگان را در هم شکند و یا آنطور که می خواهد به توبه وا دارد. روی هم رفته تعداد کسانی که در زندان مقاومت کردند از تعداد آنهایی که تواب شدند، به مراتب بیشتر بود.

به باور من، پدیده‌ی تواب در زندانهای جمهوری اسلامی موضوعی نیست که بتوان به سادگی روی آن قضاوت کرد. بلکه پدیده‌ای ست که بررسی آن یک کار تحلیلی و همه جانبه را می طلبد. نمونه های متعددی وجود دارد که ما را به این بازنگری فرامی خواند:

تواب‌هایی را می‌شناسیم که در میان زندانیان به عنوان عناصری خطرناک شناخته شده بودند، اما همین اشخاص در اولین فرصتی که بدست آوردند به سازمان سیاسی شان ملحق شدند و در مبارزه‌ی رو در رو با رژیم شرکت جستند.

م.م. از توابین خطرناک اوین، پس از آزادی از زندان چند تن از بازجویان و پاسدارانی را که شناسایی کرده بود، به گلوله می بندد و سپس خودش را از بین می برد.

محمد، از طرفداران آیت‌الله شریعتمداری، پس از اینکه به یکی از نگهبان‌ها درس ریاضی می‌دهد و از طریق او چند روزی مرخصی می گیرد، رفتارش عوض می شود. محمد به مرخصی رفت و دیگر هیچوقت بازنگشت. او جزو کسانی بود که اگر تا کشتار بزرگ سال ۱۳۶۷ در زندان مانده بود، اعدام می شد.

صبا ن.، از جمله زندانیان توابی بود که پس از آزادی نیز به عنوان تواب در شهر زادگاهش شناخته می شد. پس از پذیرش قطنامعه ۵۹۸ از سوی جمهوری اسلامی و آتش بس در جنگ ایران و عراق و حمله مجاهدین به چند شهر مرزی ایران، به همکاری با آنها پرداخت و در مبارزه با نیروهای مسلح جمهوری اسلامی، جانفشانی کرد. ■

بیدار خوابی صابر

حسن درویش

ساعت ۱۱، بلندگوهای بزرگ بند فرمان سکوت و خواب دادند. در راهروی پهن طبقه همکف و راهروهای باریک دو طبقه بالاتر، هنوز چند نفر بین دستشویی ها و سلول ها در رفت و آمد بودند. در هر راهرو، اسداللهی[1] به یک یک سلول ها سَر می زد تا مطمئن شود که هر کس در تختخوابش دراز کشیده است. اسدالله های میانسال با ریش های بلند و نامرتب و موهای کوتاه و ژولیده ی سر و سبیل، اورکتهای سبز و گشاد، شلوارهای کِرِم رنگ چرک و زانو افتاده و چکمه های نظامی، میان شبکه ی میله های آهنی سبز رنگ سلولها قدم می زدند و کشیک می دادند.

در آن لحظه ی شب، صابر فراموش کرد که در کجای حادثه است. می خواست که فراموش کند. این فراموشی، تا لحظه ی خواب ـ اگر خوابی به سراغش می آمد ـ به او آرامش می داد. در این ساعت حال غریقی را پیدا می کرد که از گردابی هولناک رسته و بر تخته پاره ای چنگ انداخته است.

آخرین زندانی که راهرو را ترک کرد، دقایقی سکوت بر همه جا حاکم شد. اما این سکوت دیر پا نبود. به زودی نوبت به خنده هایی رسید که طی روز فرو خورده شده و اینک مجال بروز می یافتند تا به زندانبانان و توابینی که عامل فشار در بند بودند ثابت کنند که

۱ـ اسدالله واژه ای است که زندانیان مرد بر زندانبانان نهاده بودند

هنوز همه چیز زیر نفوذ آنان نیست.

در آن ساعت، جریان دائمی صوت هائی که از حفره ی بلندگوها بیرون می آمد و گوشها را آزار می داد، متوقف شد و اعصاب فرسوده آرامش می یافتند. این بلندگوها، صبح زود، اعزامی هائی را به دادسرای انقلاب فراخوانده بودند که یا می بایست تا غروب، زیر شلاق و بازجوئی اعتراف کنند؛ یا برای شنیدن حکم دادگاه، دقایقی در مقابل حاکم شرع حاضر شوند. پس از آن، روضه خوانی و سخنرانی های مذهبی پخش می کردند. آخوند حسینی به توابین گفته بود که پخش این برنامه ها، دلِ فریب خوردگان گروهک ها را به نور ایمان منور می کند. صابر اما می دانست که گوش توابین هم حتا به این بلندگوها بدهکار نیست. در فواصلی که روضه خوانی ها و موعظه ها بریده می شد، همه گوش ها تیز می شد تا نام زندانیانی را بشنوند که برای خوردن شلاق اعزام می شدند.

سرِشب که آنان را به بند بازمی گردانند، صابر بر چهره ی گلگون و چشمان متورم بعضی ها لبخند ساختگی را تشخیص می داد.

سلول توابین در کنار دفترِ کارِ آخوند حسینی قرار داشت که زندانبان بند بود. هفته ای پس از ورود صابر، دیوار میان دو سلول مجاور را برداشته بودند تا بتوانند توابینی را که هر روز بر تعدادشان افزوده می شد، در آنها جا دهند. هوای سلول سرد بود. تخت صابر بالای تخت طاهر و در کنار پنجره ی کوچکی واقع شده بود که از آنجا می شد بیرون از زندان را دید. صابر ملافه و پتو را به دور خود پیچیده بود و به آخرین صداها گوش خوابانده بود. طاهر در تخت زیرین نشسته بود و آهسته سرگرم گفتگو با ساعد بود که در تختِ مقابلش نشسته بود. در طبقه ی سوم کسی خنده ی بلندی سرداد. اسدالله عبوسِ آن طبقه، غرولندکنان به طرف آن سلول راه افتاد تا خاطی را پیدا کند. از درون یکی از سلول های طبقه ی دوم کسی فریاد زد:

ـ اسدالله فردا توهم به دادگاه اعزام می شوی. برو بگیر بخواب.

این گفته بهانه ای شد برای خنده های همگانی در بیرون از سلول توابین. طنین خنده ی حفره بلندگوها گوش توابین را می انباشت. حامد با مسواکی در دست و حوله ای بر شانه، وارد سلول شد و لبخندزنان به ساعد نگاه کرد و گفت: «مثلاً دارند مقاومت می کنند!»

از تختِ پائینِ آن سوی سلول، محسن که به نظر خواب می رسید، چشم هایش را باز کرد و گفت:

چگونه و کی تواب شد؟ *ف . آوند*

ـ تلاش مذبوحانه ای برای خودنمائی.

و چشمهایش را دوباره بست و غلطی زد. بر چهره ی طاهر لبخندی خاموش نشسته بود. در دیگر تختخواب ها، توابین، دلخوریشان را به رو می آوردند و از اینکه اسدالله ها کشف شده بودند، ابراز ناراحتی می کردند. کسی با دمپائی در یکی از راهروهای طبقه سوم به طرف انتهای راهرو رفت. اسدالله فریاد زد:

ـ برادر به آدم یک بار می گن.

روی کلمه ی آدم مکثی کرد و ادامه داد.

ـ موقع خوابه؛ کجا داری پاتو می کشی ها؟

صاحب دمپائی گفت: "مستراح" و به طرف دستشوئی رفت. لحظه ای بعد، از آن طرف راهروی همان طبقه، صدائی به گوش رسید:

ـ مواظب باش خفه اش نکنی.

و این بار صدای خنده های بلند به اوج رسید. یکی از اسدالله ها ملتمسانه گفت:

ـ برادرا خواهش می کنیم ساکت باشید و بخوابید.

از انتهای راهرو طبقه سوم صدای اسدالله عبوس بلند شد:

ـ برادرا می تونن موقع خواب پوزبندهاشونو بردارند.

از خنده ها معلوم شد که کسی صدای اسدالله عبوس را با مهارت تقلید کرده است. صابر، صاحبِ صدا را شناخت و آهسته به سمت پنجره غلطی زد. اسدالله مربوطه بد و بیراه می گفت. و وقتی که تهدیدکنان فریاد زد:

ـ اگر مردی بیا خودتو نشون بده.

یک نفر پاسخ داد:

ـ برو جلو بوق بزن.

و دیگری دنباله حرف را گرفت:

ـ اسدالله ها از طرف اکثر ضد انقلابیون مورد توجه و احترام هستند و زندانیان با علاقه به حرف های آنان گوش می کنند.

و صابر در دل به گفته ی او افزود:

ـ و از خوبی های زندگی شرافتمندانه و روابط نیک انسانی برایشان می گویند و اسدالله ها از مشاهده ی این عواطف انسانی دچار شگفتی می شوند و آنان را در دل تحسین می کنند.

حامد که هنوز حوله به دوش بود به سوی ساعد آمد و گفت:

ـ امروز غروب که اون چند نفر رو برای اعدام می بردند، متوجه شدی که اسدالله های طبقه یک و دو از اتاق حسینی بیرون نیامدند؟

و محسن با یک چشم نیمه باز، سرش را دوباره از توی پتو درآورد و گفت:

ـ حاج آقا حسینی به یکی شون گفت، زندانی باید جَبَروت داشته باشد.

و دوباره زیر پتو خزید. صابر می دانست که گزارش های محرمانه ی تواب ها شامل حال

اسدالله ها نیز می شود.

ساعتی بعد فقط صدای گام های آهسته ی اسدالله ها شنیده می شد. سکوت بر همه جا حاکم بود. تنفسِ خفتگان، هوای بند را سنگین کرده بود. اسدالله طبقه ی هم کف به اتاق تواب ها رسید. دید که صابر طاق باز بر تخت خود دراز کشیده، سیگار می کشد و دودش را در امتدادِ نگاه ثابتش به نقطه ای از سقف می فرستد. اسدالله سرش را به حالت سرزنش تکان داد و از آنجا گذشت. صابر دلش خواست که شانه به شانه شود؛ اما ترسید طاهر را که در تخت زیرین خوابیده بود، بیدار کند. پس روی همان شانه و پشت به پنجره، به حالت درازکش ماند. بدون تشویش و اضطراب می توانست به تک تک چهره ها مستقیم نگاه کند و در دل خویش به داوری آنها برآید. مهتاب از پنجره وارد سلول شده بود. زیر پرتو ماه، چهره ی پر از لک و پیس ساعد، چون ماسکی فلزی برق می‌زد. با خود گفت:

ـ داره خوابِ بیرون رو می بینه.

این اواخر بعضی از تواب ها را به مرخصی فرستاده بودند. همه شان سر وقت به زندان برگشته بودند. مرخصی، شگرد تازه دادسرای انقلاب شده بود. یادِ بیرون را در اذهان زنده کرده بود؛ اراده های بی ثبات را سست کرده بود.

طاهر این رویداد را به فال نیک گرفته بود. صابر اما دوست نداشت که به او پیشنهاد مرخصی شود. شرم داشت از اینکه در بیرون به عنوان زندانی ی سیاسی ی مورد اعتماد زندانبانان شناخته شود.

نگاهش دوباره به ساعد افتاد. هرگز نتوانسته بود راحت و مستقیم او را بنگرد. ساعد، عضو برجسته ی تواب های بند بود. یکی از طراحان اصلی برنامه های فشار بر زندانیان. مطالعه ی اجباری آثار آیت الله های مرده و زنده، ممنوعیت ورزش صبحگاهی در حیاط بند، جلوگیری از کارهای دستی و جابجا کردن دائم زندانیان از اتاقی به اتاق دیگر، از جمله طرح هائی بود که او و حامد و طاهر و محسن به آخوند حسینی پیشنهاد کرده بودند. به یاد آورد که به طاهر گفته بود ساعد حس انزجار در او ایجاد می کند. و طاهر با همان ظاهر موقر و صدای آرام پرسیده بود: بیرون از زندان هم همین حس را نسبت به ساعد داشتی؟ پاسخ مثبت به این سؤال می توانست مسئله آفرین شود. به یاد آورد که ساعد عضو برجسته ی سازمان در دانشگاه بود. پیش از انقلاب بارها، در صف اول تظاهرات دانشجویی، گارد نظامی را از دانشگاه بیرون رانده بود و در تبدیل کردن تحصن های صنفی ی دانشجوئی به اعتراضات

سیاسی نقش عمده ای ایفا کرده بود. در گرماگرم انقلاب و حکومت نظامی در راهپیمائی های اعتراضی و تظاهرات دانشگاهیان او را دیده بود. و به یاد آورد که در پیشاپیش جمعیت به امامِ تبعیدی درود می فرستاد و شاه و دیکتاتور وابسته به آمریکا را مورد لعن و طعن قرار می داد. پس از انقلاب و در جریان "انقلاب فرهنگی" که بساط دانشجویان سیاسی برچیده شد، ساعد در آخرین سخنرانی خود در حیاط دانشگاه رهبران حاکم را ارتجاع مذهبی خواند.

از سوی "سازمان" مسئولیت سازماندهی انبوه دانشجویان هوادار، به عهده ی او واگذار شده بود. سابقه ی فعالیت و لیاقتش موجب شده بود که در میان استادان و کارمندان دانشگاه هم محبوب و مورد احترام باشد. به ویژه مورد اعتماد استادهای دانشگاه بود. به محافل خصوصی آنان راه داشت. اخبار سیاسی را به اطلاعشان می رساند. نشریه ی "سازمان" را شخصاً به دستشان می داد و از آنها کمک های مالی قابل توجهی می گرفت. همه ی آنها، حالا به نسبت کمک مالی و پشتیبانیشان از "سازمان" به حبس های کوتاه یا دراز مدت محکومند و هر گاه با ساعد روبرو می شوند، با تکان دادن سر و لبخندی ساختگی، انزجار خود را از او پنهان می کنند.

ساعد احترام حسینی را هم به خود جلب کرده بود. صدای آخوند حسینی، با آن شال و عبا و عمامه و عینک سیاه و رفتار خشن و تحقیر آمیز او در گوشش طنین انداخت و اعصاب فرسوده اش را تحریک کرد.

ـ در راه اسلام عزیز و قرآن جاسوسی کنید. در این دانشگاه انسان ساز بخود آیید. اذهانتان را از ایدئولوژی های بیگانه و مضر که در هیچ جای دنیا نشانی از دُرستی ندارند، پاک کنید. خداوند شاهد است که بازداشت شماها به صلاح خودتان و جامعه ی اسلامی است. اگر توان آنرا ندارید که ذهنتان را نجات دهید، در ظاهر با ما همکاری کنید. اگر در دل به ما فحش می دهید، با زبانتان و در حضور دیگران ما را تمجید کنید. به نماز جماعت بیائید؛ حتا اگر نماز نمی دانید. فکر انقلاب را از سرتان بیرون کنید. خیالتان راحت باشد، اگر در بیرون خبری شود، اول همه ی شما را در حیاط زندان به رگبار می بندیم و آنگاه مردنتان چون زنده بودنتان در انزوا خواهد بود.

خواب از چشم های صابر گریخته بود. در تخت خوابش نشست. آن سوی پنجره، در زیر نور مهتاب، دشت، نقره گون می نمود. در آسمان ستارگان می درخشیدند. طبیعت آرامش داشت و این آرامش به درونش راه یافت.

سلسله کوه های پرهیبتِ فراسوی شهر پیدا بود. چراغ های شهر خفته، از دور سوسو می زدند. در شب های بی خوابی، خطوط نورانی چراغ های دور دست را دنبال می کرد و در کوی و برزن های آشنا گشت می زد. روزی طاهر از او پرسیده بود که در شب بیداری هایش چه می کند؟ و او پاسخ داده بود "شب گردی". و از آن پس طاهر او را شبگرد نامید. امشب اما میلی به شب گردی نداشت. از پنجره روی تافت. نور مهتاب به صورت حامد خاموشی و وقار یک مرده را بخشیده بود. حامد پس از ساعد از معدود تواب هائی بود که از احترام و اعتمادِ حسینی برخوردار بود. او جز با حسینی و چند تواب هم سن و سالش مراوده ای نداشت. کم حرف بود و آهسته صحبت می کرد. نگاهی حسرت بار، و حالتی عرفانی داشت. طاهر گفته بود که ساعد، حامد را چون سایه ای از پی خویش کشیده است. ماجرای آشنایی و ارتباط این دو را محمد برایش تعریف کرده بود:

«حامد تنها فرزند یک تاجر فرش، سال های کودکی و نوجوانی اش را در آرامش و رفاه به سر برده بود. پس از پایان دوره ی دبیرستان در یکی از شهرستان های کشور وارد دانشگاه می شود و مهندسی معماری می خواند. پس از پایان تحصیل به شهر زادگاهش باز می گردد. والدینش بازگشت موفقیت آمیز او را با دعوت جمعی از دوستان و آشنایان جشن می گیرند. گروه کوچکی از نوازندگان، مهمانان را به رقص و شادی می کشانند. در میان مهمانان جوانی با موی سفید وچهره ای پر از لک و پیس توجه حامد را جلب می کند و ساعد دوست و همبازی دوران کودکی اش را باز می شناسد. سالن پر از سر و صدا، جای گفت و گو نیست. دو دوست به اتاقی از اتاق های خانه می روند و از خاطرات دوران کودکی می گویند. ساعد با صدایی که رفته رفته لحن و آهنگ جدی به خود می گیرد به مسائل بزرگتری می پردازد. از انقلاب و آرمان های عدالت خواهانه حرف می زنند. و از وظایف جوانان در برابر بیدادگری. در آن ساعت حامد، در چهره ی نیمه سپید ساعد، پیامبری را می بیند که با کلام جادویی اش می تواند نبوت خویش را به اثبات برساند. بعدها حامد برای بازجویش تعریف کرد که ساعد آن شب زندگی او را دگرگون ساخت و آتشی در دل او برانگیخت که هستی اش را بر باد داد. ارتباط حامد با ساعد به وسیله ساعد با "سازمان" پا می گیرد و رفته رفته مستحکم تر می شود. پس از این که خانه زیبائی می سازد، به تدارکِ ازدواج برمی آید. هنگام خواستگاری از دختر مورد علاقه اش چنان پر شور از آرمان های انقلابی و وظایف مقدس سازمانی اش، سخن می گوید که دختر جوان با اشکِ شوق می پذیرد تا لحظ مرگ شانه به شانه همسرش در

زندگی شخصی و مبارزه ی انقلابی همراه او باشد. پس از انقلاب نیمی از خانه در اختیار سازمان قرار می گیرد و محل برگذاری بسیاری از دیدارها و جلسات می شود. اما در یکی از شب های پاییز سال شصت، که همسر حامد درِ حیاط را به روی ساعد باز می کند، با چشمان متورم و چهره درهم شکسته او روبرو می شود و ناگاه انبوهی پاسدار مسلح به خانه می ریزند. زن و شوهر را همراه با دستگاه زیراکس، ماشینِ تایپ، اعلامیه های سیاسی، جلیقه های ضد گلوله و چندین جعبه فشنگ و چاقو، یک راست به دادسرای انقلاب می برند.»

بعدها حامد ماجرا را برای طاهر این طور تعریف می کند:

«مرا به زیرزمین دادسرا بردند و دست و پایم را به تختی بستند. امیدوار بودم که بتوانم که تا لحظه ی بیهوشی لب فرو بندم و طبق قرار قبلی شماها را لو ندهم. اما با اولین ضربه ها احساس کردم گوشت کف پاهایم دو شقه شده و کاسه ی سرم در حال متلاشی شدن است. خیس عرق و درد بودم. به یاد رهبران شهید سازمان افتادم که مسیح وار درد را به جان خریدند تا دیگران لو نروند و سازمان پا برجا بماند. نیک می دانستم که زندگی تو و دیگران در دست من است. تصور این که همسر محبوبم زیر شکنجه جان دهد، درد شلاق را دو چندان می کرد. احساس می کردم که میخی را بر مغز سرم می کوبند. تنفس برایم دشوار شده بود. ضربان قلبم شدید شده بود و خون در رگ هایم به جوش آمده بود. خون داغ کف پاهایم شلاق را گلگون کرده بود. احساس کردم که حافظه و همه ی دانش ام را از دست داده ام. نامم را هم اگر می پرسیدند، دیگر نمی دانستم چیست. اما می دانستم که تنها یک کلمه می تواند مرا از آن مخمصه نجات دهد. آنرا یافتم. و تا گفتم "آری" شلاق زن، دست از کار کشید. در کاغذ سفید بازجوئی با دست هایی لرزان نشانی خانه ی امنی را نوشتم که شماها در آن زندگی می کردید.»

مهتاب به میانه ی آسمان رسیده بود. در راهروها دیگر صدای پای اسدالله ها به گوش نمی رسید. سکوت محض حکمفرما بود. صابر نمی خواست که سپیده سر زند و صبح شود. دلش می خواست که تکلیفش را با تنهائی و تردیدهایش روشن کند. هنوز فرصت داشت تا کاری، کارساز انجام دهد. یک اقدام جسورانه. اما شهامت چنین کاری را در خود سراغ نداشت و از این بابت احساس بدی داشت. بیرون که بود، هیچ رفیقی را به اندازه طاهر دوست نداشت. اکنون اما احساس دوگانه ای نسبت به او داشت. از یک سو به هم دلی دیرینه او نیاز داشت و از سوی دیگر به او اعتماد نداشت.

به یک باره اما صدائی در گوشش طنین افکند:

ـ حامد هرگز از هاشم و جمیله و دو قلوها سخن نگفت.

صابر به یاد آورد که طاهر در حسینیه ی زندان تنها اعلام کرده بود که خون عزیزانش به گردن رهبری سازمان است. و دیگر هیچگاه از آن جانباختگان یادی نکرده بود. چرا؟ دفعتاً جزء جزء حوادث آن شب در برابر چشمش جان گرفت: او به اتفاق طاهر و دو رفیق دوقلو در یک اتاق، و هاشم و جمیله در اتاق دیگر به خواب رفته بودند که ناگاه با صدایی شبیه اصابت متوالی چکش به آهن از خواب می پرند. پاسداران با قنداق تفنگ هاشان به در آهنی ی خانه می کوفتند. هر یک سلاح به دست از پشتِ پنجره ی توی آپارتمان به طرف ماشین های پاترول و یونیفرم های پنهان و آشکار شلیک می کنند. خانه در زیر رگبار گلوله می لرزید وسوراخ سوراخ می شد. در فکر همه شان یک چیز بیش نبود: مقاومت تا آخرین گلوله. سخت درگیر شده بودند و از حال یکدیگر بی خبر بودند. گویی می خواستند انتقام مرگ خویش را پیشاپیش از قاتلین بگیرند. درگیری تا سپیده ی صبح ادامه می یابد. خسته و فرسوده شده بودند که ناگهان در اتاق از پاشنه کنده می شود و پاسداران به درون آن یورش می آورند. پاسداری پرده ی اتاق را از جا می کند تا آن را به روی پیکر بی جان جمیله بیاندازد که نیمه نشسته و با نگاهی اندوهناک به نقطه ای خیره مانده بود. در اثر مرگ ناگهانی جمیله، اندوه و ماتمی عمیق بر وجود همه شان حاکم شده بود. نه ضربه پاشنه ی پوتین پاسداران که بر پشتشان فرود می آمد، و نه ازدحامِ جمعیتِ کنجکاو، حسی در کسی بر نمی انگیخت. مرگ جمیله، صابر و دیگر دستگیرشدگان را فلج کرده بود.

یک هفته بعد، از بلندگویی که در سقف راهرو تک سلول ها آویزان بود، صابر خبر اعدام هاشم و دو برادر دوقلو را شنید. خودش اما هنوز در مرحله بازجوئی بود. در تمام بازجوئی ها طاهر هم حضور داشت؛ گاهی طاهر هم می آمد. اعتراف، کفایت نمی کرد. او را با طاهر تنها می گذارند. طاهر او را متقاعد می کند که به هر بهایی باید زنده بمانند تا جان دیگران را نجات دهند: بسیاری از آنهائی را که به "سازمان" جلب کرده بودند، یا اعدام شده بودند و یا محکوم به زندان های دراز مدت. هواداران از سازمان شان دفاع می کردند و روانه میدان های تیر می شدند. و این صابر را زجر می داد. به ویژه آنکه نوار ویدوئی مصاحبه کادرهای بالائی که بریده بودند و خیلی چیزها را لو داده بودند را نیز دیده بود.

طاهر به او گفته بود:

«من و حامد، اول در یک مصاحبه تلویزیونی شرکت کردیم و سازمان را محکوم کردیم. پس از آن چارت تشکیلات سازمان را برای آنها کشیدیم و کمی بعد، عناصر فعال همکاران دادسرا شدیم.»

صابر به یاد آورد که در صدای طاهر، اندوهی آمیخته با ندامت نهفته بود؛ چنین حالتی را نه پیشترها در او دیده بود و نه بعدها. نگاهش را از او برتافت و به حامد انداخت. همسر حامد، دوست صمیمی ی جمیله بود و همیشه با تحسین از او یاد کرده بود. تمام شکنجه ها را برتابیده بود. وقتی که شنید حامد بریده، در حضور بازجوها به صورتش تف انداخته، او را خائن نامیده بود. به اعدام محکوم شده بود. بازجوها گفته بودند که در صورت همکاری زنده می ماند. حامد گفته بود که سرانجام پس از چند ملاقات حضوری و ساعت ها بحث موفق می شود که همسرش را به راه آورد تا «از لجاجت دست بکشد و ارشاد شود.» به این ترتیب همسرش هم به جمع تواب ها می پیوندد و دادسرای انقلاب به زن و شوهر چند روزی مرخصی می دهد.

صدای محسن که در خواب حرف می زد، رشته افکار صابر را پاره کرد. او در تخت زیرینِ کنارِ درِ سلول، بد خوابی می کرد. صدای حسین در گوش هایش پیچید:

ـ محسن صداقت و همکاری خود را بارها ثابت کرده.

در هواخوری ها هر گاه محسن او را تنها می یافت به سرعت به سویش می آمد و با او قدم می زد. محسن نیز چون طاهر او را زیر نظر داشت و می خواست کمکش کند که از آشفته فکری نجات یابد. در یکی از آن قدم زدن ها، خلاصه ی ماجرایش را برای صابر تعریف کرده بود: در سال شصت مسئولیت سازماندهی چند هسته ی نظامی به عهده ی او سپرده شده بود. از پائیز آن سال تا هنگام دستگیری، چکمه هایش را از پا در نیاورده بود. در زیرِ اُورکت سبزش، همیشه نارنجک و سلاح گرم پنهان بود. در طرح و اجرای یک ترور ناموفق، مستقیماً شرکت کرده بود. پس از دستگیری به توصیه و حمایت برادر بزرگترش که مدیر یکی از ادارات شهر بود، اطلاعاتش را در اختیار سپاه قرار داده بود.

صداقتِ محسن به قیمت لو رفتن چند خانه تیمی، اعدام تعدادی دانش آموزِ هوادار و تواب شدن بقیه انجامید. این را بعدها از تواب ها شنیده بود. آن روز اما حرف های محسن که به پایان رسید از او پرسیده بود:

ـ تیر خلاص هم زدی؟

و محسن سکوت کرده بود و با سکوتش به این پرسش پاسخ مثبت داده بود. از تخت پائین آمد. لیوان پلاستیکی ی از کنار فلاکس های خالی چای برداشت و به طرف دستشویی رفت. در بین راه اسداللهی از کنارش به سرعت گذشت تا به خوابگردی برسد که آهسته از پلکان طبقه ی دومِ انتهای راهرو، پائین می رفت. خوابگرد، جوانی بود تکیده و سیاه چرده. یک دست را سپر کرده بود تا صورتش را از برخورد با سوانح احتمالی محفوظ نگهدارد. با او در همان روزهای اول دستگیری، در دادسرای انقلاب آشنا شده بود و از او شنیده بود که در خوابگردی هایش، فرشته ای سپیدپوش او را تا کنار برکه ی آبی در میان درختان بلند و گل های رنگارنگ روستایش، همراهی می کند. در باغستان آنجا، کنارِ درختی به خواب می رود تا صبح روز بعد مادرش او را بیدار کند. وقتی با لیوان پر از آب از دستشویی بازگشت، خوابگرد را اسدالله به سلولش بازگردانده بود.

با خود اندیشید: خواب زندانی ی خوابگرد، از دنیای زندان فراتر نمی رود، خوابگرد را نه فرشته ی سپیدپوش، که اسداللهی ریشو همراهی می کند. از این فکر، خنده اش گرفت. محسن زوزه می کشید. با کفِ دست، ضربه های ملایمی بر گونه او نواخت تا بلکه بیدار شود. و بی اختیار بر شدت ضربه ها افزود. محسن هراسناک، خیس از عرق بیدار شد. بوی تُرش عرق تنش، شامه را می آزرد. لیوان آب را به دهان او نزدیک کرد. نوشید و آهسته سرش را بر بالش گذاشت و به خواب رفت. سیگاری روشن کرد. روی تخت، پشت به پنجره زانو زد. پک عمیقی به سیگار زد. آتشِ سیگار مشتعل شد. حس کرد به جای دود، آتش را به درون سینه اش فرو می دمد. دچار خشمی ناخواسته شد. دود سیگار به همراه آهی عمیق از گلویش خارج شد. جا به جا شد. فنرهای تخت غژ غژ کرد. صدای طاهر از تخت زیرین بلند شد «بخواب شبگرد». به جلو خم شد. طاهر را دید که لبخند همیشگی اش در چهره ی خفته اش گم بود. بخشی از زندگی اش را با طاهر سپری کرده بود. خاطرات مشترکشان را نمی توانست به راحتی فراموش کند. دوستی شان از اواخر دبیرستان آغاز شده بود و در زمان دانشجویی به اوج رسیده بود. او پزشکی می خواند و طاهر ریاضی. در خانه ی طاهر بود که با عمو و بعدها با هاشم آشنا شد. طاهر به عمو که دبیر دبیرستان بود، سخت دلبسته بود. این دلبستگی اما در سال اول دانشگاه رو به سردی گذاشت. عمو از صدور صنایع شوروی به کشورهای جهان سوم، به ویژه ایران، حمایت می کرد. طاهر این حمایت را فرصت طلبانه می دانست و وطن فروشی. بالاخره عمو از حزب توده کنار کشید و رابطه ی عمو و برادرزاده

دوباره گرمی گرفت. اما عمو به ناگهان ناپدید شد و دیگر خبری از او نشد تا این که روزنامه ها از دستگیری اعضای گروهی "وابسته به ارتجاع سرخ و سیاه" نوشتند که "واژگونی نظام پر عظمت شاهنشاهی" را تدارک می دید. عکس عمو با آن سبیل پت و پهن و عینک حلقه مشکی، در میان دستگیر شدگان بود.

دو سال پس از این تاریخ، عمو با دادن تعهد کتبی آزاد می شود و از آن پس، پای منقل تریاک، اوقاتش را می گذراند. تا روزی که برای همیشه ناپدید شد. در همان سال، هاشم جوان ترین عضو گروه، پس از گذراندن دوره محکومیتش از زندان، آزاد می شود. چندی بعد برای پرس و جوی حال عمو به خانه ی طاهر می رود. در آن غروب، جز جمیله خواهر طاهر که خود را برای کنکور دانشگاه آماده می کرد، کسی در خانه نبود. اوست که درِ خانه را به روی هاشم می گشاید و به ناگاه خود را در برابر جوانی می یابد به سن و سال طاهر؛ اما چهار شانه و سفیدرو. با سبیل پر پشتی که تار موهای سفید آن به چشم می زد؛ و چشم هائی گود افتاده که غمی در آن نهفته بود. هاشم بر پایه آنچه از عمو شنیده بود، با تردید و پرسشگرانه، جمیله را به نام می خواند و با حضور نامنتظر و صدای نامطمئن خود، حس غریبی در دل دختر می نشاند. و پسر که از دیدن آن دختر زیباروی و بلند بالا خود را باخته و صدایش به لرزه افتاده، خود را معرفی می کند و می گوید که از شاگردان قدیم و دوستان زندان عموست و از مزاحمت بی موقع خود عذر می خواهد. جمیله هاشم را به اتاق پذیرائی خانه راهنمائی می کند و روی کاناپه قدیمی، به فاصله نزدیکی از او می نشیند و از چند و چون دوستی او با عمو می پرسد و در می یابد که هاشم توسط عمو با سیاست و کتاب آشنا شده، به مبارزه جلب گشته و به رغم زندان و آزار و شکنجه همچنان به آرمان های خود وفادار مانده است. دیدار و گفتگوی آن شب جمیله و هاشم، مقدمه ای شد برای دیدار و گفتگوی هاشم و طاهر و دوستی و همکاری این جمع سه نفره که رفته رفته بر تعدادشان افزوده می شد. طاهر، بانی دوستی هاشم و صابر می شود و صابر دو رفیق دوقلوی همکلاسش را به جمع آورد و هاشم هم در یکی از کوهپیمائی های هفتگی، حامد و همسرش را به دیگران معرفی می کند. شمع محفل اما هاشم بود که با دانش گسترده اش، بیان گرمش، مشرب خوشش، پختگی و تیزهوشی اش، به همه گرمی می بخشید و بیش از همه گرمی بخش وجود جمیله بود. با آغاز انقلاب، جمع به شکل سازمان یافته و در پیوند با "سازمان" ـ که هاشم در آن عضویت داشت ـ فعالانه در مبارزه برای سرنگونی شاه شرکت می کند. پس از انقلاب، همه عضو و

هوادار سازمان می شوند و غرق در فعالیت سیاسی. در همین دوران بود که هاشم و جمیله ازدواج خود را در مراسمی که بیشتر به یک مهمانی دوستانه شبیه بود، جشن گرفتند و از آن پس آپارتمانشان پناهگاه و پایگاه جمع شد. چند دستگاه تیربار و نارنجک هم در خانه جاسازی شده بود. وقتی جنگ مسلحانه شروع شد و خانه های مشکوک یکی پس از دیگری مورد یورش پاسداران قرار گرفت، خانه هاشم و جمیله هم به آن سرنوشت غم انگیز دچار آمد.

سیگار صابر به ته رسیده بود. سپیده سر زده بود. تشابه زمانی، آخرین لحظه های حادثه درگیری را در ذهنش زنده کرد. کلام گرم هاشم را به یاد آورد که در واپسین دم آن مبارزه ی نابرابر، دیگران را به پایداری و قهرمانی فرا می خواند:

ـ بچه ها درود بر شما، درود بر خلق قهرمان، مرگ بر ستمگران، بزنید. تا آخرین نفس بجنگید. به خاطر آزادی بجنگید.

هاشم و دو برادر دوقلو را در پیش چشم مجسم کرد که چون پرچم در برابر جوخه ی اعدام ایستادند، و فریاد زنان به استقبال گلوله های داغ شتافتند. از تصور اینکه به جای یکی از آن سه جان باخته باشد، بر خود لرزید.

طاهر بارها به او گفته بود که زنده ماندنش را تا همین جا هم مدیون اوست. از این زنده ماندن شرمی پنهان داشت. در بازجوئی ها او را متقاعد کرده بود که راه سومی وجود ندارد:

ـ من و تو به روی آنها آتش گشودیم؛ می خواستیم حکومت را سرنگون کنیم. ما دشمن بودیم. اکنون اسیرِ دشمنِ دیروزِ خود شده ایم. جنگ هم مثل بازی از قوانین خاص خود پیروی می کند. در برابر ما دو راه قرار داده اند. یا با جمهوری اسلامی یا بر جمهوری اسلامی. راه سومی وجود ندارد.

وقتی حاکم شرع امضاء صابر را پای ورقه پذیرش مصاحبه تلویزیونی دید، از او پرسید:

ـ آیا حاضرید به مفسدین فی العرض تیر خلاص بزنید؟ پاسخ صابر مثبت بود. طاهر گفته بود چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد. اما او از فکر اینکه چنین چیزی اتفاق افتد، عرق سرد بر بدنش نشسته بود.

صدای اذان صبح هنوز از بلندگوها بلند نشده بود؛ اما همه تواب ها جز او و طاهر به قصد نماز در مسجد، بند را ترک کرده بودند. در راهروها، صدای رفت و آمد به گوش می رسید. صابر تصمیمش را گرفت. تصمیم گرفت که زنده بماند. محسن می توانست بر گوش زندانیان سیلی بزند، بر پاهاشان شلاق کوبد و حتا ماشه را بر شقیقه محکوم به اعدام بفشارد و ادعا

کند که «بالاخره کسی باید این کار را بکند. چه من، چه یک آدم دیگه». ساعد می توانست با تدوین طرح های افزایش فشار بر زندانیان به گسترش شبکه جاسوسی برای "اسلام عزیز"ش یاری رساند و بگوید که «این هم به نفع زندانی ست و هم به نفع زندانبان». حامد و همسرش می توانستند با کشف "حقایق تازه" ، هر چه بیشتر به "برادران دادستانی انقلاب" یاری رسانند. طاهر می توانست در نقش یک زندانی سیاسی ناشناس، در بند سیاسی های شهرستان ها بگردد و با کشف چند شبکه تشکیلاتی درون زندان، "صداقت" خود را به زندانبانان ثابت کند. و او؟

طاهر سرش را از زیر تخت بیرون آورد و صدا سر داد: "شبگر ..." . اما پیش از آن که ادامه دهد، صابر درآمد که:

ـ می خواهم از همه مزایای یک تواب برخوردار شم.

طاهر فریادی از شادی کشید و دستش را فشرد:

ـ شبگرد ما، بالاخره از شبگردی دست کشید.

یک هفته بعد، بلندگوها نام صابر را برای رفتن به یک مرخصی ۲۴ ساعته اعلام کردند. و صابر بی اعتناء به نگاه های سرزنش بار بندیان، از زندان خارج شد؛ و هرگز باز نگشت. ■

ژوزف

علی شیرازی

۳۴ نفر بودیم که در یک سلول ۲۰ متری ریخته بودندمان. سلول شماره ی چهار در بند ۵ آموزشگاه. هر ۲۴ ساعت، چهار نوبت در سلول را باز می کردند تا به سوی دستشویی و توالت هجوم بریم. در این حالت هم اما باید مواظب رفتار و کردارمان می بودیم، چون اگر دست از پا خطا می کردیم، مجازات می شدیم.

بیرون از سلول و بر در و دیوار راهروی بند، حتا در مستراح و دستشویی، عکس سردمداران حکومت به چشم می خورد و شعارهایشان. اما بر دیوارهای درون سلول، جایی برای تبلیغات حکومت نبود؛ اینجا ساک ها و لوازم زندگیمان را آویزان کرده بودیم.

علیرغم تنگی ی جا، دل هایمان بزرگ بود. پولی را که به وقت ملاقات از خانواده هایمان می گرفتیم، روی هم می ریختیم و میوه و دارو می خریدیم، که هرکس بر حسب نیازش از آن استفاده می کرد. نظم و انضباطِ خوردن و خوابیدن و نشستن، با همه دشواری هایش تحمل پذیر بود، و حتا گاه پر از شوخی های یواشکی و خنده های ریز. سلول به مانند جزیره ای بود در مرداب. جزیره کوچکی که از آنجا ۳۴ نفر را به بازجویی می بردند و شکنجه می دادند و شلاق می زدند و دوباره به سر جای اول بازمی گرداندند.

شب ها، پس از شام، کلاس تشکیل می دادیم. چهار نفر اینجا، پنج نفر آنجا، هفت نفر آن طرف و سه نفر این گوشه می نشستیم. عده ای انگلیسی می خواندند، عده ای ادبیات، عده ای فلسفه، عده ای ریاضی، عده ای اقتصاد، عده ای فرانسه. با اینکه نه کاغذ داشتیم و نه چیزی

برای نوشتن، می‌خواستیم دانش‌مان را با هم تقسیم کنیم. هرکس اندوخته ای داشت، معلمی بود برای کسانی که هیچ نداشتند.

جمعه ها بازجویی تعطیل بود. هفته ای سه نوبت و هر نوبت ۲۰ دقیقه هم هواخوری داشتیم. برای تنفس هوای تازه، تماشای آسمان و دیدن آفتاب، سر از پا نمی‌شناختیم. ورزش و بازی هم، خستگی و کوفتگی و رنج را کاهش می‌داد.

رسم و رسوم خاص خودمان را هم داشتیم و از جمله اینکه هروقت تازه واردی داشتیم، دور سلول می نشستیم و مراسم معارفه برگذار می کردیم. هفته ای دو شب هم می توانستیم پس از شام سرگذشتمان و یا قصه ای را برای سلول واگوییم.

۲

در هواخوری بودیم که او را به سلول ما آوردند. مرد باریک اندامِ بلند قدی که گوشه ای نشسته بود و ظرف میوه در برابرش بود و سیب می‌خورد. دور سلول جا گرفتیم و یک یک خود را معرفی کردیم. نوبتش که شد گفت:

ـ بازجو منو یوسف صدا می کنه، اما اسمم ژوزفه. من مسیحی هستم. اما لاجوردی گفته که باید بپذیرم خمینی امامِ من و همه مسیحی های ایرانه.

با آخرین کلمات ژوزف، سلول پُر از خنده شد. خودش اما نمی‌خندید. گه گاهی غمگین، بچه ها را نگاه می کرد که ناگهان در سلول باز شد و پاسدارِ غضبناکی در آستانه در ظاهر شد و علت خنده را پرسید. کسی لب به سخن نگشود و پاسدار هم پس از چند لحظه از در بیرون رفت و آن را از پشت بست. بلافاصله از زبان یکی از بچه ها که به عنوان نماینده انتخابش کرده بودیم، به ژوزف اطمینان خاطر دادیم که او را به نام خودش می‌خوانیم و به هر مذهب و مکتبی که وابسته باشد، احترام می گذاریم. آرام شد و درآمد که:

ـ اصلِ کاری خداست که یکی بیشتر نیست. صد تا خدا که نداریم. تازه پیغمبر ما با پیغمبر مسلمان ها همشهریه. سرِ مذهب که نباید جنگ و دعوا راه انداخت.

و به این ترتیب ژوزف به جمع ۳۴ نفری ما اضافه شد و به محض شنیدن مقررات زندگی در بند، دست به جیبش کرد و کل دارای‌اش را که حدود ۲۵۰ تومان می شد، در صندوق ریخت و به یکی از "گروه های شهرداری" پیوست.

۳

در اولین جمعه ای که با ژوزف گذراندیم، از هواخوری بی نصیب ماندیم. رأس ساعت سه بعدازظهر در سلول باز شد و پاسداری دمِ در پدیدار شد و گفت:

ـ چون پریروز تو سلول بلند خندیدید، امروز هواخوری ندارید!

همه دلخور شدیم و از همه بیشتر ژوزف که بی صبرانه منتظر بود ساعت سه فرا رسد و نوبت هواخوری شود. درست به یاد ندارم که تا شام چه کردیم. اما پس از شام که نوبت سرگذشت گویی و قصه شد، ژوزف اولین داوطلب بود. حکایتی را که آن شب برای ما گفت، تا به امروز فراموش نکرده ام. همین حکایت است که اینک می خواهم برای شما بازگویم. حکایتی که ژوزف آن را به آرامی و ملایمت به گوشمان رساند. اینطور:

قصد نداشتم که سرگذشتم را بگویم. فکر می کردم آزادم کنند. دو سال است که اسیرم. گاهی در سلول انفرادی و گاهی در بند عمومی بوده ام. به امید آزادی تا به حال با کسی دردِ دل نکرده ام. به هیچکس نگفته ام چرا دستگیر شده ام. چه بلایی در این دو ساله به سرم آورده اند. دوستی و محبت و شجاعت شماها باعث شد که به شماها اعتماد کنم و سرگذشتم را برایتان بگویم.

خانه ما توی خیابان نصرت، امیرآباد جنوبی ست. پدرم، پدربزرگم و خودم توی این خانه بزرگ شده ایم. نزدیک میدون گمرک تراشکاری داشتیم. من از پدرم تراشکاری یاد گرفتم و نسبتاً اوستای واردی هستم. بعد از گرفتن دیپلم، توی همین مغازه ی تراشکاری مشغول کار شدم. درآمد خیلی خوبی داشتیم. به همین خاطر تصمیم گرفتیم یک طبقه روی خانه مان بسازیم که من بتونم ازدواج کنم. بعد از پنج شش ماه ساختمون خونه تمام شد. برای تمیزکاری و سر و سامون دادن به حیاط و باغچه، رفتم میدون ۲۴ اسفند ـهمین میدون انقلاب فعلیـ که دو نفر کارگر بگیرم. اون وقتها، میدون ۲۴ اسفند محل جمع شدن کارگرای بیکار بود. تا فهمیدن دنبال کارگرم، بیشتر از ۴۰ نفر دورم حلقه زدن. هرکس سعی می کرد خودشو جلو بندازه. بالاخره دو نفری رو که خیلی التماس می کردن، انتخاب کردم و اونها را با خودم بردم خونه. کار باغچه و تمیزکاری سه روز طول کشید و در همین سه روز من و خونوادم با خلیل و حسین آشنا شدیم. از اون به بعد هروقت کاری داشتیم یا خلیل یا حسین یا هردوشونو صدا می کردیم. اونا وضع خوبی نداشتن از دهات اطراف قم آمده بودن تهرون. گاهی کارگری و گاهی دستفروشی می کردن. خونَشون نزدیک فرودگاه تو حلبی آباد بود.

همون سالی که خونه رو ساختیم، منم ازدواج کردم. یک بار که من و زنم از میدون ۲۴ اسفند می گذشتیم، خلیل رو دیدم. حال و روزش رو پرسیدم. از بیکاری و بی پولی شاکی بود. آدرس مغازمونو نوشتم و دادم دستش و گفتم که اگه بخواد می تونه دو روزی برای تمیزکاری بیاد اونجا. حرفم که تمام شد خلیل گفت:

ـ اگه حسین آقا اجازه بده، به روی چشم.

با تعجب پرسیدم به حسین آقا چه ربطی داره؟ خلیل سری تکون داد و گفت:

ـ روزگاره دیگه آقا. حسین آقا حالا شده رئیس. همه کاره ی این میدون حالا اونه. بدون اجازش کسی حق نداره کاری بگیره. هرکس کارگر می خواد باید دم اونو ببینه.

حرف های خلیل برام باورکردنی نبود. به همین خاطر به او گفتم که ماجرا را به کسی نمی گم و اون می تونه بدون اینکه کسی بفهمه دو روزی بیاد پیش ما و کار کنه. اما خلیل موافق نبود. گفت:

ـ نه نمی تونم. اگه بفهمه، دار و دسته اش می ریزن رو سرم و کتکم می زنن. دیگه م اجازه نمی ده برای پیدا کردن کار اینجا بیام. پرسیدم:

ـ راستی حسین کجاست؟

ـ هنوز نیامده.

ـ پس از چی می ترسی؟

ـ دارودسته اش که هستن.

ـ خوب اگه تونستی فردا بیا.

و خداحافظی کردم و از او جدا شدم. فردای آن روز، ساعت ۸/۵ صبح، موتوری جلوی مغازه ایستاد. خلیل و حسین با هم آمده بودن. وارد مغازه شدن. حسین مثل لات و لوتای میدون گمرک سلام کرد و دست داد و گفت:

ـ داش ژوزف زیر پاتم نیگا کن، می دونی که ما خاک پاتیم.

ضمن اینکه احوالش را می پرسیدم، به خلیل نشون دادم چه کارهایی باید بکنه. پس از مدتی حسین باز به سبک لات ها خداحافظی کرد و رفت. غروب که شد، مزد خلیل رو دادم و گفتم که ۸/۵ صبح فردا منتظرش هستم. خلیل در همون حالی که مزدشو تو جیبش می گذاشت، گفت:

ـ حسین آقا از شما خواسته که یه بیست تومنی هم برا اون بدین که باهاش سیگار بخره.

با وجودیکه دلم نمی خواست، بیست تومن هم برای حسین دادم. خلیل فردا تنها آمد و آخر روز که مزدشو می گرفت باز یک بیست تومنی برای حسین خواست. به او گفتم که دیروز بیست تومن پول سیگار دادم. گفت:

ـ اون مال دیروز بود. برای هر روز کار، حسین ۲۰ تومن از مزد منو برا خودش ورمی داره. اگرهم زورش برسه ۲۰ تومن از صاحبکار می گیره.

گفتم این دیگه باج گیریه. باج گیری هم کار خوبی نیست. منم با باج مخالفم. باج نمیدم. خلیل گفت:

ـ حسین دیگه اون حسین سابق نیست. حالا برا خودش دارودسته ای داره. حتا بچه های کوچک رو هم به کار گرفته. بهتره که باهاش درگیر نشی!

گفتم: اگر حسین سراغ ۲۰ تومنو از تو گرفت، بهش بگو که ژوزف باج نمیده.

خلیل دلخور و نگران از مغازه رفت. یک هفته بعد، نزدیکای غروب چندتا بچه هشت نه ساله ویترین کوچک مغازه رو با سنگ شکستند و ما تا اومدیم به خودمون بجنبیم، دررفتند. یک ماهی از این ماجرا گذشته بود که یه روز پیش از ظهر سر و کله حسین تو مغازه پیدا شد. مثل لات ها سلام و خنده کرد. از این در و اون در حرف زد و سر آخر از من خواست که ۲۰۰ تومن بهش کمک کنم. هم پدرم و هم من، هر دو، حسابی عصبانی شده بودیم. اما بجای دعوا مرافعه، نصیحتش کردیم و ازش خواستیم که از باجگیری دست بکشه و شغل شرافتمندانه ای پیدا کنه. حسین که از مغازه رفت، همسایه روبرومون که وسائل یدکی اوپل می فروخت، توی مغازه اومد و جویای ماجرا شد. وقتی شنید که به حسین پول نداده ایم گفت:

ـ این کله خر، تازه سر و کله اش تو میدون گمرک پیدا شده. سراغ کاسبا رفته، سراغ جنده های شهر نو رفته. ده بیست نفری هم دور خودش جمع کرده که ناجورتر از همشون شش هفت بچه هشت نه ساله ان. همین بچه ها بودن که دو روز پیش شیشه ی یدکی فروشیِ مزدای گوشه میدونو با سنگ شکستن. دیشب هم با سنگ سر یه جنده رو شکستن و فرار کردن.

حرفهای همسایه، هم من و هم پدرمو دلنگرون کرد. از ترس، همون روز تنگِ غروب رفتم به خونه خلیل تو حلبی آباد و ۲۰۰ تومن بهش دادم که به حسین برسونه. از اون تاریخ، هر هفته یک بار سر و کله حسین پیدا می شد؛ مدتی تو مغازه می لولید، باجشو می گرفت، و می رفت.

تا آبان سال ۵۷، که یک روز با ریخت و قیافه جدیدی وارد مغازه شد: کت و شلوار

مشکی، پیراهن مشکی، ته ریش. یک تسبیح بلندِ دونه ریزم دستش بود. سلام کرد و صلواتی فرستاد و برای کمک به خونواده ی کسونی که به دست ارتش کشته شده بودن، ۲ هزار تومن پول خواست. چاره ای نبود. ۲ هزار تومنو به حسین دادیم.

روز بعد راهپیمایی بود. جمعیت زیادی تو میدون گمرک جمع شده بودن. در حالیکه شعار می دادن، به سمت پاستور راه افتادن. جلوی صف، چند تا آخوند واستاده بودند. پشت سر اونها، باجگیرهای میدون گمرک و شهرنو راه می رفتن. حسین درست وسط باجگیرها بود.

اوایل سال ۵۸ بود که من و پدرم تصمیم گرفتیم مغازه رو بفروشیم و با اون پول سرمایه ای فراهم کنیم و سه دستگاه آپارتمان در آریاشهر بخریم. آپارتمانها به هم چسبیده بودن و بَرِ خیابون قرار داشتن. زیر هر سه آپارتمانو فروشگاه کردیم و وسایل یدکی و لاستیک فروشی باز کردیم.

همان روزهای اول بود که یک جیپ جلوی مغازه واستاد و پاسداری به داخل مغازه اومد و گفت:

ـ حاج آقا فرمودن که اگر فرصت کردین نیم ساعتی تشریف بیارین کمیته.

از پاسدار پرسیدم: کدام حاج آقا؟ پاسداره جواب داد:

ـ حاج آقا حسین.

همون روز به محل کمیته رفتم و سراغ حاج آقا حسین رو گرفتم. مرا بردند به اتاق رئیس کمیته. ترس همه وجودم رو گرفته بود. سعی کردم تعادلمو حفظ کنم. سلام کردم. حسین با اشاره گفت که بنشینم. رو صندلی روبروی میزش نشستم. چند لحظه ای سکوت برقرار شد. بعد حسین با لهجه عربی شروع کرد به فارسی حرف زدن. نمی دونم به چه دلیل جابجا صلوات می فرستاد. آخرسر از من خواست که هفته ای هزار تومن به او بدم که در اختیار خونواده ی شهدای انقلاب بذاره. من که تازه مغازرو باز کرده بودم و سود و زیانش دستم نبود گفتم که چنین پولی در توان ما نیست. حسین عصبانی از پشت میزش بلند شد، با اون تسبیح بلندش و چشماش که پر خون شده بود اومد و جلوی من وایستاد و گفت:

ـ اجاره ی سه دستگاه آپارتمانمو می گیری بالا می کشی، تازه ادعا می کنی توانت نیست؟ وقتی مغازه و آپارتمانتو به عنوان اموال ضدانقلاب مصادره کردم، اونوقت می فهمی یه من ماست چقدر کره داره. از ترس شروع کردم به چونه زدن. تا حسین حرف آخرشو زد و رفت

پشت میزش نشست:

ـ امکان نداره کمتر از ۷۰۰ تومن بگیرم.

هر هفته ۷۰۰ تومن تحویلش می‌دادم. مرتب. تا اینکه جنگ ایران و عراق شروع شد. دوباره حاج آقا حسین پیغوم فرستاد که به کمیته برم. این بار به بهانه‌ی کمک به جبهه های جنگ پول بیشتر می‌خواست. هرچه دلیل آوردم که درآمدمون مثل گذشته نیست، فایده‌ای نکرد. اصرار داشت که باید اجاره دوتا از آپارتمانها رو برای کمک به جبهه های جنگ تحویلش بدم. بالاخره پذیرفتم و یک سال آزگار، هر ماه کلی پول به دستش دادم.

سال ۶۰ تازه شروع شده بود که یکی از دوستام ازم پرسید: برای این همه کمکی که به جبهه ها می کنی، رسید هم می گیری؟ گفتم نه. او به من گفت که بهتره پولو به حساب بانکی مخصوص جنگ واریز کنم و رسیدشو بگیرم که این رسیدها برای گرفتن وسائل یدکی به درد می‌خوره. از این به بعد هر ماه ۸ هزار تومن به حساب جبهه ها واریز می کردم و خبرشو به حاج آقا حسین می‌رسوندم. تا مهرماه سال ۶۰ که حاج آقا حسین دو مرتبه خواست برم کمیته. خیلی خودمونی به من گفت که به جای اینکه پولو تو حساب بانکی واریز کنم بدمش دست او. نقد. امتناع کردم و از اتاقش بیرون رفتم. روز دوم آبان ماه حدود ظهر، تلفن مغازه زنگ زد. حاج آقا حسین بود که از من می‌خواست فوری به کمیته برم. قصد داشتم محلش نذارم و نرم، اما پدرم مجبورم کرد که برم و رفتم. به اتاقش که رسیدم همسرم را دیدم که چادر مشکی به سر، بی‌حال و بی‌رمق روی صندلی افتاده. حاج آقا حسین هم قرآنی به دست گرفته و چیزهای زیر لب زمزمه می کنه. چشمش که به من افتاد شروع کرد به فحاشی:

ـ بی غیرت چرا اجازه می‌دی زنت بدون رعایت حجاب تو خیابون را بره؟ خجالت نمیکشی.

و حرفایی تو این ردیف. آخر سر هم تهدیدم کرد که چند شبی زنمو زندون می ندازه تا آدم بشه و «به خاطر عدم رعایت حجاب حد هم می‌خوره».

از عصبانیت داشتم دیونه می شدم، اما در مقابل پاسدارای مسلح کاری از دستم ساخته نبود. رفتم کنار همسرم نشستم و سرمو تو دستمام گرفتم. پس از چند دقیقه سکوت، همسرم گفت:

ـ حاج آقا این دفعه جریمه پولی کنید. اگه یه بار دیگه تکرار شد، اونوقت شلاقم بزنید.

حاج آقا حسین سرش رو بلند کرد. خنده ای صورتشو پوشوند و گفت:

ـ عیب نداره اما پولو نقد می‌خوام. ۱۰ هزار تومنم می‌خوام. چونه ام نداره.

پذیرفتم و قرار شد چند روز بعد تحویلش دهم. از زنم هم تعهد کتبی گرفتن که حجاب اسلامی رو رعایت کنه.

دو ماهی از این ماجرا گذشت، شنیدم رئیس کمیته محل عوض شده و آخوندی به نام صفری که پسرش در جبهه ی جنگ کشته شده جای حاج آقا حسین اومده. از اینکه از شّر او راحت شده بودیم، خیلی خوشحال شدم. اما این خوشحالی چند روزی بیشتر دوام نداشت. چون آخوند صفری در همان روزهای اول، کاسب های محل رو تو مسجد جمع کرد و در آخر یک سخنرانی ی مفصل راجع به ضرورت دفاع از سرزمین و امت اسلامی، از همه خواست که یا به جبهه های جنگ برن و یا کمک مالی کنن. در آخر حرفهاشم انگشت رو به طرف من گرفت و گفت:

ـ مثلاً آقا ژوزف، با اینکه مسیحییه داوطلب شده هر ماه ۲۰ هزار تومن به جبهه ها کمک کنه.

تا این حرفو شنیدم از جا بلند شدم و گفتم:

ـ حاج آقا کل دارو ندار پدرم و من سه آپارتمان و یه مغازه س. اجاره ی سه آپارتمان می شده ۱۲ هزار تومن. درآمد مغازه هم حداکثر ۱۵ هزار تومنه. خونواده ی من و پدرم هم جمعاً ۸ نفریم. با این گرونی که هست، همین حالاشم دخل و خرج مون جور نیست. آخه چطور می تونیم ماهی ۲۰ هزار تومان به جبهه ها کمک کنیم؟ تازه کی به شما گفته که من داوطلبم که چنین پولی بپردازم. من که این همه مدته ماهی ۸ هزار تومن به جبهه ها کمک می کنم. بیشتر از این از کجا بیارم؟

حاج آقا صفری جواب منو نداد و با کاسبای دیگه سر صحبتو باز کرد. کم کم همه پراکنده شدیم. فردای اون روز حدود ساعت ۱۰ صبح، عده ای حزب اللهی جلوی مغازه ما جمع شدن و شعار مرگ بر اسرائیل دادن. بعضی از حزب اللهی ها حتا به داخل مغازه هم سرک می کشیدن و به ما می گفتن:

ـ شما جاسوس اسرائیلین.

اون روز پدرم اونقدر به کمیته تلفن کرد تا بالاخره تونست با حاج آقا صفری حرف بزنه و علت این قائله رو بفهمه. حاج آقا صفری بهش گفت که: گره مشکل شما فقط و فقط با پرداخت ۲۰ هزار تومان به جبهه های جنگ باز می شه. ناچار مغازه رو بستیم و رفتیم کمیته. دلیل و برهانمون فقط به این درد خورد که هر ماه ۸ هزار تومان به حساب جبهه های جنگ

واریز کنیم و ۴ هزار تومن هم به شخص حاج آقا صفری بدیم. وقتی به مغازه برگشتیم اثری از آثار حزب اللهی ها نبود.

چند ماهی گذشت. گرانی مثل اسب می تاخت. درآمد ما کفاف زندگی ساده مونو نمی داد. به این فکر افتادیم که مغازه و آپارتمان هارو بفروشیم. یه روز که در میدون انقلاب منتظر تاکسی بودم، صدای آشنای خلیل رو شنیدم. دست دادیم و حال و احوالی کردیم. او هنوز کارگر ساختمانی بود و مرتب به میدان انقلاب می آمد و منتظر می موند که کسی بیاد و کارگر بخواد. سراغ حاج آقا حسین رو گرفتم. غمناک و افسرده سرشو تکون داد گفت:

ـ ژوزف جان روزگار بدی شده، می دونی، حسین در دادگاه های انقلاب اسلامی پست مهمی گرفته. برادر بزرگشم در وزارت بازرگانی مشغوله. برادر کوچکشم رئیس موتورسوارا و حزب اللهی های نازی آباد شده.

با شنیدن این خبرا، ترس برم داشت و تن و جونم به لرزه افتاد. از خلیل خداحافظی کردم و با تاکسی خودمو به خونه رسوندم. خبرو به پدر و همسرم هم گفتم. اونام به شدت نگران شدن. نظر پدرم این بود که هرچه زودتر باید مغازه و آپارتمان هارو بفروشیم و خونمونو عوض کنیم.

عصر روز سوم فروردین سال ۶۱، تو پارک لاله با همسرم قدم می زدم که چهار پاسدار به طرفمون اومدن و بدون مقدمه ازمون خواستن که به طرف پاترولی بریم که اون نزدیکی ها پارک شده بود. اجباراً راه افتادیم. به پاترول که رسیدیم، قیافه حاج آقا حسین را بلافاصله شناختم که با لباس پاسداری پشت پاترول نشسته. روی سینه ش آرم دادگاه انقلاب اسلامی بود. از ماشین پیاده شد و به پاسدارا دستور داد که در پارک، گشتی بزنند و به طرف ما اومد. اول از حال و روزمون پرسید. از گرانی و درآمدِ کم شکایت می کردم که وسط حرفم پرید و گفت: از بنگاهی ی محلتون شنیدم که می خواین مغازه و آپارتمان هارو بفروشین. گفتم: چه کار کنیم وقتی خرج و دخل جور نمیشه، چاره چیه. گفت بهتره که مغازه و آپارتمانو یه جا بفروشین به خودم. گفتم به این زودی ها که قصد فروش نداریم. گفت باشه، هر وقت خواستین بفروشین باید به خودم بفروشینش. اجازه ندارین به کس دیگه بفروشینش. پنجاه پنجاه.

گفتم: پنجاه پنجاه دیگه یعنی چی؟

گفت:

ـ یعنی اینکه پنجاه درصد قیمت فروشو می دمش به شما. در عوضش اما به شما اجازه

می‌دم که اونارو بفروشین!

از کوره درفتم و گفتم:

ـ حاج آقا تا کی می‌خوای مارو سرکیسه کنی؟ تا کی ما باید به تو باج بدیم؟ ظلم و جورم حدی داره! روز روشن و دزدی! زورگویی! نه دیگه تمام شد. دیگه خسته شدیم، بیچاره شدیم، جونمون به لبمون رسیده. دیگه باج بی باج!

همین وقت پاترول پاسدارا هم رسید. حاج آقا که عصبانی و خشمگین شده بود، رو کرد به پاسدارا و با اشاره به همسرم گفت:

ـ این پتیاره رو ببرین دادستانی ی انقلاب تا مزه ی بدحجابی رو بچشه!

با دستپاچگی رفتم جلوی پاسدارا و گفتم:

ـ نیگا کنین، خانمم مانتوی بلند داره، روسری داره، حتا یه تار موشم دیده نمی شه. حاج آقا دروغ می گه. اون یه باجگیره. باج می‌خواد ازم بگیره.

حرفم تموم نشده بود که یکی از پاسدارا مشت محکمی به دهانم کوبید. ضربه چنان قوی بود که پخش زمین شدم و خون دهنمو پر کرد. حاج آقا حسین به سمت همسرم رفت و سعی کرد که او را به داخل پاترول هول بده. اختیارم را از کف دادم با همه قدرتم از زمین بلند شدم و به طرف حاج آقا یورش بردم و با دو دست اونو محکم از پشت گرفتم. اما پاسدارا رو سرم ریختن و منو زیر مشت و لگد گرفتن. تا می تونستن منو زدن. اونقدر چرخ خوردم که گیج رو زمین افتادم. اونوقت منو تو پاترول انداختن و جسد نیمه جونمو به کمیته زنجان بردن. خوشبختانه زنم تونست تو اون حیص و بیص دربره و فرار کنه. برام پرونده سازی کردن. خود رئیس کمیته زنجان سؤال جواب هارو کرد و به جرم جاسوسی برای اسرائیل، توهین به امام و امت، همکاری با ضدانقلاب و حمل اسلحه غیرمجاز، منو تحویل زندان اوین داد.

سال ۶۱ و تمام سال ۶۲ مرتب به خاطر این جرم ها بازجویی شدم. از دو ماه پیش، بازجوم عوض شده. بازجوی جدید می گه که اگه قرآنو یاد بگیرم، مسلمون شم، حاضر بشم که ختنه ام کنن و یک مصاحبه تلویزیونی هم بکنم، آزاد می شم. همین چند روز پیشم از من خواست که "ما همه سرباز تویم خمینی" رو بلند بلند صد بار تکرار کنم. که از ترس کردم. به ش التماس کردم که آخر من مسیحی هستم، پدرم، مادرم، جد و آبادم، مسیحی بودن. ما هم خدارو قبول داریم، هم کتاب مقدس داریم. کتاب مقدس مارو، اسلام هم به رسمیت شناخته.

پیغمبر مارو، حضرت محمد هم به رسمیت شناخته. آخه چرا این کارارو با ما می کنین. اما التماس و استدلال من اثری روش نداشت. با کابل به جان من افتاد و نتیجه ش اینه که می بینین.

۴

ژوزف ساکت شد. سرش را به زیر انداخت. دستش را روی پاهای مجروح و ورم کرده و کبودش گذاشت. آهسته آهسته به ماساژ انگشتان زخمی اش پرداخت.

ساعت خواب رسیده بود. همه باید در جاهای خود دراز می کشیدیم. دقایقی بعد ۳۵ نفر زندانی ی فشرده به هم، ساکت و غمناک در اندیشه فرو رفته بودند. از پشت تورهای سیمی، و از میان پنجره ی کوچک چسبیده به سقف، ماه روشنی نقره فامش را به سلول هدیه می داد. ■

جرم: بهائی

روحیه طائی

آبانماه ۱۳۵۸بود. از بیش از یکسال پیش، در سراسر ایران، عرصه بر بهائیان به شدت تنگ شده بود. فشارهای مالی و اقتصادی شدت یافته بود. حقوق بازنشستگی‌ام قطع شده بود. چند ماه قبل از آن، بانک روزی به من خبر داد که حسابهای بانکی بیمارستان خصوصی ما توقیف شده است. من که خود یک پزشک هستم، با همسرم، که جراح است، پس از پایان تحصیل و اخذ تجربه در اروپا، چند سال قبل از انقلاب به ایران بازگشتیم و در شهری کوچک به تأسیس یک بیمارستان کوچک اما مجهز پرداختیم. سرمایه‌ی بیمارستان حاصل پس‌انداز چندین سال کار من و شوهرم در خارج از کشور بود. در مدت کوتاهی موفق شدیم رضایت بیماران را جلب نمائیم و در تمام منطقه به خوبی شناخته شدیم. هیچ یک از سه فرزندمان زبان فارسی به درستی نمی‌دانستند، زیرا به زبان فرانسه تحصیل کرده بودند. مجبور شدیم آنها را در فرانسه مستقر کنیم. پسرم پس از یک تصادف بستری شد و همسرم ناچار برای دیدن او به اروپا بازگشت. در همان وقت به من خبر دادند که پرونده‌ای برای همسرم درست شده و او ممنوع‌الخروج شده است. فوری به او خبر دادم و سفارش کردم که به ایران باز نگردد.

دادستان انقلاب مرا به دفترش احضار کرد. به جرم واهی "سزارین کردن زنان بیچاره‌ی مسلمان" بازداشتم کردند. مأمور فرستاد ، و بیماران را از بیمارستان مرخص کردند و خود بیمارستان را هم بستند. خانه‌ام را بازرسی کردند. کتاب‌های بهائی، آلبوم‌ها، عکس‌ها و

اسلایدهای مرا به دادگاه آوردند. اتاق ها را هم مهر و موم کردند.

زندان من، یک زندان عمومی و عادی بود. پاسداری در آن نبود. دادگاه انقلاب زندانی ها را به زندان می فرستاد و دیگر کاری با داخل زندان نداشت. مأمورین زندان نهایت احترام و محبت را به من می کردند؛ چون در آن شهر کوچک همه مرا می شناختند. بارها زن و فرزندانشان را معالجه کرده بودم.

زندان زنان عبارت بود از حیاط کوچکی که یک شیر آب و دستشوئی سیمانی در یک گوشه اش قرار داشت، و مستراح در گوشه دیگرش. در یک اتاق، دو ردیف تخت دو طبقه وجود داشت، و چهارده زندانی که دو نفرشان عضو چریکهای فدائی خلق و بقیه زنان معتاد یا قاچاقچی و حتا برخی متهم به قتل بودند، در آن زندگی می کردند. از همان ابتدا که وارد شدم و سلام کردم، متوجه برخی نگاه ها شدم. زنی سُنی مذهب و دخترش جلو آمدند و گفتند: خانم دکتر شما با ما همسُفره هستید؛ اینجا هر سه نفر یک سفره داریم و با هم پیاله غذا را تقسیم می کنیم.

چهاردیواری را نگاه کردم. احساس کردم که از هرگونه حرکت و تصمیمی عاجز هستم؛ و این یکی از دردآورترین لحظات زندگی ام بود. دلم می خواست که فریاد بزنم، مشت به دیوار بکوبم، و درِ زندان را بشکنم و خودرا از قفس آزاد کنم. حتا لحظاتی می رسید که با خود می گفتم ای کاش مرا بکشند تا از این قفس آزاد شوم. چرا باید چنین آسان کسانی با زور بر سرنوشت انسان ها حاکم شوند و بتوانند دیگران را به زنجیر بکشند و در بند کنند؟ بیاد کسانی افتادم که در زیر شکنجه جان می دادند و هیچ کس نبود که به این ستمکاران بگوید: به چه حقی به خود اجازه می دهید که انسان را که بنده خدا و هنر صنع اوست، چنین تحقیر کنید و زجر دهید؟ این چه مسلمانی ی است؟

به خود آمدم. همبندانم مرا به سوی تختی که به من داده بودند، راهنمائی کردند. شب شده بود و وقت خواب بود. تاریکی شب و سکوت آن بهترین موقع بود که دعا و تضرع کنم تا نیرو بگیرم. در تاریخ صد و شش ساله بهائی خوانده بودم که چگونه کسانی که مورد زجر و شکنجه و زندان قرار می گرفتند، از خود شجاعت و استقامت نشان می دادند و در مقابل تهدیدها و آزارها چون کوهی استوار، پابرجا می ماندند؛ خم به ابرو نمی آوردند، حاضر به انکار عقیده نمی شدند، خود را ذلیل و خار در مقابل دشمنان نمی کردند و دین را به دنیا نمی فروختند. کتمان عقیده نمی کردند. آنها توبه نمی شناختند. آخر از چه توبه کنند؟

کسی توبه می کند که گناه کرده باشد. آنها چه گناهی جز محبت و درستی و امانت و صداقت داشتند؟ باخود فکر کردم: برای چه اینجا هستم؟ در انجام خدمتم به مردم چه کوتاهی کرده ام؟ آیا شبی بود که بیماری نیاز به پزشک داشته باشد و با کمال گشادگی و محبت برنخاسته باشم و بر دردش مرهمی نگذاشته باشم؟ باورهای دینی ام بر اصل احترام انسانها استوار است. مسلمان و بهائی و کمونیست، با دین و بی دین، جمیع برایم یکسانند. همه انسان ها در خور احترام هستند و عقیده و مرام شان نیز برایم محترم است. نمی توانستم بفهمم که چرا باید به جای اینکه هم اکنون در بیمارستان مشغول مداوای بیماران و مرهم درد آنها باشم، در گوشه ی زندان در بند باشم؟ با این افکار بود که خوابم برد.

بیدار که شدم سحر بود. یکی از زندانیان را مشغول نماز دیدم. سلام کردم و پرسیدم برای چه زندانی است؟ معلوم شد با همسایه اش دعوا کرده و قیچی را توی شکمش فرو برده و او را کشته.

با دو دوست فدائی خلق از در گفتگو در آمدم. مشورت کردیم که ترتیبی بدهیم تا از رنج زندان بکاهیم و سعی کنیم شرایط بهتری برای خود فراهم کنیم. قرار شد هر روز دو نفر مأمور نظافت محل شوند. در و دیوار را بشوئیم و سعی کنیم زیستگاهمان را تمیز نگه داریم.

هر روز صبح برنامه ورزش و نرمش داشتیم و شبها با کمک لگن حلبی لباسشوئی، بزم برپا می کردیم. یکی دو نفر ضرب قشنگی می زدند و بعضی ها هم خیلی قشنگ محلی می رقصیدند. خلاصه شب ها می خواندیم و می رقصیدیم و پایکوبی می کردیم واین باعث می شد چندساعتی فراموش کنیم که در زندانیم. این حالت، مرا به یاد داستان مولانا می انداخت که: مردی را شتر دنبال کرد توی چاه افتاد. به ریشه ی گیاهی چسبید که عسل از آن جاری بود. شروع کرد به لیسیدن ریشه. پائین را نگاه کرد و به قعر تاریک چاه، بالا سرش شتر منتظر بود که او بیرون بیاید، تا به او حمله کند. دو موش سیاه و سفید را دید که ریشه را به تدریج می جوند و او عسلش را می خورد. در زندان هم من همیشه فکر می کردم که خب چه می شود کرد؟ ساکت نشستن و به روز و روزگار لعنت فرستادن و گریستن چه فایده می تواند داشته باشد؟ اینطور اقلاً ساعتی را خوش هستیم و قلب های غمگینی را برای لحظاتی شاد می کنیم.

مسئولین زندان از دادگاه انقلاب خواستند که از وجودم برای معالجه ی بیماران زندان استفاده کنند. برای زندانیان هم نعمتی بود. معلوم بود که در آن جا همه دلشان می خواست که به بهداری بروند. از داخل اتاق زندان بیرون آمدن، در حیاط قدم زدن و تا اتاق پرستاری

رفتن، برای زندانیان مثل رفتن به فرنگ بود. البته تنها کسانی شامل این موهبت می شدند که آرام بودند و رفتارشان باعث گرفتاری مأمورین زندان نمی شد. برای من، این کار هم مشغله ای بود و هم اجازه می داد تا دردِ دلِ زندانیان را گوش کنم. داستان ها از آنها شنیدم، به خصوص از شلاق خوردن هایشان.

بازپرس دادگاه انقلاب بارها مرا برای بازجوئی به دادگاه احضار کرد. از باورها و عقایدم می پرسید و از فعالیت هایم در تشکیلات بهائی سؤال می کرد. از موهبتی که حکومت اسلامی نصیب ملت ایران نموده داد سخن می داد، از اینکه در چنین حکومتی جائی برای "منافقین" و "ضداسلامی" ها نیست. بهائیان را متهم می ساخت که پیوسته سعی کرده اند از سیاست برکنار بمانند. از جمله عجایب این بود که از یک طرف این جمع را به سببِ ترکِ سیاست سرزنش می کرد و این را به حساب بی اعتنائی آنها به مصالح ملک و ملت می گذاشت، و از طرف دیگر بهتان ارتباط سیاسی با دولت های دیگر به آنها می بست. و برای توجیه چنین تضادی که از دشمنی ی بی علت مایه می گرفت، خود را به عذاب می انداخت. زیرا هرچه گشتند نشانه ای از روابط سیاسی بهائی ها با هیچ دولت دیگری به دست نیاوردند و دلیلی برای اثبات تهمت خود نیافتند. در یکی از جلسات بازجوئی شاهد بروز همین تضاد، از طرف بازپرس و دادستان انقلاب بودم. بازپرس دادگاه انقلاب مرا به خاطر عدم مداخله در سیاست ملامت کرد و با سخنرانی بلندبالائی از شجاعت و مبارزات مسلمان شیعه که از شهادت حضرت سیدالشهدا تا کنون برای آزادی و دین مبارزه کرده اند، داد سخن داد و گفت:

ـ اگر مثل شما بهائیان بودیم هنوز بساط حکومت ظلم شمر و یزید و پهلوی پا برجا بود.

آقای دادستان که در همین وقت وارد دفتر شده بود، گفت:

ـ شماها جاسوس روس و انگلیس و اسرائیل هستید، خراب کننده ی دین و وطن فروشید.

در یکی از روزهای سیاه زندان، دوست و همکارم که مسلمان بود توانست از دادگاه انقلاب به طور استثنائی اجازه بگیرد و به دیدار من بیاید. چون ایام تاسوعا و عاشورا بود، پیراهن سیاه به تن کرده بود و ریش هم گذاشته بود. به من گفت:

ـ این پیرهن سیاه را به خاطر شما پوشیدم وگرنه من اعتقادی به این چیزها ندارم و برای امام حسین سیاه نمی پوشم. قبلاً معتقد بودم، ولی حالا دیگر ول کرده ام! حیف شما نیست. دین و خدا و پیغمبر کدامند که برایشان کُنج این زندان بخوابید. من از ملاقات با دادستان

فهمیدم که عنوان کردن خلافِ پزشکی و سزارین و غیره بهانه ای بیش نیست. اصل مطلب همان اعتقاد و مذهب شماست. آنها فقط یک چیز می خواهند. بنویسید و انکار دین کنید و بگوئید من اسلام آورده ام و خودتان را خلاص کنید.

خندیدم و ضمن تشکر از محبت های او گفتم:

ـ به قول شما حیف من نیست که در مقابل این بشرهای بینوا و بیچاره راه دو روئی و انکار پیش گیرم و برای نجات تن، روحم را بفروشم. گفتم این آرزو را دادستان به گور خواهد برد که جزو افتخاراتش ثبت کنند که یک بهائی را به دامن اسلام برگردانده!! دوست عزیز، ما بهائی ها افتخار می کنیم که بهائی هستیم؛ بنابراین چگونه انکار کنیم و کتمان عقیده نمائیم. ما رو راستیم. همین هستیم که هستیم.

همکارم با وزیر بهداری وقت که گویا از گروه حجتیه بود، نیز دو بار ملاقات کرده بود. در نوبت اول، آقای وزیر به او گفته بود که گناه من این است که بهائی هستم و در نوبت دوم درمورد مصادره بیمارستان گفته بود: ما نمی توانیم تحمل کنیم که در این مملکت بهائی ها صاحب بیمارستان باشند.

دو ماه گذشت. مردم شهر ساکت ننشستند و برای آزادی من فعالیت زیادی کردند. طومار امضاء کردند. به دادگاه انقلاب رفتند. به خصوص دو گروه علناً و با کمال شهامت اعتراض نمودند: یکی زنان مسلمان، به خصوص آنهائی که شهید داده بودند. و دوم کارگران یک کارخانه بزرگ نزدیک شهر ما. اینها کسانی بودند که به اصطلاح در بیمارستان بهائی ها با کمال محبت معالجه شده بودند. آنها خوشحال بودند که شهرشان به یک بیمارستان مُدرن همراه با اطباء دلسوز مجهز شده است. بیمارستانی که به قول بازپرسِ من، متعلق به یک "سگ بهائی" بود. بالاخره دادگاه انقلاب مرا با قید ضمانت هنگفتی آزاد کرد؛ مشروط بر اینکه شهر را ترک نکنم. در نتیجه ی درخواستهای مکرر مردم، بیمارستان را به من *اجاره* دادند؛ چون بر طبق گفته های دادستان انقلاب، ما بهائی ها مالک اموال خود نیستیم و این فقط لطف و عنایت حکومت جمهوری اسلامی است که اجازه می دهد در منزل خودمان زندگی کنیم و نان و آب بخوریم!

پس از آزادی از زندان مدت سه سال دور از شوهر و فرزندانم در شهرمان ماندم. در این مدت شاهد حوادث دهشتناک بسیار بودم. در نگرانی، دلواپسی، دلتنگی بچه ها و همسر، احساس عدم امنیت می کردم؛ هر لحظه خطر آن می رفت که باز به زندان برگردم؛ عزیزی از

دست بدهم یا شاهد کُشت و کُشتاری باشم. چرا که می دانستم حملات بی رحمانه ای که از همان اوائل انقلاب علیه جامعه ی بهائی های سراسر کشور شروع شده، شدت بیشتری گرفته است. ■

زن زندانی

ف . آزاد

در دهه ی ۴۰ متولد شدم. سومین فرزند خانواده بودم و دومین دختر. تولدم را طبیعتاً به یاد ندارم. بعدها اما فهمیدم که دختر دوم بودن چندان هم خوشایند نیست. این را از حرفهای پدرم که ادعای روشنفکری داشت و انصافاً هم می شد در چهار چوبه ی روشنفکران آن روز او را گنجاند، دریافتم. و در همان دوران کودکی.

ـ دخترم تو خوش یوم بودی. دختر باران رحمت است. اصلاً دخترها بیشتر عاطفه دارند.

و از این حرفها .... تا بلکه بزرگترهای خانواده کمتر اخم کنند و مرتباً مامان بیچاره ام را به دخترزا بودن متهم نکنند.

و اما از فرزندچهارم: سه چهار ساله بودم. خوب به یاد دارم که صبحی زود بیدار شدم و به طرف حیاط دویدم؛ همانجا که مادرم مشغولِ کارِ خانه می شد. او در حیاط نبود، ولی از زیر زمین سر و صداهائی می آمد. در حالیکه چشم هایم را می مالیدم به سرعت به طرف زیر زمین راه افتادم. ناگهان مادر بزرگم را در برابرم دیدم که می گفت:

ـ باز هم دختر!

و پس از او دائی ام را دیدم که دراهرو دعا می کرد و سپس مادر بزرگ مادریم را که زیر لب غر غر می کرد:

ـ از خانه ی مادرش که نیاورده!

و بالاخره پدرم را که حالش را به یاد نمی آورم و تنها جمله اش به یادم مانده است:

ـ سالم است یا نه؟ دختر و پسر بودنش مهم نیست.

چیز دیگری به یاد ندارم. نه عکس العمل مادرم را و نه حتا احساسم را در آن لحظه.

کم کم و با گذر زمان و زیاد شدن سن، این تفاوت ها و معنای عمیق این واکنش های نمونه وار را به خوبی دریافتم. بچه ی پر جنب و جوش و سر زنده ای بودم. می خواستم در کوچه با بچه ها بازی کنم.

ـ دختر که توی کوچه بازی نمی کنه.

فریاد و گریه من اثری نداشت. گاه تمرد بچه گانه می کردم و گاه تسلیم می شدم.

ـدختر، درست بنشین. دختر بایدمواظب نشستنش باشه. این چه لباسی یه که پوشیده ای؟ صد دفعه به تو نگفتم که دختر و پسر با هم فرق دارن؟ اجازه نداری بیرون بری. دختر که هر جائی نمی ره. و هزاران منع دیگر که هر آن تفاوت را به یاد تو می آورد و کودکی ات را. چقدر آرزو داشتی که تو هم پسر بودی و هر کار که می خواستی می کردی و قدری از خاله بازی، عروسک بازی و کنج خانه نشینی در می آمدی. در مدرسه و محیط آموزش هم همان خبرها بود. تاریخ را مردان می ساختند. بزرگترین فیزیکدان، و شیمی دان و بیولوژیست همه مرد بودند. قله های ادبیات را مردان فتح می کردند؛ اگر هم در گوشه و کناری اسمی از زنی می آمد، او را در قالب مردانه می بردند تا رمز موفقیتش کشف نشود. خلاصه همه چیز در خدمت تقویت ناتوانی تو بود.

اما روح سرکش من این منع ها را نمی پذیرفت. دوست داشتم وارد محدوده های ممنوعه شوم؛ و حتا عاقبتش را ببینم.

با تلاش زیاد توانستم در سال ۵۴ وارد دانشگاه شوم. می دانستم که دانشگاه محیط آزادتری است. پس از یک سال سردرگمی بالاخره جذب گروه های دانشجوئی شدم. کم و بیش همه چیز برایم نو بود. تشنه ی خواندن، دیدن و بیشتر فهمیدن بودم و رابطه های تازه و بالاخره دنیائی متفاوت از آنچه زیسته بودم. شادمانه پیش می رفتم. دست نوشته ها و جزوه ها را به هزار زحمت و در خفا می خواندم. کوه می رفتم و در فعالیت های صنفی دانشگاه شرکت می کردم.

با گذر زمان اما آن فضا را هم تنگ یافتم. اینجا هم محدوده ای ممنوعه بود؛ به شکلی دیگر البته. رفقای پسر معمولاً تصمیم گیرنده بودند و سازمانده. طرز لباس پوشیدن، رفتار فردی، روابط خصوصی و خانوادگی ات هیچکدام از چشم رفقا دور نمی ماند؛ و همه ی اینها

قالب خاصی داشت که اگر رعایت نمی شد، کم کم مورد بی مهری و بی توجهی قرار می گرفتی. این بی مهری و بی توجهی نه تنها از جانب رفقای پسر، که از جانب رفقای دختر نیز بود. چرا که "مبارز بودن" در همان قالب خاص تعریف می شد که چون و چرا بر نمی داشت. بدین ترتیب تناقضات آشکار شد و سرباز زدن و تسلیم شدن، به تناوب.

از سال ۱۳۵۶ یک سره جذب فعالیت سیاسی شدم. مبارزه حاد آن روزها را تنها عرصه ی برابری زن و مرد می دیدم. شرکت زنان و مردان در قیام مرا شیفته کرده بود. همه با هم در تظاهرات، اعتصابات شرکت می کردند و زخمی و کشته می شدند. به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی پایان این رویای خوش بود.

به سازمان های سیاسی چپ جذب شدم. آنجا که شعار آزادی و برابری بود؛ برابری حقوقی و اجتماعی برای زن و مرد. یکسره دل به مبارزه بستم و آن را تنها هدف زندگی ام دیدم. اعتقاد قویی پیدا کرده بودم که در جریان مبارزه طبقاتی، "مسئله زن" نیز مانند مسائل دیگر به خوبی حل می شود. در چنین فضائی نابرابری ها را نمی دیدم؛ یا شاید نمی خواستم که ببینم. برای همه چیز توجیه می آوردم و می کوشیدم که خودم را قانع کنم. این که زنان حتماً باید در همان حوزه همسرانشان کار کنند؛ و اینکه به علت شرایط خفقان مردان باید مسئول همسرانشان باشند... برایم طبیعی شده بود و به آن فکر نمی کردم. و یا اگر فکر می کردم زود گذر بود و پی آمدش سرزنش کردن خود بود که: شرایط را درک نمی کنم و با یک دندگی رفقا را به خطر می اندازم.

خفقان بیداد می کرد. مقاومت در مقابل جلوه های مرد سالاری در تشکل های سیاسی، هر چند وجود داشت، مجالی برای بروز و پرورش نمی یافت و تحت الشعاع مسائل حاد سیاسی قرار می گرفت. دستگیری، شکنجه و اعدام، زن و مرد را به یکسان تهدید می کرد. هدف "جمهوری اسلامی" سرکوب "ضد انقلاب" بود و جنسیت نمی شناخت. و زن و مرد گروه گروه دستگیر می شدند، تحت شکنجه قرار می گرفتند و کشته می شدند. برابری در سرکوب! اما آیا سرکوب یکسان تمامی واقعیت بود؟ آیا حکایت شکنجه و دردِ زنان زندانی، همان حکایت شکنجه ی مردان بود؟

از همان لحظه ی اول دستگیری، مسئله ی همیشگی باز به سراغم آمد. زن ـ مرد.

فرزند هشت ماهه مان را من باید با خود می بردم. آیا هیچ مردی مجبور بود که فرزندش را با خود به زندان ببرد؟

در خانه ی دوستی دستگیر شده بودم که همسرش تعقیب و دستگیر شده بود و امروز خودش و فرزند یک ساله اش.

بچه در بغل راهی زندان اوین شدم. دخترم روی شانه هایم به خواب رفته بود و ماشینی که ما را به زندان می برد، با سرعت زیادی از خیابان ها می گذشت. او را هر چه تنگتر به خود می فشردم. صدای طبش قلبش هیجانی به من می داد. دمِ پله های ورودی بازداشتگاه، او را از آغوشم گرفتند. زانوهایم شروع کرد به لرزیدن.

با او چه خواهند کرد؟ درد، از همان جا آغاز شد. در خود فرو رفتم. جیغ های بی وقفه دلبندم، امانم را می برید و دلم را به آشوب می کشانید. نمی توانستم به بازجوئی فکر کنم و بر روی سؤال و جوابهای احتمالی متمرکز شوم. انگشت های دستم را در گوش هایم فرو بردم تا صدای جیغ هایش را نشنوم. اشکم جاری شده بود. انبوه زندانیان مرد روبرویم نشسته بودند؛ منتظر بازجوئی و شکنجه. به چه فکر می کردند؟ کاش من هم تنها بودم.

با صدای بازجو افکارم بهم می ریزد . به بازجوئی فرا می خوانندم.

ـ اسم فامیل، مشخصات؟ با توام ضعیفه! شوهرت کجاست؟

ـ نمی دانم.

ـ نمی دانی بیچاره. خاک بر ....

ـ بچه داری؟

ـ بله.

ـ چند تا؟

ـ یکی.

ـ شما اصلاً لایق مادر بودن نیستید. بچه ات را ازت می گیریم و به پرورشگاه می دیم، یا به یک خانواده ی حزب اللهی. شایدم اونو تو بیابان رها کنیم تا بمیره.

در بازجوئی ضعیفه خطاب می کردنت. زشتی و زیبایت را معیاری برای کشیده شدن به سیاست می دانستند. از نظر آنها دختران زیبا نیازی نداشتند که به سیاست روی آورند، چرا که به راحتی صاحب همسر می شدند. حاجی رحمانی رئیس زندان قزل حصار، در مقابل زندانیان زنی که صورتی زیبا داشتند زانو می زد و می گفت: «بانوی من شما دیگر چرا؟»

در وهله ی اول، کارشان تحقیر تو به عنوان زن بود. می خواستند اعتراف کنی که تنها برای پیدا کردن شوهر به سیاست روی آورده ای؛ که زن فاسدی هستی و فکر و ذکری جز

مسائل جنسی نداری؛ که در سازمانت با همه روابط جنسی داشته ای و .... زن بودن و مادر بودن به جرمت اضافه می کرد و شکنجه ی روحی و جسمی ات را به اوج می رساند.

تب و تاب بازجویی های بی پایان را فراموش کرده بودم و مات و مبهوت مرگ دخترم را که در آغوشم بود، نظاره می کردم. کدام شکنجه می توانست دردناکتر از آن لحظه ها باشد! و این را شکنجه گران می دانستند. با این توجیه شرعی که کودک باید تا دو سال با مادر باشد، از بچه به عنوان وسیله ای برای شکنجه و فشار روحی بر زنان زندانی استفاده می کردند.

به بند عمومی زندان هم بچه به بغل وارد شدم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، تعداد بچه های بند بود. زندانیان در راهرو در حال رفت و آمد بودند و بچه ها بین آنها می لولیدند. در گوشه ای، مادری نوزادش را شیر می داد و در گوشه دیگری، زن حامله ای به دیوار تکیه داده بود. دخترم را از آغوشم برگرفتم و روی زمین گذاشتم. تنها نبودم. به راستی تنها نبودم و می توانستم رنجم را با دیگران تقیسم کنم. پُر شمار بودند زنهائی که در وضعیت مشابهی قرار داشتند.

● فریده دو ماهه حامله بود که دستگیر می شود و تا ماه های آخر حاملگی در سلول می ماند. همسرش محکوم به اعدام بود. نه آرام و قرار داشت، نه غذای کافی برای خوردن و نه حتا هوای کافی برای نفس کشیدن. بچه اما رشد می کرد. در ماه آخر حاملگی، او را به بند عمومی انتقال دادند. رنجور و رنگ پریده می نمود. سه چهار ماهه به نظر می رسید؛ در حالیکه ۹ ماهه حامله بود. بچه که به دنیا آمد، بیماری زردی داشت. در بهداری اوین توجهی به او نکردند و همراه مادرش و بدون هیچ دارویی به بند فرستادندش. نوزاد، پس از ۲۴ ساعت روی دست مادرش مرد. پیکر بی جان فرزند را خود مادر تا بهداری برد.

● فرزانه حامله بود. حاملگی اش را باور نکردند، تا سر حد مرگ شکنجه اش دادند و پس از چند روز او را در سلولی انداختند. میلِ به زندگی گویا، بچه را رشد می داد. مادر در حالی پاره ی وجودش را درشکم می پروراند که زخمی و بیمار بود و روزها و ماهها بدون غذا و هوای کافی تنها در سلول. دردِ زخم هایش را نمی توانست تحمل کند، اما بیشتر به دلبندش فکر می کرد که: نکند عفونت ناشی از زخم ها برایش خطرناک باشد. این فکر دائم او را آزار می داد و در بازجویی های بی پایان هم رهایش نمی کرد. زمان وضع حمل که فرا رسید، هیجانی همه وجودش را فرا گرفت. هیچ آرزویی جز سلامت فرزندش نداشت؛ هر چند که هنوز از کف پاهایش چرک می آمد و به تنهایی قادر به راه رفتن نبود. بچه که به دنیا آمد تا

مدتها از پرستارها سؤالی نکرد. حتم داشت که بچه سالم نیست! پرستار که این را از نگاه نگران او خوانده بود، گفت:

ـ بچه کمی رنجوره ولی سالمه.

پس از چند روز او و نوزادش را به سلول برگرداندند. اما فرزانه قادر به نگهداری از بچه نبود. شیری در سینه نداشت. می باید در آن سلولِ دو متری خودش را روی زمین بکشد تا با آب دستشوئی برای بچه اش شیری درست کند و او را بشوید و قنداقش را عوض کند. تمام تلاشش را می کرد و همه ی توانش را به کار می بست. اما، بارها در حال شستن بچه از هوش رفته بود. بچه هم هر روز رنجورتر می شد. فرزانه که شکنجه ی تا سر حد مرگ را تحمل کرده بود، تاب تحمل مرگ تدریجی فرزندش را نداشت. روزی درِ سلول را باز کردند و گفتند که می خواهند بچه را از او بگیرند. هدف هر چه بود، بازجوئی دوباره یا افزایش فشار بر او، مهم نبود. فرزانه با کمال میل بچه را به پاسداران داد.

● ندا در بند ۳ پایین بود. هر روز صبح، همراه زندانیانی که بچه داشتند، به حیاط می آمد. حامله بود و محکوم به اعدام. او را در دومین ماه بارداریش به همراه همسرش برای اعدام برده بودند. اما در لحظات آخر که فهمیدند حامله است به بند باز گرداندندش. با این حال حکم اعدامش لغو نشد. همسرش همان روز اعدام شد. اما اجرای حکم او به پس از تولد فرزندش احاله شد. ندا روزها را در انتظار زندگی و مرگ می گذراند. سکوت او، به گفته ی دوستانش جایگزین هرگونه ابراز احساسات شده بود. بچه هر چه بیشتر رشد می کرد، مرگ مادر نزدیک تر می شد. آرزوی همه شاید این بود که بچه تا ابد در شکم مادر بماند. روز تولد بچه که فرا رسید، ندا را به بهداری بردند. دوستان و هم بندهای او نه تنها خوشحال نبودند که در غم عظیمی فرو رفته بودند. زندگی نوزاد با مرگ مادر شروع می شد.

● قمر با پسرش وارد بند شد. او را با چادر به کمر بسته بود. کمی خمیده راه می رفت. مرا به یاد زنان بچه داری می انداخت که در شالیزارهای شمال کار می کنند. محمود، پسرش مریض حال و عصبی بود. غذاهای زندان را نمی خورد و قمر هم مانده بود که چه کند. چون که نه ملاقاتی داشت و نه پولی برای خریدن شیر و وسایل بهداشتی از فروشگاه زندان. وقتی از فریادهای بی پایان محمود خسته می شد او را به باد کتک می گرفت و آنگاه هر دو با هم گریه می کردند. قمر کسی را در بیرون از زندان نداشت که از فرزندش مراقبت کند.

دلهره ی او تنها سؤال های بی پایان بازجو نبود. اندوه بزرگتری داشت. اندوه فرزند.

● فرشته هنوز بلاتکلیف بود. دو فرزند داشت و چون کس و کاری نداشت آنها را ناچار به نامادری اش سپرده بود؛ نامادریی که از او داغ ها بر دل داشت. فرشته سر به جنون گذاشت. هیچ غذائی جز نان خشک نمی خورد. همه چیز را کثیف و آلوده می دید و همه جا با دمپایی خود می رفت و می آمد. اعتنائی هم به تذکر دیگر زندانیان نمی کرد که از او می خواستند با دم پائی های کثیف در بند رفت و آمد نکند. تنها نسبت به کودکان بند حساسیت داشت و با دمپایی هایش به محل خواب آنها نمی رفت.

این پدیده ها را زندانی های مرد نمی شناختند. در بندِ مردان، کودکی وجود نداشت. مسئله بچه، مسئله ی آنها نبود. تنها در مواردی چون نامگذاری بچه ای که در زندان متولد می شد دخالت می کردند؛ و با توصیه های تربیتی از طریق نامه یا ملاقات های کوتاهی که دست می داد.

● حسین در زندان به دنیا آمد. پدرش محکوم به اعدام بود و سرنوشت مادرش معلوم نبود. مینا مادر حسین پیش از اعدام همسر اجازه ملاقات با او را خواست. در وقت ملاقات از او پرسید آیا دلش می خواهد پیش از اعدام پسرشان، حسین را ببیند. جواب پدر منفی بود: نمی خواهم در آخرین لحظات دستخوش احساسات شوم.

● زنان زندانی اما با این اندوه هر ساعته و هر روزه چه می کردند؟ با چه نیرویی بر احساسات خود غلبه می کردند؟ چگونه این رنج مضاعف را به جان می خریدند؟ زنی که فرزندش در آغوشش جان می سپرد و همچنان به رژیم نه می گفت، جایش در کجاست؟ زنی که تا آخرین لحظات نگاه فرزندش به دنبالش بود ولی با سر افراشته به سوی اعدام می رفت چگونه آدمیست؟ او آیا همان زنی ست که به مسئول مرد نیاز داشت؟

زنانی که مستقل از همسرانشان و حتا با داشتن فرزند به سیاست روی آورده بودند و زندان، شکنجه و اعدام را به جان خریده بودند، در زندان کم نبودند. زنانی که نه فقط عناد جمهوری اسلامی را که عداوت همسرانشان را نیز می بایست تاب می آوردند.

● پروانه را در بند ۳ دیدم. صورتی آرام و لبخندی زیبا داشت. تنها جرمش این بود که به یکی از هوادارن سازمانهای سیاسی ۳۰۰ تومان کمک مالی داده است. شخصیت مقاومش اما باعث شده بود که پاسداران گمان کنند که او خود دارای اندیشه و گرایش سیاسی خاصی است. او را سخت شکنجه دادند و ۶ ماه در سلول انفرادی انداختند و بعد به دو سال

زندان محکوم کردند.

همسرِ پروانه بیرون از زندان بود. پروانه او را بسیار دوست داشت و عمیقاً باور داشت که همسرش او را درک می کند. گاهی برایش گل سرخی روی پارچه ای می دوخت و گاهی با هسته خرما و با زحمت بسیار تسبیحی برای او درست می کرد. خوشحال بود که دیده ها و شنیده های زیادی برای او اندوخته است. روزی که آزاد شد چقدر امید و آرزو داشت که با همسرش زندگی متفاوتی را آغاز کند.

پس از دو هفته اما یکی از دوستانش خبر آورد که همسر پروانه در همان سال اول دستگیری او ازدواج کرده و از همسر دوم خود صاحب فرزندی هم شده. او فقط برای دلخوشی پروانه و به اصرار پدر و مادر پروانه به ملاقاتش می آمد.

● سیما به ۵ سال زندان محکوم شده بود. همسرش و تنها فرزندش بیرون از زندان بودند. همسر، از آغاز سیما را زیر فشار می گذارد که باید از زندان بیرون بیاید. اما سیما نمی پذیرد. محکومیتش که قطعی می شود، همسرش به زندان می آید و نزد حاکم شرع سیما را طلاق می دهد و فردای آن روز زنی دیگر می گیرد. هر بار در ملاقات، سیما منتظر شنیدن خبر غم انگیز دیگری درباره پسرش بود و رابطه بدش با پدر و نامادریش.

● مادر را اولین بار در بند ۴ اوین دیدم. شاد و سر حال بود. گیسوان سفیدش توجه را جلب می کرد. به خاطر کمک به برادرزاده اش او را دستگیر کرده بودند. هرگز حکمی نگرفت؛ و هیچوقت هم حاظر نشد انزجارنامه بنویسد که آزاد شود. می گفت: «من نمی توانم انزجار خود را از دوست داشتن و انسانیت اعلام کنم». هشت سال در زندان ماند. همسرش در همان سالهای اول او را طلاق داد و به دنبال زندگی خود رفت. مادر نه تنها از دل نگرانی هایش چیزی نمی گفت، بلکه باعث تسلای دیگران هم می شد.

صورت قضیه زنانی که همسرشان زندانی بود اما چه شکل داشت. شاید ۹۰ درصد زنان، نه تنها وفادار به مرد می ماندند و خود را موظف به نگهداری از فرزند مشترکشان می دیدند، بلکه حاضر بودند به هر فداکاریی دست زنند تا به مرد زندانی آسیبی نرسد.

● فرشته ماه ها و سال ها به زندان می آمد تا همسرش را ببیند. در ملاقات ها، هیچ شکایتی از وضعیت زندگی اش نمی کرد. هر چند که با وجود داشتن لیسانس، ظرف شوئی می کرد تا زندگی خود و فرزندش را تأمین کند. برای فرشته مهم فقط این بود که همسرش روحیهٔ خود را حفظ کند و مشکلی بر مشکلات زندانش افزوده نشود. پس از ۸ سال همسر فرشته از

زندان آزاد شد، ولی دیگر فرشته را از نظر سیاسی هم سطح خود نمی‌دید. او و فرزندش را رها کرد و همسری دیگر گزید.

شاید جا داشته باشد که به مواردی اشاره کنم که زن و مرد هر دو سیاسی بودند و با هم دستگیر شده بودند.

● فهمیه و شوهرش با هم دستگیر شدند. همسرش در بازجویی ها کم و بیش مقاومت کرد. اما فهمیه روحیه ی بالاتری در مقاومت داشت. سال ۶۷ و پس از کشتار بزرگ زندانیان، همسرش شرایط زندان را پذیرفت (مصاحبه ویدوئی، نوشتن انزجارنامه و تعهدنامه) و از زندان آزاد شد. از این پس او در ملاقات ها، فهمیه را تشویق می کرد که شرایط آزادی را بپذیرد و از زندان بیرون بیاید. از مشکلات فرزندشان شروع کرد، موثر نیفتاد. از مشکلات مالی و روحی خود سخن گفت، باز اثری نکرد. بالاخره از مسئولین زندان ملاقات حضوری خواست و آن را گرفت. فهیمه خوشحال به ملاقات رفت تا کمی او را تسلی دهد و دلایلش را برای نپذیرفتن شرایط زندان به او بازگوید. آنچه را دید اما نه تنها هرگز باور نکرد، که ناخودآگاه او را در هم شکست. همسرش با مهربانی آغاز کرد. اما ناگهان دست هایش را بالا برد تا در پیش چشم پاسداران و مسئولین زندان او را تنبیه و تهدید کند و اتمام حجت.

فهمیه پس از ۷ سال مقاومت تسلیم شد و در ناباوری کامل برای خود و در برابر چشمان ناباور دیگران از زندان بیرون رفت.

و سرانجام باید به نقش خانواده ی زندانیان سیاسی زن پرداخت که در بیشتر موارد در جهت تقویت روحیه ها نبود. خانواده هائی بودند که علیرغم میل خود و چه بسا به خاطر فشارهای اجتماعی، گه گاه فرزندانشان را زیر فشار قرار می دادند. در هر ملاقات، آنقدر از غم ها و غصه هاشان می گفتند که زندانیان اغلب ملول و افسرده و گاه با چشم گریان به بند باز می گشتند.

ـ کسی با ما رفت و آمد نمی کنه چون همه جا پخش کرده ان که دخترشان زندانی ست.

ـ برادرت به خاطر تو در دانشگاه پذیرفته نشد.

ـ مادرت در حال مرگه.

ـ بچه ات مادر می خواهد....

و البته خانواده هائی هم بودند که باعث تقویت روحیه ی فرزندانشان می شدند. اما شمار این ها اندک بود. بجاست به نمونه نادری بپردازم که شاهدش بوده ام:

● تعدادی از زندانیان بند ۷ قزل حصار به اجباری شدن چادر مشکی اعتراض داشتند و چون حاضر نبودند چادر مشکی به سر کنند از رفتن به ملاقات محروم شده بودند. اما پروین که رنگ چادر برایش مهم نبود و بر این عقیده بود که: «ما اصل چادر را پذیرفته ایم، رنگ آن چه اهمیتی دارد» از پیوستن به اعتراض نامحدود سر باز زد و به ملاقات رفت. پدرش که در صفِ ملاقاتی ها از قضیه چادر با خبر شده بود، وقتی پروین را در کابین ملاقات می بیند، با تعجب می پرسد: چرا به ملاقات آمده ای؟ شنیده ام عده ای در حال اعتراض هستند؟ پروین پاسخ می دهد: بله، ولی من کار اونها رو قبول ندارم. و پدرش در می آید که: هر چند قبول نداری به بند برو و با دیگران همراه باش.در تمام سالهائی که در زندان بودم، مشابه چنین موردی را ندیدم. عکس آن را اما چرا.

● مهوش سال ۶۰ دستگیر شده بود. سال ۶۴ که او را دیدم "ملی کشی" می کرد. به دلیل نپذیرفتن مصاحبه ویدئویی، آزاد نمی شد. شنیده بودم که همسرش در تصادف کشته شده و پسرش نزد خانواده خودش است. بعد از هر ملاقات نگاهش نگران می شد و چهره اش غمگین. نگرانی عمیقی که از چشم کمتر کسی پنهان می ماند؛ حتا لبخند زیبایش هم آن را نمی پوشاند. ملاقات ها نه تنها آرامشی به او نمی دادند، که بر دردش می افزودند.

ـ چرا مصاحبه نمی کنی؟

ـ زندان را دوست داری؟

ـ به فکر بچه ات نیستی؟

و بچه که هنوز قدرت تجزیه و تحلیل نداشت، کم کم به این باور رسید که مادرش او را دوست ندارد و مقصر است. او گاهی به ملاقات می آمد. گاهی هم نمی آمد. و گاهی تنها برای جر و بحث می آمد. دچار تناقضِ سختی بود؛ هر چند که خاله اش را جایگزین مادر کرده بود. مهوش سال ۶۹ از زندان آزاد شد. سال ۷۰ او را در مطبش دیدم. بازهم گرفته و غمگین بود. فرزندش او را دیگر نمی پذیرفت. چندی بعد شنیدم که مهوش برای شرکت در سمینار پزشکی ی به مشهد رفته و در همانجا هم خودش را کشته. واکنش فرزند این بود که: خاله خودکشی کرده.

کم نبودند خانواده هائی که مادر، همسر و دختر خود را به خاطر زندان رفتنشان، رها کرده بودند؛ و این در حالی بود که زندان رفتن مرد، برای اغلب خانواده ها نوعی افتخار محسوب می شد. از این نقطه نظر که: زندان جای مردان است و نه زنان. خانواده من هم بر همین نظر

بود و زندانی شدن من امری قابل قبول نبود. به ویژه آنکه پدرم هم در همان اوان دستگیری ام چشم از جهان فرو بست. به این دلیل هم شاید در تمام مدتی که در زندان بودم، ملاقات نداشتم.

هر بار روزهای ملاقات، زن بودنم، به خاطرم می‌آمد. در سن ۲۴ سالگی هنوز همان دختر بچه ای بودم که اجازه نداشت در کوچه بازی کند. و حالا که جرأت کرده بود و قدم از خانه بیرون نهاده بود تا در کوچه بازی کند، می بایست تنبیه شود.

شکستن مرزهای ممنوعه بی‌عاقبت نبود. ولی من این عاقبت را از سالهای پیش به جان خریده بودم، تا ثابت کنم که شهروندم. و حقوق برابر می‌خواهم. ■

انسان آزادیخواه انسانی تحقیر پذیر نیست

صنوبر

پرده شرم
در آتش عصیان بسوز
تا بدانند
که بر ما چه گذشت.

نمی توانم سال ۶۷ را به عنوان فاجعه ملی بپذیرم، زیرا که فاجعه ی سال ۶۰ گسترده تر از آن است که از ورای سال ۶۷ مورد بررسی قرار بگیرد. برای من فاجعه ی ملی از ورود خمینی به سرزمین ایران آغاز می شود، اگرچه در آن دوران، سن و دانش سیاسی ام کمتر از آن بود که بتوانم این مفاهیم سرنوشت ساز را درک کنم؛ و به قدرت رسیدن یک رژیم بنیادگرای مذهبی را برای کشورم خطرناک بدانم. اساسی ترین خواسته من رفتن شاه از ایران بود.

رفتن شاه و جابه جا شدن قدرت، اما به منزله ی برافتادن استبداد و ارکان سرکوب نبود. نه مردم به پا خاسته برای ویران کردن زندانها حرکتی جدی کردند، و نه حکومت جدید مایل بود که بازدیدی همه جانبه از زندانهای شاه صورت پذیرد. چنین به نظر می رسید که حفظ و حراست از زندانها به علت جنایتکاران ساواکی ست که هنوز بازداشت و محاکمه نشده اند. اما با تصفیه ی خونین آنها، روشن شد که زندان در حکومت اسلامی، یکی از نهادهای اعمال قدرت و ارعاب است. فجایع تاریخی سالهای ۶۷ـ۱۳۶۰ و اعدامهای روزانه صدها دگراندیش و دگرخواه، هر گونه تردیدی را درباره سرشت سرکوبگر جمهوری اسلامی، از میان برد. جنایت هائی که در این زندانها روی داده آنچنان دردناک و هستی سوز است که زندانیان

سابق، همچنان از بازگفتن آن هراسان و گریزانند. و خیلی طبیعی است که انسان به راحتی نتواند آن کوه درد و رنج را با قلم یا زبان از دوش خود بردارد و به زمین بگذارد و در معرض دید همگان قرار دهد. و خیلی دشوار است که انسان آسیب دیده، گذشته ی خود را در معرض بررسی اجتماع بگذارد تا به این وسیله، هم مبارزه علیه آنها که زندان را جهت نابودی مخالفین خود برپا می دارند ادامه دهد، و هم در این رهگذر به آرامش روحی دست یابد. من در مقام مقایسه ی زندان جمهوری اسلامی ایران با زندانهای کلاسیک نیستم. تنها می خواهم گوشه ای از فضای ذهنی خود را باز کنم واز این طریق روزنه ای به آن مکان دهشتزا بگشایم. مکانی که "زندان" به معنای حقوقی و امروزی این پدیده نیست. بلکه تنها شکنجه گاه و قتلگاه زندانی است. من به عنوان یک زندانی زن، نه تنها از هیچگونه حقوقی برخوردار نبودم، بلکه می بایست به گونه ای دردناک بمیرم و به گونه ای دردناکتر و به صورتی که آنها می خواستند، بازتولید شوم. گذر از اندیشه مارکسیستی به اخلاق اسلامی که نقطه ی مقابل یکدیگرند باید زیر فشار و شکنجه های خاصی صورت می گرفت؛ "باید"ی که میان هستی و نیستی من سر بر کشیده بود. من باید تغییر می کردم، باید از مخالفت با رژیم به موافقت به آن می رسیدم!

زندانِ دستگردِ اصفهان که من سالهای ۶۷ـ۱۳۶۳ زندگیم را در آنجا سپری کرده ام، برایم سیاهچال ترسناکی بود. در این سیاهچال بود که می بایست کفاره ی زن بودن و دگراندیش بودن خودم را بپردازم. راست است که فشار وارد بر زندانی، زن و مرد نمی شناسد و هر دو در حد توان خود آنرا متحمل می شوند، اما زن بودن در زندانهای جمهوری اسلامی "جرم" را سنگین تر و فشار را چند برابر می کند. برای من شناخت رژیم بطور مشخص در زندان میسر شد. ابعادِ شکنجه آنقدر گسترده و فجیع بود که وقتی شکنجه نمی شدم و یا فریاد همبندیانم را نمی شنیدم، از اندیشیدن به آن تنم یخ می بست. سلول انفرادی برای من جعبه ی در بسته ای بود که با هدف قطع ارتباط با سایر زندانیان و محدود کردن هر چه بیشتر حرکت و کنترل آزادی های شخصی ام ساخته شده بود. در آن جا ذهن سیالم تنها چیزی بود که از آنِ خودم بود، و می توانست از درون جعبه ی بتونی به هر کجا که دوست دارد، برود. اما این ذهن آنقدر خسته و بیمار بود که نمی توانست از سلطه ی خشونت های جسمی و روحی خود را رها کند. پاسدار، شکنجه و بازجو گستره ی روح مرا فرا گرفته بود. از شکنجه که باز می گشتم در فکر چگونگی شکنجه های روز بعد فرو می رفتم. همه چیز از جایگاه قله وارشان

فرو می‌ریخت و چون برف در برابر دیدگانم آب می‌شد. هر چیز به نقطه‌ای رسید که دیگر خودش نبود. و من به جایی رسیدم که دیگر هیچ چیز برایم در جای سابقش نبود؛ جز درد. و تنها درد بود که عمیقاً احساسش می‌کردم و جایگزین خیلی از حس‌هایم شده بود. و آنچه باعث شد این درد را تحمل کنم و درهم نشکنم، آنچه باعث شد آن سیاهچال ترسناک را تاب آورم و همچنان به عنوان یک زن آزادیخواه و مخالف حکومت مذهبی در سرزمینم سر پا بمانم، آگاهی نسبت به ماهیت واپسگرای جمهوری اسلامی بود و آرمانی که بدان باور داشته‌ام.

و امروز، پس از گذشت ده سال، همچنان در دردم؛ و زخم‌هایم التیام ناپذیر و روحم ترمیم ناشدنی می‌نماید. همچنان صدای هم‌سلولی‌های جان باخته‌ام را می‌شنوم. آنان با من زنده‌اند، یا که من با آنها مرده‌ام؟

تجاوز یا عقد شرعی؟

تجاوز جنسی به زنان زندانی نوعی شکنجه‌ی آگاهانه است که از سرشتِ زن ستیزِ آمران و عاملان آن سرچشمه می‌گیرد. این نوع شکنجه با توجه به هنجارها و فرهنگ جامعه‌ی ایران سلاحی‌ست برای تحقیر و تخریب روح زندانی‌ی زن. با به کار بستن این سلاح می‌کوشند زن مقاوم را خُرد کنند و به تسلیم وا دارند. شکنجه‌گران در همان حال که زن زندانی را مورد تجاوز قرار می‌دهند، رکیک‌ترین دشنام‌ها را نیز به زبان می‌آورند تا قدرت روحی و شخصیت انقلابی او را درهم شکنند. زیرا از راه دیگری نمی‌توانند برخی از زنان سیاسی را به کرنش در برابر قدرت قانونی خود وا دارند. تجاوز جنسی در عین حال تمهیدی‌ست برای به هراس انداختن خانواده‌ی زندانیان و مرعوب کردن مردمانی که فرهنگ حاکم بر جامعه را باور دارند. به اعتقاد من زن زندانی اگر فردیت و استقلال رأی‌اش را زیربنای حرکت مبارزاتی‌اش نسازد، از وحشت بار فرهنگی‌ی تجاوز در امان نخواهد ماند.

زن سیاسی در زندانهای جمهوری اسلامی، تنها در مرحله بازجوئی نیست که با خطر تجاوز روبروست. او پس از پایان دوران بازجوئی و دادگاه، و در صورتی که حکم اعدام برایش صادر شده باشد، کماکان با خطر تجاوز روبروست. تجاوز، در این مرحله به آن شکل شناخته شده و رایج نیست. بلکه شکل پوشیده‌تر و پیچیده‌تری دارد که کمتر شناخته شده و مورد بررسی قرار گرفته است، و آن عقد "شرعی" دختر زندانی با مرد زندانبان

است. اگر تجاوز را رابطه ی جسمانی ی بدانیم که بدون رضایت زن و با تهدید و اعمال خشونت از جانب مرد انجام می گیرد، ناگزیر باید عقد شرعی ی دخترانِ زندانیِ محکوم به اعدام، با زندانبانان و شکنجه گرانشان را نوعی تجاوز بدانیم که خاص این حکومت واپسگراست. "عقد شرعی" یک دروغ محض است. زندانی ی زنِ زیر اعدام، همواره در خطر تجاوز است. "عقد شرعی"، همچنین بیانگر جبری ست که در ازدواج اسلامی نهفته است، و نَفس کاسبکارانه و تبهکارانه آن. فراتر از این، "عقد شرعی" زندانی با زندانبان و پرداخت مبلغی پول از سوی متجاوز به خانواده ی دختری که مورد تجاوز قرار گرفته، باید به عنوان یکی از جنایت های نابخشودنی رژیم مطرح شود. جنایتی که هیچ توجیهی، حتا سکوت و لاپوشانی خانواده ی قربانی ـ که هم به علت ترس است و هم به علت باورهای مذهبی ـ عاملانش را تبرئه نمی کند. چه بسا بشود بر اساس تعریفی که خانم ساداکو اوگاتا ـ نماینده عالی ملل متحد در امور پناهندگان ـ از تجاوز به عنوان "تعدیِ جهانی" و از متجاوز به عنوان مجرمی قابل تعقیب داده است، پاسداران جمهوری اسلامی را نیز به اتهام جنایتکاری پای میز محاکمه کشید.[۱]

از موردهای تجاوز باید پرده برداشت

آنچه تاکنون درباره تجاوز در زندان های ایران به رشته تحریر درآمده، نسبت به آنچه در واقعیت روی داده، بسیار ناچیز است. یکی از دلایل این امر آن است که بسیاری از قربانیان تجاوز، به ویژه آنها که به "عقد شرعی" با دژخیمان درآمدند، جان باخته اند و دیگر در میان ما نیستند. دلیل دیگر آن اما سکوت زندانیان سابقی است که مورد تجاوز قرار گرفته اند و به خاطر ملاحظات فرهنگی و سنتی لب به سخن نگشوده اند. در نتیجه ابعاد واقعی این شکلِ شکنجه در زندانهای جمهوری اسلامی تا به امروز آشکار نشده است. به قول فریبا، زن انقلابی ی اعدام شده در زندان تبریز، «این شکنجه تا کنون پشت پرده ی شرمِ زنان پنهان مانده و به این ترتیب ارتجاع توانسته پشت این پرده سکوت به وحشیگری خود ادامه دهد.»[۲]

اما من که از زندان رژیم جسته ام، می اندیشم که این پرده ی فئودالی را باید به آتش

۱ـ نشریه "پیکار زن"، سال اول شماره ۲.

۲ـ و در اینجا دختران نمی میرند، شهرزاد، چاپ اول، انتشارات نور.

کشید و بی هیچ پروائی درباره ی آن سویش نوشت. برای یک زن انقلابی که قدم در راه مبارزه با دیکتاتوری مذهبی گذاشته، تجاوز مفهومی جز شکنجه نمی تواند داشته باشد؛ عملی که متجاوزین از سر ناتوانی در به زانو درآوردن زنان به آن متوصل می شوند. در این حالت چرا نباید فریاد کشید و جنایت را افشاء نکرد؟ و گرایش به پرده برداشتن از این شکل شکنجه در زندانهای جمهوری اسلامی، اینک بیش از هر زمان به چشم می آید:

به عنوان مثال در خاطرات م. رها، در دفتر دوم چنین آمده است:

«می دانستم که سال پیش در راه حسینیه، پاسداری دختر جوانی را از بند ۲۴۶، از ته صف بیرون کشیده و به بهانه بازجویی او را برده و به او تجاوز کرده است.»[۳]

ماریا ف.، در مقاله ای به روشنی پرده از این شکنجه برمی دارد. وی می نویسد:

«در شب سوم حدود ساعت شش، صدای قدم هایی سنگین در راهرو پیچید؛ سپس در اتاق من به صدا درآمد. آنگاه صدای خوفناکی را شنیدم که می گفت: رو تو بکن به دیوار! رویم را به دیوار کردم. به درون اتاق آمد و این بار گفت: چادرت را سرت کن! چشم بندی هم به طرفم پرتاب کرد که بر چشمانم بزنم. و بعد رفتیم به اتاقی در طبقه پایین. مرا به تختی بست و پس از آنکه تعزیر شدم و حد شرعی خوردم با کابل شصت ضربه به پایم زد و به من تجاوز کرد، وقتی که به من تجاوز کرد دهانم را بست، اما هنگامی که داشتم حد می خوردم دهانم را باز گذاشت . به هر حال فریادهای من شکنجه ای بود برای ۲۰ زندانی دیگر.»[۴]

ماریا ف. همچنین اشاره می کند به دو دختر ۱۶ ساله و ۲۲ ساله که در زندان در مورد تجاوز با او صحبت کرده بودند و اینکه یک مورد منجر به خودکشی شده است. و به سهیلا درویش اشاره می کند که از قربانیان تجاوز جنسی در زندان است.

در کتاب "در اینجا دختران نمی میرند" نیز "شهرزاد" از زبان فریبا می آورد که در برهه خاصی در زندان تبریز:

«تا جائی که می دونم همه ی زنان زیر اعدام مورد تجاوز بازجو حمید و دار و

۳ـ حقیقت ساده، جلد دوم، صفحه ی ۱۲۱، نوشته م. رها.
۴ـ نشریه نقطه، شماره ۶، مقاله حق تجاوز، ماریا ف.

دسته اش قرار گرفته بودن. ولی شرم و حیای زنانه مانع از افشای این فاجعه می شد. بازجو حمید و دار و دسته اش پشت پرده ی شرم زنان، چهره خودشان رو پنهان کرده بودن و به کار خودشون ادامه می دادن. نمی دونم قضیه از کجا آفتابی شد و به خونواده ها کشید که در بیرون از زندان در اعتراض به این شکنجه، تحصن شد و در داخل زندان نیز روحیات اعتراضی بالا گرفت. زندانیان زن اعتصاب غذا کردن. اعتصاب غذا ادامه پیدا کرد تا یک روز شخصی وارد زندان شد و گفت: من مامور و مسئول رسیدگی به این ماجرا هستم. هر کسی مورد تجاوز قرار گرفته بیاد و شکایت نامه بنویسد. کسی حرف نزد. دوباره تکرار کرد. کسی چیزی نگفت. این نوع طرز برخورد و حرف زدن، به زندانی ها خیلی گرون اومد. همه عصبانی و خشمگین بودند. او گفت:

پس این همه جنجال بی مورده. دست ضد انقلاب در کاره که باید قطع شه. بنابر این من در گزارشم قید می کنم که هیچ موردی مشاهده نشده.

... ولی همین که نماینده حرفش را تموم کرد و دفترش را بست، فریبا با صدائی رسا سکوت را شکست و گفت که:

شما چرا سکوت ما رو تعبیر برای نفی قضیه گرفتی؟ من اعلام می کنم که تجاوز یکی از شکنجه های خاص رژیم علیه زنان مبارز و انقلابی است ... بنابر این آقای نماینده من می خواهم بگم که در این بند ۵۰ نفری حتا یک نفر، بله حتا یک نفر نیست که از تجاوز جنسی بازجو حمید و همکارانش مصون مونده باشد. ما در اعتراض به این نوع تجاوز و شکنجه اعتصاب غذا کردیم و تا رسیدگی به آن همچنان اعتصاب غذای خودمونو ادامه می دیم ...»[۵]

من هم نمی خواهم با سکوتم ستمی دیگر بر خود و مردمم روا دارم. من با صدای بلند جمهوری اسلامی را متجاوز اعلام می کنم و شرم ندارم پرده از آن چیزی بردارم که بر زندانیان زن ایران رفته است. این کار را منطبق با فرهنگ رژیم می دانم و در خدمت منافع جمهوری اسلامی. شرم پرده ای ست ذهنی که با الیاف حیاء و نجابتِ جامعه ی مردسالار بافته شده و زنان را از دنیای آزاد جدا انداخته. من می خواهم این پرده را بسوزانم و آنسوی آن را به تماشا

۵ـ "و در اینجا دختران نمی میرند"، شهرزاد، ص ۹۰-۸۹، چاپ اول، انتشارات نور

خاور / ۱۹۹۸

بگذارم.

من به این که با جمهوری اسلامی به مخالفت برخاستم و زندانی سیاسی بوده ام، مباهات می کنم. مبارزه با بیدادگری و برای آزادی، به هر قیمتی هم که تمام شود شرم آور نیست، و نباید به تبلیغات رژیم، سر تسلیم فرو آورد و دچار "احساس گناه" و شرم گشت. این حکومت اسلامی ست که باید شرمگین و سرافکنده باشد و نه زندانی سیاسی. این حکومت اسلامی ست که به خاطر جنایت ها و تجاوزش به زنان سیاسی، محکوم به شرمی تاریخی است. من تجاوز شکنجه گران به خودم را به دلیل سرپیچی از خواسته های بازجو و عدم پذیرش قوانین ضد انسانی ی زندان پنهان نمی کنم. این شکنجه، شکنجه گر را در برابرم

پست‌تر از آن که بود، نمود.

انسان مبارز، حقیقت‌گو و قدرتمند است و با چنین پستی‌هائی تحقیر نمی‌شود و از ادامه مبارزه باز نمی‌ایستد. ■

نامه به پسرم

زهرا لنگرودی

نامه‌ی شماره ۱

پسرم، از دیروز، بعد از ملاقات که برگشتم، تمام فکرم دنبال سؤال تو بود. مثل همیشه از پشت شیشه، کنجکاو نگاهم می کردی. باز مثل همیشه پرسیدی من توی چه جور جائی هستم. و من هر چه شرح دادم، تو نفهمیدی. بگذار از زبان دختر کوچولوئی که برای اولین بار به ملاقات مادرش آمده بود، برایت تعریف کنم.

وقتی مادر بزرگش از او می پرسد مامان توی چه جور جائی بود؟ او می گوید: مامان توی آکواریوم بود. قبل از آن، او همیشه ماهی ها را از پشت شیشه دیده بود. آره پسرم این جا مثل یک آکواریوم بزرگ است؛ پُر از ماهی های جورواجور که شبها خواب دریا می بینند.

راستی می دانی ماهی های کمیاب و زیبا را توی آکواریوم نگه می دارند؟!

نامه‌ی شماره ۲

پسرم، امروز توی ملاقات پرسیدی این جا بچه ها چه بازی هائی می کنند؟

یکی از بازی هائی که می کنند، ملاقات بازیست. تو خوب می دانی این چه جور بازی ئی است. یکی از بچه ها زندانی می شود؛ یکی ملاقات کننده. آن که نقش زندانی را بازی می کند، چشم بند مادرش را روی چشمش می بندد و یک گوشی خیالی را برمی دارد؛ و آن یکی که ملاقات کننده است یک گوشی خیالی دیگر را، و با هم حرف می زنند. همان

حرفهائی را که توی ملاقات می شنوند.

بعضی وقتها هم چند تایشان توی تشت بزرگی که ما توی آن لباس می شوئیم می نشینند و ما آنها را دور حیاط می کشیم. گاهی ماشین سوار می شویم؛ گاهی اتوبوس دو طبقه. اغلب اما، نمی دانند اتوبوس دو طبقه چیست. چون توی زندان بزرگ شده اند و اتوبوس ندیده اند. تنها ماشینی که می شناسند مینی بوس است که مارا برای ملاقات به محل ملاقات می برد.

یکی از این بچه ها پسر کوچولویی است با موهای بور به رنگ ساقه های گندم. چادر کوچولوئی دارد که از یکی از بچه های آزاد شده، برایش به یادگار مانده. همیشه آن را سرش می کند و نماز می خواند و دعا می کند که از این جا برود. و همیشه هم می گوید «مامان، خدا به حرفهای من گوش نمی کند. تو دعا کن»! وقتی کسی می پرسد «چرا چادر سرت می کنی؟» می گوید که نجیب است! او توی زندان به دنیا آمده؛ همه اش زنها را دیده و نمی داند پسر یعنی چه!

نامه ی شماره ۳

با آن چشم های سیاه حیرت زده ات دیروز دوباره پرسیدی که آیا من همیشه تنها هستم. راستش نه، همیشه تنها نیستم. مثل همین چهارشنبه پیش.

طبق معمول به تاق خیره بودم که پروانهٔ خاکستری کوچولویی درست در وسط تاق، توجهم را جلب کرد. نمی دانم از قبل آنجا بود و من توجهی به او نکرده بودم و یا تازه آمده بود. در هر صورت خیلی زود حواسم از او پرت شد و طبق معمول سوار کشتی رویا شدم، از سیم های خاردار گذشتم و بیرون زدم. اما صدای پایی در سالن بند، دوباره مرا به وسط سلول پرتاب کرد.

پروانه هنوز همانجا بود و تکانی نخورده بود. فکر کردم مرده که بی حرکت مانده. بلند شدم و روسری ام را توی هوا چرخاندم و آن را به سقف کوبیدم. پروانه آرام پرید و کمی آن طرفتر دوباره به تاق چسبید. رفتم تو فکر. دلم می خواست بفهمم حواسش کجاست و روی چه چیز متمرکز شده که تک و تنها، بی حرکت و بی صدا، این همه آرامش دارد. واقعاً این همه سکوت و سکون و تنهایی دیوانه اش نمی کند؟ و به این نتیجه رسیدم که اگر من هم بتوانم مثل این پروانه رفتار کنم، هیچ چیز نمی تواند مرا خم کند. و فکر کردم اگر یک پروانه کوچک خاکستری می تواند، من هم می توانم.

بعد متمرکز شدم روی تو. روی همه چیزهای زیبایی که می شود به خاطرشان زندگی کرد و به خاطرشان مرد. و یک باره چیزی گرم توی تنم دوید که دیگر هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند از من بگیردش. و تا چشم هایم از خستگی روی هم افتاد، نگاهم به پروانه بود.

صبح، به اولین چیزی که فکر کردم، آن پروانه کوچک خاکستری بود. به تاق نگاه کردم. رفته بود. با این که ملاقات مان کوتاه بود، چه چیزی به من آموخت! چه چیزی!

می بینی، من همیشه تنها نیستم!

نامه ی شماره ۴

پسرم، سؤال تو همیشه مرا گیج می کند و به حیرت وا می دارد. با آن که از پشت شیشه همه را می بینی، باز می پرسی چه جور آدمهایی اینجا زندگی می کنند.

یادت هست روزی که با هم به کوه رفته بودیم تو می خواستی از صخره ای بالا روی و من می ترسیدم که پرت شوی؟ تو از آن صخره بالاخره بالا رفتی. با این که لیز هم خوردی و زانوهایت زخم شد. وقتی که خون زخمت را پاک می کردم، درد داشتی؛ اما چیزی ته چشمانت برق میزد. با آن که پایت درد می کرد خوشحال بودی که از آن صخره بالا رفته ای.

آدم هایی هم که این جا زندگی می کنند، از صخره ای بالا رفته اند؛ با آن که می دانستند ممکن است زخمی شوند. اینها هم مثل تو چشمان شان برق می زند، با آنکه پاهای شان زخمی ست. فکر می کنم تو بهتر از هر کس می توانی این حالت را بشناسی، نه، چشم سیاه من؟ ■

قصه گوی بند ما

زهرا لنگرودی

هر روز می گفت
قصه بگو
من براش قصه می گفتم
قصه ی شاپره ها
تو روزای بارونی
زیر چتر آسمون
از گُلای رنگارنگ رنگین کمون
منو مات نگاه می کرد:
«خاله! شاپره چیه؟
گل کدومه؟!
من که اونارو ندیدم
خاله من این قصه رو دوس ندارم
از ملاقات بگو
وقتی که سوار مینی بوس می شیم
وقتی باز مامان بزرگ
گوشی رو برمی داره

از پشت شیشه ها میگه
پسرم صد تا سلام
قربون اون چشات برم
قربون اون رنگت برم
که همیشه پریده س!»
می بینم باز مث هر روز اون داره قصه میگه
قصه گوی کوچولوی بند ما!

■

بابا

مهری یلفانی

بابا جان راسته که تو زیر این سنگ خوابیدی؟ آخه چطوری؟ یعنی هر کی کشته بشه باید زیر سنگ بخوابه؟ تو که خیلی بزرگ بودی، چطور زیر این سنگ جا گرفتی؟ من نمی‌دونم چرا تو رو کشتند. کامی میگه تو ضد انقلاب بودی. بابای کامی رو که می‌شناسی. اسم کامی رو عوض کرده گذاشته حیدر. من بیشتر وقتها یادم میره به‌ش بگم حیدر. خانم جان نمی‌زاره من برم خانه کامی. اما من گاهی بی‌اجازه خانم جان میرم خانه شان. مامانِ کامی منو دوست داره. به‌م شیرینی و پسته می‌ده. اما باباش از من بدش میاد. به‌م کج کج نگاه می‌کنه و میگه، پسر برو خانه‌ی خودت بازی کن. منم بابای کامی رو دوست ندارم. مامانش رو دوست دارم. بابای کامی یک مسلسل داره. می‌دونی بابا، من می‌خوام یک روز مسلسلُ بدزدم و بابای کامی رو بکشم. من از همه پاسدارا بدم میاد. خانم جان میگه پاسدارا تو و مامان رو کشتند.

بابا جان اینو هم بگم که از وقتی تو رو کشتند، هیچ کس برای من قصه نگفته. خانم جان میگه حوصله ندارم بچه. اسم منو هم گذاشته "بچه"! فقط عمه سیما گاهی برام قصه میگه. قصه های کوتاه کوتاه. قصه رستم رو هم بلد نیست. میگه دیگه رستمی وجود نداره. همه‌ی رستمارو کشتند. یک قصه هایی میگه که آدم می‌ترسه. همه رو از خودش در میآره. به‌ش میگم این قصه هارو از کجا یاد گرفتی؟ میگه، یاد گرفتن لازم نیست. می‌بینی و میگی. من دلم می‌خواد قصه رستم رو برام بگه. ازش می‌پرسم مامان و بابا رو چرا کشتند؟ میگه بزرگ

که شدی، می فهمی. ولی کو تا من بزرگ بشم. تازه امسال رفتم کلاس اول.

می دونی بابا جان، از مدرسه هم خوشم نمیآد. درسامو بلد نیستم. خانم جانم که هیچی نمی دونه هر چی ازش می پرسم، عوضی جواب می ده. به ش میگم چرا بارون میاد؟ میگه دل آسمان خونه. داره به حال ما گریه می کنه. می پرسم چرا باد میاد. میگه اینقدر سؤال نکن بچه. منم لجم میگیره شاخه ی شمعدونی شو می شکنم. همون شمعدونی ها که گاهی برای تو هم میاره و میزاره این جا. هفته بعدش که می آییم یا گُله خشک شده و یا گُلدونشو شکستن.

هیچ می دونی بابا، از وقتی تو و مامانو کشتند، دیگه خانم جان منو به لونا پارک نبرده. همه پنجشنبه ها باید بیاییم سَرِ قَبرِ تو. آخر چرا گذاشتی بکشنت. من دیگه از دست خانم جانم خسته شده ام. هیچ جا منو نمی بره. همه اش دعوا می کنه. خوشا به حال نازلی. برات گفتم که نازلی رو خاله پروین برد. خودش به من گفت که به ش بگم خاله پروین. من به ش گفتم من یک خاله دارم، اونم خاله فریباست. گفت منم یک خاله دیگرت هستم. حالا اونم یک خاله دیگر.

یک روز معلم سر کلاس یواشکی به م گفت، شاهین تو خیلی عمه و خاله داری. اما راستی این همه خاله و عمه به چه دردم می خوره. اگه تو و مامان زنده بودین بهتر بود.

هیچ کس تا به حال به م نگفته چرا مامانو کشتند. فقط کامی، یعنی همون حیدر میگه بابات ضد انقلاب بود. منم نمی فهمم ضد انقلاب یعنی چی؟ فقط می دونم ضد انقلاب باید کشته بشه. وقتی هم کشته شد، دیگه تمومه. دیگه هیچ وقت نمی تونه به خونه اش بیاد. نمی تونه بچه هاشو ببینه. نمی تونه بچه هاشو ببره لونا پارک و براشون اسباب بازی بخره.

نازلی رو که خاله پروین برد. به خاله پروین میگه مامان. به آقا نادرم میگه بابا. اما من چی؟ گاهی وقتها میگم کاش یک خاله هم برای من پیدا بشه. هر چه باشه از خانم جان که بهتره. اقلاً درسامو یادم می ده. به م دیکته میگه. آخه وقتی درسمو بلد نیستم. خیلی خجالت می کشم. مخصوصاً از خانم مدیرمون که مثل جادوگرا می مونه. همیشه لباس سیاه می پوشه. گوشمو میگیره و می کشه و میگه هی بچه محارب، چرا درس نمی خونی؟ میخوای تو هم مثل بابات محارب بشی و فرزندان اسلام رو بُکشی. محارب دیگه چیه بابا؟ کامی میگه، محارب یعنی ضدانقلاب. ببین بابا این کامی هم چیز زیادی سرش نمی شه. به همه میگه ضد انقلاب. منم بالاخره نفهمیدم تو و مامان محارب بودین یا ضد انقلاب. از عمه سیما پرسیدم، گفت خودتو برای این چیزا ناراحت نکن. بزرگ که شدی، همه چیزو می فهمی. کو تا من بزرگ

بشم. دلم می‌خواد زود بزرگ بشم، یعنی می‌شه من همین فردا بزرگ بشم و مسلسل بابای کامی رو بدزدم و صدتا پاسدارو بکشم.

اما خُب بابا هیچ کی نباید بفهمه. تو هم بابا یادت باشه به هیچ کی نگی. اگه کامی یا همون حیدر بفهمه، دیگه منو به خونه شون نمی‌بره. مامانش هم به‌م شیرینی و پسته نمی‌ده. اما من دلم می‌خواد با یکی حرف بزنم. به‌ش بگم که خیال دارم وقتی بزرگ شدم پاسدارا رو بُکشم. ولی با کی حرف بزنم. با خانم جانم که نمی‌شه از این حرفا زد. یعنی یک بار به‌ش گفتم. به‌م گفت خفه شو بچه. می‌خواهی سرت رو به باد بدی. کاش اقلاً نازلی بزرگ بود، با نازلی حرف می‌زدم. اما نازلی خیلی کوچکه. تازه یاد گرفته به من بگه ساهین. دیگه یادش رفته که من داداششم. به خاله پروینم میگه مامان. تو و مامان رو هم از یاد برده.

می‌دونی بابا جان، من گاهی دلم برای تو و مامان تنگ می‌شه. گاهی وقتها هم یادم میره که مامان و بابا داشتم. اما وقتی از مدرسه بر می‌گردم، خانه‌مان ساکته: نه صدای آوازِ خواننده‌ها میاد، و نه تلویزیون روشنه. خانم جانم گوشه اتاق نشسته و آوازای غمگین می‌خونه. من یاد تو و مامان می‌افتم و دلم میخواد گریه کنم. خانم جان از تلویزیون خوشش نمیآد. میگه یا پشمکه یا برفکه. اما گاهی کارتون هم داره. حیف که خیلی کوتاهه. زود تمام می‌شه. تا آخوندی توی تلویزیون پیدا می‌شه، خانم جان میگه ببندش، ببندش قلبم میگیره. منم تلویزیون رو خاموش می‌کنم و میرم روی بالکن، خونه کامی را تماشا می‌کنم. کامی و برادرهاش سه تایی توی حیاط بازی می‌کنند. گاهی کامی منو هم صدا می‌زنه. بابای کامی اسم دوتا برادرای کامی رو هم عوض کرده. فرید شده یاسر، فرامرز شده میثم. خانم جان میگه نرو خونه قاتلای بابات. منم میگم چشم. اما گاهی دلم می‌خواد برم بازی کنم. آخه خونه خودمون هیچ کس نیست. اگه عمه سیما و عمه نسرین نیان، هیچ کس نیست. بهشت‌زهرا از خانه ما بهتره. اقلاً اونجا صدای گریه و جیغ و داد زنهاهست. اما خانه ما همیشه ساکته.

می‌دونی بابا، من تا به حال سر قبر مامان نرفتم. مامان بزرگ میگه، دخترم را توی کفر آباد دفن کردند. خانم جانم آنجا نرفته. خانم جان می‌ترسه. میگه فقط مانده بود که از پاسدارا کتک بخورم. خانم جان میگه دیگه بسمه. طاقت کتک خوردن و دیگه ندارم. به مامان بزرگ گفتم چرا منو نبردی سر قبر مامان؟ گفت این دفعه می‌برمت. حالا خدا می‌دونه کی ببره. گاهی وقتها هم یادشان میره که من مامان و بابا داشتم. راستش بابا جان خود منم یادم میره. اما وقتی کامی و برادراش را با مامان و باباشون می‌بینم که سوار ماشین شون

میشن و میرن گردش؛ یاد تو و مامان می افتم. گاهی وقتها هم دلم می خواد یک بابا و مامان دیگه پیدا کنم. مثل نازلی.

یک روز مامان و بابای نازلی، من و نازلی را بردند لونا پارک. راستشو بگم خیلی خوش نگذشت. اما خُب بد هم نبود. اگه من خجالت نمی کشیدم، بهتر بود. اما چه کار کنم؟ چند بار خجالت کشیدم. مامان نازلی پرسید بستنی می خوای؟ گفتم نه. گفت می خوای چرخ فلک بلنده رو سوار بشی؟ بازم گفتم نه. اما راستش هم دلم بستنی می خواست و هم این که سوار اون چرخ فلک بلنده بشم. یادته بابا جان. آن دفعه که با هم رفته بودیم، مامان می ترسید سوار چرخ فلک بلنده بشه. اون موقع نازلی تو شکم مامان بود. من مامانو مسخره کردم. تو گفتی پسر خوب نباید مامانشو مسخره کنه. حالا خیلی پشیمانم که مامانم رو مسخره کردم. بعد هم یادم رفت ازش معذرت بخوام. مامانم هم حرفی نزد.

اینم بگم بابا جان، حالا هم گاهی خانم جان رو مسخره می کنم. ولی خوب تقصیر خانم جانم هست. مثلاً همین امروز به ش گفتم من به بهشت‌زهرا نمیآم. راهش دوره. خسته می شم. توی اتوبوس خفه می شم. بابا که نیست مارو با ماشین ببره. خانم جانم زد زیر گریه و گفت نیم وجبی، اگه بابات بود، بهشت‌زهرا رفتنم چه بود؟ آخه بابات چشم به راهه. شب جمعه است.

گفتم: پس کی منو می بری لونا پارک؟ کی برام دوچرخه سیاه می خری؟

گفت با کدام پول؟ اگه بتونم شکمت رو سیر کنم، هنر کرده ام. از جان من پیرزن چه می خوای؟ منم موقع آمدن پشت در خانه کامی قایم شدم. یک عالمه گشت تا پیدام کرد. حسابی هم از دستم عصبانی شد. می خواست کتکم بزنه. فرار کردم. حالا می فهمم که خانم جانم منو دوست نداره. کاش یک بابا و مامان هم برای من پیدا می شد. تو و مامان که دیگه برنمی گردین. اولاش فکر می کردم که شماها برمی گردین. فکر می کردم دلتان برای من و نازلی تنگ می شه و برمی گردین. اما حالا می دانم که برنمی گردین. آخه اگه زیر این سنگ خوابیده باشی چطور می تونی برگردی. اما بدون مامان و بابا هم به آدم سخت می گذره. عمه سیما و عمه نسرین هم همیشه کار دارند. خانم جان میگه چرا نمیایین به من پیر زن سر بزنین؟ چرا نمیایین حالِ این بچه رو بپرسین؟ عمه سیما میگه، وقت ندارم. روز سر کار و شب بچه داری. آقا کاوه هم که همیشه مسافرته. معلوم نیست کجا میره. هیچ کس ازش حرفی نمی زنه. من که یادم رفته چه شکلی بود. گاهی وقتها میگم نکنه اونو هم کشتند. اما

نه. مثل این که نکشتند. اگه کشته بودند، حتماً عمه سیما هم می‌آمد بهشت زهرا. عمه سیما یک بار بیشتر نیامده بهشت زهرا. میگه، بچه رو چه کار کنم؟ وقت ندارم. عمه نسرینم که از عمه سیما بدتر. هر وقت میاد اینجا، چند دقیقه می‌شینه. تا خانم جان بلند می‌شه براش چایی درست کنه، میگه نه، نه، باید برم. من به‌ش میگم، آخه برام قصه بگو، میگه باشه برای بعد. میگم درسامو بیارم حاضر کنم؟ میگه نه، وقت ندارم. سر کلاس گوش کن یاد میگیری. سر کلاس گوش می‌کنم، اما یادم میره. تازه دیکته چی؟ کی به‌م دیکته بگه؟ خانم جان میگه من که سواد ندارم. منم دیکته رو از روی کتاب می‌نویسم و به خودم بیست می‌دم. خانم معلم که می‌بینه می‌خنده و میگه، کی بهت دیکته گفت؟ من هیچ نمی‌گم. یواشکی می‌زنه پشتم و میگه، مهم نیست. اما چه فایده؟ دیکته سر کلاس همیشه تک میگیرم. خانم مدیرمون که می‌بینه، گوشمو میگیره و می‌کشه؛ آنطور که من فکر می‌کنم حتماً گوشم کنده می‌شه. آنقدر درد میاد که من گریه‌ام میگیره. اما گریه نمی‌کنم. خانم مدیرمون میگه، بچه محارب نمی‌خوای درس بخوونی و آدم بشی؟

من که نفهمیدم فرق محارب و ضد انقلاب چیه؟ از هر کس می‌پرسم بلد نیست. کامی میگه محارب با ضد انقلاب فرق نداره. مثل پدر سوخته و مادر سگه. هر دو فحشه.

بابا جان، راستشو بگم از این بهشت زهرا هم خسته شدم. هیچ چی نداره که آدم تماشا کنه. همه‌اش زنای سیاه پوش که جیغ و داد راه انداختن و گریه و زاری می‌کنن. و یا مردای ریش دار و اخمو. بچه‌ها هم که فقط آدمو نگاه می‌کنن و با آدم حرف نمی‌زنند. فقط همین امروز با یک پسر حرف زدم، اسمش بابک بود. پرسیدم بابا و مامان تو رو هم کشتند؟ گفت نه. خواهرم رو کشتند. پرسیدم خواهر تو محارب بود یا ضد انقلاب؟ گفت: خواهر من مجاهد بود. پرسیدم مجاهد دیگه چیه؟ گفت، مجاهد همون منافقه.

ببین بابا جان، من که گیج شدم. راستش نمی‌دونم خودم چی هستم. خانم جان چیه. نکنه ما هم مجاهد باشیم یا منافق. یا محارب یا ضد انقلاب و یا یک چیزی که خودمان خبر نداریم. ■

موضوع انشاء

پگاه *

انشاء موضوع: خیالپردازی

پدر و مادرم مخالفِ رژیم ایران هستند. به این دلیل است که در تبعیدند و به این دلیل است که مادرم به مدت هشت سال زندانی بوده است. از ۲ سالگی تا ۱۰ سالگی در شهر کوچکی در جنوب ایران زندگی می کردم؛ در کنار پدربزرگ، مادربزرگ، عمو و عمه ام. خانواده ی مادری ام از وجود من خبر داشتند، اما مرا نادیده می گرفتند؛ چون با مادرم از زمان ازدواجش با پدرم اختلاف داشتند. خانواده ی پدری ام از هیچ کاری دریغ نمی کردند که من خوشحال باشم و دلم برای پدر و مادرم تنگ نشود. به خاطر دوری راه و محدویت هایی که رژیم به ما تحمیل می کرد، مادرم را سالی یک بار بیشتر نمی دیدم.

---

* پگاه در سال ۱۳۶۱ به دنیا آمده است. در اردیبهشت ۱۳۶۲، وقتی هشت ماهه بود، با مادرش دستگیر میشود و روانه زندان. تا شهریور ماه ۱۳۶۳، تا وقتی که سیاستِ گردانندگان زندان تغییر کرد، در زندان می ماند.
پگاه تا ۹ سالگی با پدربزرگ و مادربزرگش زندگی کرد. با آزاد شدن مادرش از زندان بود که به کنارِ مادر آمد و زندگی تازه اش آغاز شد. با این حال، تا یازده سالگی که همراه مادرش ایران را ترک کرد، پدرش را ندیده بود.
پگاه اینک در اروپاست. با پدر و مادرش زندگی می کند و به مدرسه می رود. احساسش درباره گذشته ها را به زبان آورده؛ در قالب انشاء و برای یکی از آزمون های آخر سال؛ که به فارسی برگردانده شده.

۷ ساله بودم. روز اول مدرسه بود. احساس می کردم که بزرگ شده ام. سرانجام به کلاس آمادگی می رفتم. مدتها بود که در انتظار چنین روزی بودم. همه ی بچه ها را پدر و مادرهایشان همراهی می کردند. مرا هم البته عمه ام همراهی می کرد. در قلب یک دختر کوچک اما، هیچکس جای پدر و مادر را نمی گیرد. درست است، هرگز پدرم را ندیده بودم. اما با او تلفنی حرف زده بودم. می دانستم که دوستم دارد. این را از صدایش فهمیده بودم.

با این همه، یک روز استثنائی را گذراندم. با معلمم آشنا شدم و با همکلاسی هایم. توانستم کلاسم را ببینیم؛ کلاسی که یک سال تمام را باید در آن می گذراندم و همچنین نیمکتی را که می بایست بر آن بنشینم و خیلی چیزهای دیگر.

غروب، پس از شام رفتم که بخوابم. اما نمی توانستم. تاریک بود و صدای بچه ها که فریاد می کشیدند «بابا! مامان!» در گوشم می پیچید. گریه کردم. احساس کردم که رهایم کرده اند؛ چرا که پدرم از من دور بود و در کشوری که به کلی برایم ناشناخته بود. دلم برای مادرم تنگ شده بود. خیلی به او فکر می کردم. صدای نگهبانان زندان را می شنیدم که به من می گفتند: «کافیست که یک نامه بنویسد؛ آزاد خواهد شد». آن شب فکر کردم که مادرم مرا دوست ندارد؛ اگرنه بیرون می آمد. علاوه بر این، می دانستم که خانواده ی مادری ام علاقه ای به دیدنم ندارند. شب وحشتناکی بود. شبی پر از کابوس.

حالا که دوباره به این چیزها فکر می کنم، می فهمم که رنج برده ام. اما این را هم فهمیده ام که مادرم مرا دوست داشت و اگر آنها به من می گفتند که مادرم با نوشتن یک نامه آزاد می شود، به این خاطر بود که من او را زیر فشار بگذارم.

با این همه، آن سالها، سالهای خوشی بودند. چرا که آنها که دوروبرم بودند، بی نهایت مهربان و خوب بودند. ■

7- Trial

- Justice Under an Islamist Theocracy/ Hedayat Matin-Daftary 160

8- Visit

- The Visit / Zahra Langeroodi 180
- The Notion of Time / Ali Shirazi 184
- The First Visit / Setareh 186

9- Ward

- Some Snapshots/ Maryam A. 188
- Khosrow's Voice / Akbar Sardouzami 200
- The Tunnel of Horror / Susan Behjadi 213
- Images of a Ward / Soodabeh Ardavan 220
- Bathing / Aftabgardan 227
- The Birthday Party of Mr. M. Salehi / Jamal Akbari 232
- Separatism and Leftist Disorder / Laleh Mastour 237

10- Renegades and Penitents

- The penitent and the Renegade / Shahrnoush Parsipur 246
- "Organizers" / Aftabgardan 251
- Repentance as a Tactic (Women's Prison) / M. Kazazi 256
- Repentance as a Tactic (Men's Prison) / Reza Saki 262
- Saber's Insomnia / Hassan Darvish 265

11- Religious Minorities

- Joseph / Ali Shirazi 280
- The Plight of Bahaiis / Rohieh Taii 291

12- Gender

- Imprisoned Women / F. Azad 298
- No to Contempt! / Senobar 309

13- Children

- A Letter to My Son / Zahra Langaroodi 318
- The Story Teller of Our Ward / Zahra Langaroodi 321
- BaBa / Mehri Yalfani 323
- A Topic for a Composition / Pegah 329

Contents

Acknowledgement 1

1- History

- The Song of Workers who Constructed the Evin Prison / Majid Nafisi 4
- Phases in the Development of Prison System Under the Islamic Republic of Iran / Nasser Mohajer 7

2- Arrest

- Stages and Forms of Arrests (1979-91) / M. R. Homayoon 24
- Camplo Penitentiary and the Two Faces of the Revolution / Nasim Khaksar 45
- Passing Through Fire / Aftabgardan 62
- Harsh Test / Laleh Mastour 63

3- Interrogator

- Yesterday's Victim, Today's Villain / E. Dirooz i 66

4- Interrogation

- Dual Power / Abass Hashemi 74
- Integrity / Alborz 79
- Waiting Room / Mohsen Hesam 94

5- Torture

- Torture: A Reflection / Poolad Homayooni 118
- Lashing and Closet and Solitary Confinement /Setareh 125
- A Single Window to Life / Shokoofeh Mobini 130
- I Think, Therefore I am / Poolad Homayooni 134

6- Prison Cell

- Moments in a Cell / Laleh Mastour 138
- A Window / Monireh Baradaran (M. Raha) 151
- Is This Prisoner Guilty? / Bagher Bagheri 156

The Book of Prison (1)

- Edited by: Nasser Mohajer
- First Edition: 1998
- Cover by Soodabeh Ardavan
- Book Design by Parvaneh Hedayat

- *Published by Noghteh Books*

in USA:

Noghteh

P O Box 8181

Berkeley, CA, 94707-8181 USA

Fax: 510 636 9140

in Europe:

Noghteh

B. P. 157

94004 Creteil, Cedex France

Fax: 01 44 52 04 97

Internet: http://www.noghteh.org, email: noghteh@nogheth.org

The Book of Prison

An Anthology of Prison Life in the Islamic Republic of Iran

VOL : 1

Edited by Nasser Mohajer

Noghteh Books

The Book of Prison

An Anthology of prison life in the Islamic Republic of Iran

VOL: 1

edited by Nasser Mohajer

Noghteh Books